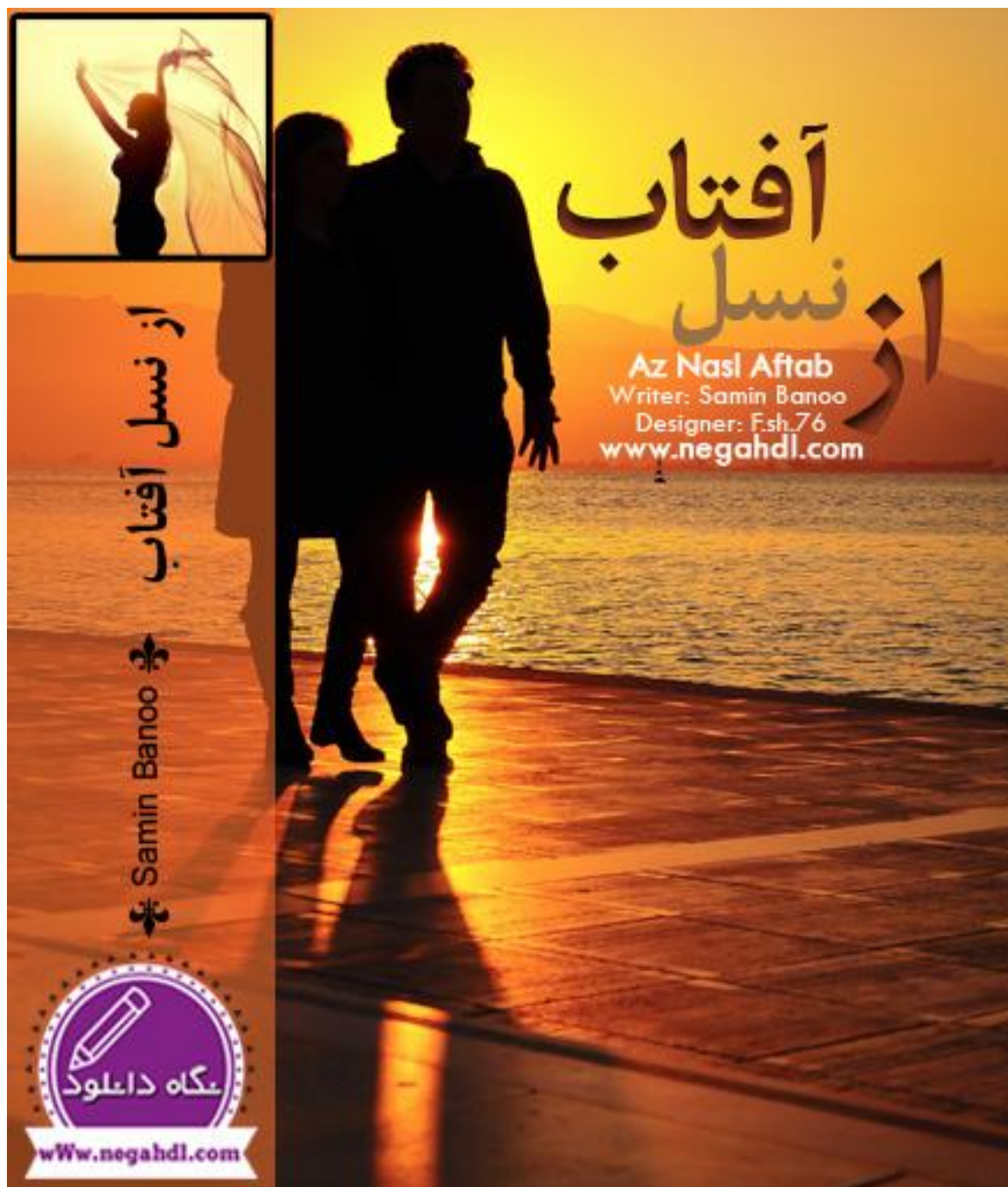


رمان از نسل آفتاب | ثمین کاربر انجمن نگاه دانلود

برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

نام رمان: از نسل آفتاب

نویسنده: ثمین کاربر انجمن نگاه دانلود

ویراستاران: نازآفرین، مریم صناعی، ماهتاب:، Saeed S.K

سخنی با خواننده:

این رمان ادای دینیست به مردم مظلوم، دردمند و مقاوم خطه آذربایجان خصوصا مردم غریب سردشت، به امید فردایی که در آن استشمام گاز خردل نفس های هیچ زن و مرد و کودکی را در هیچ کجای دنیا زخمی نکند. با آرزوی محو شدن تمامی تبعیض ها، گروهک ها، رنج ها و نسل کشی ها در سراسر گیتی. به امید یک دل شدن تمام کسانی که قلبشان برای خاک، ناموس و ایران عزیز میتپد. با آرزوی برآمدن آفتاب عاطفه و وزیدن نسیم محبت در کالبد این اقلیم سرفراز و بعد... اگر خدا بخواهد آمدن آن یگانه نجات بخش.

ژانر: اجتماعی، پلیسی، درام و صد البته عاشقانه

مقدمه :

از نسل آفتابم...

نواده ی زنان و مردان غیور و نترسی که شجاعانشان زبانزد خاص و عام است...

از نسل شیر دلان حماسه ساز...

همان هایی که با خون خود وفاداریشان را بر خاک این مرزو بوم امضا زده اند...!

نسل من همنشین عاشقان بی ادعاست...

همانانی که حرفشان سند است...

همان گرد های پارسین...

همان هایی که زنانشان هم پای مردان می جنگند...

سرشت ایرانی و نسل گرد؛ شگفتا...

خدا، به چه خلقتی دست زده است...!

(مقدمه به قلم زیبای نازی بانو عزیز)

به نام او...

خورشید با تمام عظمتش پشت کوه های سر به فلک کشیده "قندیل" خود را پنهان می کرد. دخترک در ارتفاعات آن رشته کوه آشنا ایستاده بود و گیسوان لخت روشنش را به دست بادهای گرم جنوبی سپرده بود. اوین نگاه براقش را به چراغ های سوسوزن خانه های دور دوخت. پلک های خسته اش را بر هم گذاشت و در عالم رویا، اوین هشت ساله ای شد.

همان اوین پر شر و شوری که دست هایش را پروانه وار باز می کرد و بر دامن پر گل کوهستان می دوید و سرخوش، می خندید. همان دخترکی که با استشمام عطر گل های بهاری، مست می شد و دامن پر چین و رنگ رنگش را روی دشت پهن می کرد، می چرخید و می رقصید و صدای خنده اش در صدای دخترکان هم نسلش، گم می شد.

همان دخترکی که مادر دست لای موهایش می کرد و از آن گیسوان آشفته در دست باد، گیسی می بافت و منظم پشت سرش می انداخت. همان که شیفته بوسه مادر بر پیشانی اش بود.

گویی آن روزهای دور، تمام دارایی اش، تمام هم و غمش، همان لحظه هایی بود که می ترسید حتی صدمی از ثانیه اش را هم از دست بدهد. آن روزها، به رسم بچگی

خوش بود و می دانست که به اندک قناعت کند ، قنوت بگیرد و غرق در لحظه های اکنون باشد.

اما افسوس که کودکی گذشت. اوین هشت ساله دیروز، دو هشت سال دیگر از زندگی را تجربه کرد. زندگی آن قدر جدی شد که دیگر نه رنگ سرخ شقایق های عاشق وحشی، خیره اش کرد و نه عطر دل انگیز بابونه های سپید، مـستش! دخترک، شد یک اوین جدی ..یک اوین ناراضی تلخ.

آن سال نه آسمان با او و مردم سردشت، سر سازش داشت و نه زمین. محصول کشاورزی اشان که تنها راه تامین معاش خانواده اش بود را باران بی موقع و باد های تند فصلی ساقه شکاند ، سیل به دل زمین هایشان زد و تگرگ مانند سنگ از آسمان بارید و هر آنچه محصول به جا مانده بود را سنگسار کرد و از بین برد. پدرش ماند و مزرعه بی محصول و شرمندگی عیال و فرزند.

بازارچه های مرزی را که بستند، برادرانش، همان مردان جوانی که در آرزوی وصال با دخترانی که زیر چشم داشتند ، سال ها به صبوری لب فرو بسته بودند و دندان سر جگر گذاشته بودند از کار بیکار شدند و دخترانی که چشمان منتظرشان برای ورود مردانی که دل در گرو مهرشان داشتند ، به در خشک شد. انگار در آن اقلیم نفرین شده، ملخ بی تدبیری، به جان اقتصاد آن شهر یورش آورده بود و تخم پول را خورده بود .

تلخی ایام ، تنگی دست پدر، نیش تیز زخم زبان های برادران به پدر بر سر ریز و درشت زندگی، کم کم نهال امید و آرزوی دخترک را رو به خشکی و فساد کشاند و از دخترک شاد هشت ساله ی دیروز، جوانی دردمند و حسرت به دل ساخت که مـستاصل ، برفراز کوه های قنديل ايستاده بود و از مدینه فاضله ی پوشالی اش ، به آن دردهایی که از آن فرار کرد بود، به شرمندگی پدر، به بیماری اعصاب مادر بعد از جنگ

صدام شرور و به برادران همیشه خسته و ناراضی اش، لبخند کج می زد. دخترک بغض هایش را یکی پس از دیگری با نفس های عمیقش فرو فرستاد

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

اوین با این که بارها این دردها را دیده بود اما همیشه دندان سر جگر گذاشته و دم برنیاورده بود. اشک های از سر نگرانی مادر و چین شرمندگی پیشانی پدر را دیده بود اما دم نزده و بغض هایش را خورده بود.

اما عاقبت یک روز که بیهوا از درد گرسنگی، نداری، بیچارگی نالید، مادرش اختیار اعصاب، از کف اش خارج شد و سیلی محکمی بر گوش دختر جوانش نواخته بود. اوین از خانه بیرون زده و به سمت جنگل های بلوط اطراف شهر دویده بود. بیهوا از جنگل عبور کرده و از کوهستان بالا رفته و آنقدری پیش رفته بود که زانوانش به زُق زُق افتاده بود. بالاخره کنار پرتگاهی عمیق، از نفس افتاد و زانو زده و بغض هایش را تلخ گریسته بود. فریاد کشیده و از حق مسلم خودش و مردمش گفته بود. از امید و آرزوهای بر باد رفته آن نسل سوخته. از عدالتی که نبود. از امیدی که به فرداها نداشت، شکوه کرده بود.

این فقر، حق او و مردمان مظلوم اقلیمش نبود. تا به کی فقر و درد و نداری؟ تا بوده که در خطه اش جنگ بوده و درد و از دست دادن عزیز و بمب شیمیایی و گاز خردل بوده و هزار درد بی درمان که صدام لعنتی برای او و مردمش به ارمغان آورده بود. حالا درد بیکاری و بی پولی و حسرت پشت حسرت هم به کوله بار آلام آن مردم مظلوم اضافه شده بود!

دقیقا یک ماه از آنروز می گذشت. آنروز، لب پرتگاه، پس از ماه ها خون جگر خوردن و دم برنیاوردن، بالاخره دردهایش را فریاد کشید و کمی آرام گرفت اما وقتی سر بلند کرد، تازه متوجه افراد مسلحی که دوره اش کرده بودند، شد. افرادی با لباس مردانه

گردی، به رنگ سبز چرک، با صورت هایی که زیر دستمال های تیره پوشانده بودند و اسلحه های کلاشی که به سمت آن دختر بی پناه نشانه رفته بودند. آنروز، اولین ملاقات دخترک با افرادی بود که ادعای آزادی کردستان را داشتند. حال یک ماهی می شد که به عضویت گروهک درآمد بود اما نه تنها مثل روزهای اول از این تصمیم راضی و خشنود نبود، بلکه بعد از سه هفته آموزش فشرده و سنگین در کوه های مرزی قندیل، در خاک کشور عراق، به شدت از کرده خود پشیمان و نادم بود.

اوین درباره گروهک های تروریستی و چریک ها، از مردم شهرش چیزهایی شنیده بود. از بستگانش هم افرادی به عضویت گروهک ها درآمد بودند، زن و زندگی را رها کرده بودند و به زندگی مخفی در کوه های سربه فلک کشیده آذربایجان و رشته کوه های قندیل عراق، روی آورده بودند.

اوین این را هم شنیده بود که هرگاه جنازه ای که به طرز مشکوکی کشته شده بود پیدا می شد، مردم می گفتند که توسط گروهکی ها کشته شده.

همه این ها را دیده و شنیده بود اما در آن غروب نحس، در مجاورت پرتگاه عمیقی که زنان زده بود، استدلال های آن افراد درباره مبارزه برای آزادی، برابری حقوق زن و مرد و لزوم مبارزه و پیوستن به گروهک برای محکم شدن قوای رزمی ارتش آزادی خواه کردستان، در ذهن دخترک، تحریک کننده و جذاب می آمد. آنچنان جذاب، که نجات خود و خانواده و مردمش را آن زمان در گرو آرمان های پوشالی گروهک می دید و انگار راه نجاتی برای رهایی از مشکلات یافته بود، راهی که حال بعد از یک ماه تازه می فهمید که بیراهه بوده و به ناکجاآباد می رود

دخترک آن روز خام شد و فریب شعارهای بی محتوای آن افراد را خورد و به دلیل ماهیت مخفی گروهک، به آن ها اجازه داد که او را با چشمان بسته به مقر گروهک ببرند. چشم که باز کرد یک شبانه روز بر او گذشته بود. سران گروهک به عمد چیزخورش کرده بودند تا دخترک را یک شبانه روز دور از خانه و خانواده نگه دارند و با

یک تیر دو نشان بزنند؛ هم آبروی اوین را پیش خانواده اش بریزند و هم خبر فرار اوین همچون چماغی بر سر خانواده اش شود و ننگ دزدیده شدن و یا فرار کردن دخترشان از خانه ، تا ابد بر پیشانی‌شان بماند . آن‌ها خوب می دانستند این تنها راهی است که می شود دخترک را تا ابد پیش خودشان نگه دارند . بی آبرویی، زنجیر محکمی بر پای اوین شد و بعد از آن همه ساعت بی خبری ، دخترک دیگر نه روی بازگشت به خانه را داشت و نه جسارتی برای گریختن از چنگ گروهک و بازگشت به آغوش خانواده. از طرفی، قوانین گروهک به هیچ کدام از اعضاء، اجازه زنده برگشتن پیش خانواده را نمی داد. در قوانین گروهک فرار از اردوگاه، مساوی مرگ بود.

بعد از سه هفته آموزش در خاک عراق ، یک هفته ای می شد که به ارتفاعات گرده سور سردشت بازگشته بود و اوقاتش را در اردوگاه و میان مابقی هم‌زمانش می گذراند . پس از بازگشت به وطن، دخترک حس می کرد که می تواند تا خود صبح استدلال های مزخرفی که در این مدت به اسم وطن ، آزادی و برابری ، که مدام به ذهنش خورانده بودند ، تا خود صبح استفراغ کند.

آخر مگر از آزادی، جز عریان شدن موهایش ، به تن کردن همان لباس مردانه کردی سبز چرک و مسلح شدن به سلاح های سرد و گرم و هر روز تمرین کینه ورزی و خشونت، چه نصیبش شده بود؟!

حتی فکر این که تا ابد باید پوشیدن لباس زنانه کردی با آن رنگ های شاد درخشان را ترک کند هم به اندازه کافی دردناک بود. با خود فکر کرد که دستمال زری دوزیش به جای پیچ و تاب خوردن در ملودی شاد سرنا و سازهای محلی و هلهله زنان گرد، در تنهایی گنجه خواهد پوسید . خیال خام عاشقی و ازدواج و خانواده داشتن را به دلیل مغایرت با آرمان های گروهک باید ترک کند. حتی فکر این ها هم به اندازه کافی تلخ و بغض آور بود.

نفس کلافه ای کشید ... چند تار مزاحم از خرمن موهایش را با کلافگی پشت گوش زد و برای چندمین بار در این مدت اسارت، حس کرد از زنانگی وجودش، فقط پوسته ای ترک خورده مانده، که آن هم به زودی پودر می شود و بر باد می رود.

زندگیش یه ماهی بود که متفاوت از گذشته، می گذشت. دیگر مانند گذشته، مادرش صبح به صبح از موهای لختش گیس های بلندی نمی ساخت و دیگر دست های پینه بسته پدرش، بر نرمی موهایش نمی نشست..حتی دیگر صدای جرو بحث برادرانش بر سر مشکلات زندگی و بیکاری، زخمی بر دل لحظه هایش نمی گذاشت.

آهی کشید و دست های آفتاب سوخته اش را به بغل زد. خودش هم نمی دانست چرا تا به این اندازه، برای دردهای دیروزش دل‌تنگ است؟ چرا دلش برای برگشتن پیش همان خانواده فقیر پر مشکل، له له می زند؟ حالا می فهمید تیرگی مطلق که می گویند بالاتر از آن رنگی نیست، وضعیت الان زندگیش است و نه بد اقبالی های گذشته !

خودش را مجبور کرد به پرهیز، به پرهیز از فکر کردن به عزیزانش و سعی کرد به این دل خوش کند که شاید در نبود او، پدر به اندازه ی یک نگاه کمتر، شرمنده آب و نان عیالوارانش باشد و مادرش حتی شده یک بار کمتر بابت عصبی شدن های ناخواسته اش و کتک زدن بی هوای تنها دخترش، خجالت

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

در آن اردوگاه نظامی، صبح به صبح جای صدای قرآن خواندن پدر، صدای برخورد خشن پوتین های نظامی در گوش اوین می پیچید. اوین و لشکر پنجاه نفره ای از دختران و پسران کرد، مردانه و با صلابت، سلاح بر شانه هایشان می گذاشتند و هم صدا با هم می شمردند یک، دو، سه، چهار و آن قدر این شمارش را تکرار می کردند و آن قدر گام برمی داشتند تا آفتاب نرزه، کوهستان را با نظم نظامی خاصشان زیر پا

می گذاشتند. این برنامه ی هر روزه صبحگاه گروهک در آن خطه از خاک مادری ، شهر بمب و خون و خمپاره، سردشت بود.

نگاه دخترک به چراغ های خانه های دور دست خشک شده بود. نفس کلافه ای کشید و روی تخته سنگ بزرگی که دقیقا بالای دره ای عمیق قرار گرفته بود، نشست. وزن اسلحه کلاش را از دوشش کم کرد و آن را کنار خود، روی تخته سنگ گذاشت. آهی کشید و سعی کرد با فکر کردن به خانواده اش، طعم گس لحظه هایش را گس تر از این، نکند. خم شد و پوتینش را کلافه از پا بیرون کشید. بی هوا یاد مادرش افتاد و با تصور چهره نگران و صورت خیس از اشک او، با تمام ناکامی و عصبانیتی که در وجودش موج می زد، دندان هایش را بر هم سایید و پوتین ها را با حرص، به نقطه ای کور در پشت سرش پرت کرد.

هنوز درگیر مرور خاطرات خاک خورده اش بود که حضور فردی را در اطراف خود حس کرد. سریع واکنش نشان داد و دستش را برای برداشتن اسلحه دراز کرد. اما اسلحه ، زیر فشار پوتین های سیاه مردانه ای قفل شده بود. نگاه ترسیده اوین از پوتین بالا رفت، از پای بلند و از بالا تنه مردانه گذشت و در چشمان تیره ی دانیار قفل شد. با دیدن این مرد آشنا که تا یک ماه پیش فقط برایش حکم فامیلی دور از اقوام مادری داشت و حال پس از پیوستن به گروهک، حکم برادر، هم عهد و همزمش را نیز پیدا کرده بود، نفس راحتی کشید. لبخند کج روی لب های مردانه ی دانیار، به اوین گوشزد کرد که در این اردوگاه حتی حق ترسیدن هم از وجود زنانه اوین ، سلب شده و آن جا یک زن باید مثل یک مرد فکر کند، مثل یک مرد کار کند، مثل یک مرد طلب کند و در یک کلام در زنانه ، مردانگی کند. آخر زنانگی آنجا ممنوع بود. عاشق شدن، ازدواج، به دید زن و مرد به همزم نگاه کردن، حرام بود. انگار در آن ارتفاع، حلال های خدا متفاوت از آن پایین ، که شهرش و مردمش بودند، شده بود و اغلب حرام بود. دانیار لبخند پهنش را به مردمک لرزان چشم های اوین دوخت و پایش را از روی اسلحه او

برداشت. دخترک سریع آب دهانش را قورت داد و خودش را فوراً جمع و جور کرد. با پشت آستین عرق پیشانی‌اش را گرفت و بعد با صدایی خش‌دار پرسد: ...تویی؟
دانیار که انگار قصد برداشتن آن لبخندِ مضحک را از چهره نداشت با شیطنت گفت: مثل این که ترسوندمت!

اوین انگشتان زنانه‌اش را روی پوست مرطوب گردنش کشید و خرمن موهایش را که روی گردن افتاده بود، جا به جا کرد: نه.. فقط یکم جا خوردم! آخه از بچه‌ها شنیدم که رفتی ماموریت... کی برگشتی؟

-آره. برای یکی-دو روز رفته بودیم ماموریت...چند ساعتیه که برگشتیم...موقع تمرینات عصرگاه دیدمت....به نظر خسته‌ای....اینو واست آوردم، بگیرش.

نگاه اوین بالا آمد و روی لیوان فلزی که دانیار به سمتش گرفته بود ثابت شد. دستش را برای گرفتن لیوان دراز کرد. داغی لیوان دستش را سوزاند اما اعتراضی نکرد. زیر لب تشکر کرد و به سیاهی کدرِ چای بی‌عطر و طعمش چشم دوخت. صدای دانیار در گوشش پیچید:

-چرا به دختر مثل تو باید این طوری بترسه اونم وقتی که چیزی برای ترس این جا وجود نداره!

اوین نگاهش را از دو سنگ تیره‌ی صیقلی چشمان دانیار گرفت. به وضوح پوزخندی زد و باز نگاهش را به خانه‌های دور دوخت و با خود فکر کرد که اتفاقاً این جا همه چیز برایش پر از رنگ ترس و بی‌حیایی است.

دانیار حس کرد این دختر چند وقتیست که ناگفته‌های دارد. کنارش نشست و به نیمرخ اوین زل زد. وقتی چند دقیقه‌ای گذشت و اوین را همچنان غرق در افکار پریشانش دید، با آرنج سقلمه‌ای به او زد و محض دلجویی پرسید: چرا این قدر ناامید و درمونده به نظر می‌ای؟... چت شده اوین؟

دخترک بی آن که به او نگاه کند بزرگترین دردش را ، برای تنها آشنایش در آن جمع غریب، اقرار کرد: هر شب یکی واسم پیغام پسغام میفرسته و می خواد باهام باشه!
دانیار لیوان فلزیش را به لب نزدیک کرد. جرعه ای نوشید و خیلی راحت استدلال کرد:
خب... این جا ازدواج ممنوعه اما ... جلوی نیازهای بشری رو که نمی شه گرفت!
اوین برافروخته شد و عصبی گفت : اما این هدف من از اومدن به این جا نبود
دانیار....من اومدم که زندگیم بهتر از قبل بشه نه تا خرخره برم تو گنداب و لجن!

دانیار چایش را تا ته سر کشید و لیوان فلزی را با صدا روی تخته سنگی که نشسته بود کوفت و عصبی فریاد زد:-یعنی ازدواج ... بردگی زن نیست؟ با ازدواج یه زن رو محدود می کنن ... تو سری خور می کنن و می فرستن زیر دست مردی که زن رو تو چاردیواری تمایلات نفسانی خودش حبس می کنه و از صبح تا شب زن باید بشور و بساوه و لابد هر از چند سال هم باید برای اون مرد چندتا توله، ردیف کنهنکنه از اینی که هستی ناراضی ای و زندگی ایده آل تو اون ؟
-نه ..ولی...

دانیار نفسی تازه کرد .گره اخم هایش را شل تر کرد و گفت: ببین ... صدبار بهت گفتم... یه بار دیگه هم می گم ، ما داریم با ظلمی که این حکومت در حق زن کرده مبارزه می کنیم . اگه این جا تفاوتی بین زن و مرد از نظر جسمی و روحی نیست و روابط آزاده ، به دلیل اینه که ما زن و مرد رو موجوداتی یکسانی می دونیم که حق دارن به نیازهای طبیعیشون جواب بدن ... عدالت یعنی همین ..یعنی من و تو دقیقا مثل هم هستیم.

اوین پلک هایش را عصبی روی هم گذاشت و وا کرد: نه.... عدالت با برابری فرق می کنه عدالت یعنی هر چیزی سر جای خودش باشه.... یعنی زن با ظرفیت وجودی خودش و ویژگی های خودش قیاس بشه و مرد هم همین طور ..نه جفتشون مثل هم! دانیار عصبی از جا بلند شد و نگاه اوین را دنبال خود بالا کشاند. با تاسف در چشم های مصمم دخترک زل زد و همراه با تاسف عمیقی گفت: اوینحرفات روز به روز داره از آرمان های ما دور تر و دور تر می شه و ایناصلا خوب نیست!

اوین بغض کرده گفت:

-آخه حس می کنم شدم شبیه به یه مرد خشن.دیگه از من، از اوین دیروز، هیچی نمونه ...از بعد زنونه ام هیچی نمونه. حس می کنم تبدیل شدم به یه ماشین جنگی که پر شده از خشم و کینه و انتقام گیری!

دانیار شانه هایش را بی تفاوت بالا انداخت : اتفاقا ما برای هدفمون ، برای آزادی کردستان، برای احقاق حقوق مردم کرد، باید روحیه جهادیمون رو همیشه حفظ کنیم . اگه لازم باشه ، توی این راه احساساتمون رو هم دور بریزیم..خب، این کارو می کنیم ... تو هم اگه مثل بقیه گروه مدام به حقوق پایمال شده ات ، به وضع نابسامان خانواده ات، به خاک و ناموست فکر کنی متوجه می شی که برای آزادی، این کمترین بهائیه که داری پرداخت می کنی!

اوین قانع که نشده بود اما خفه چرا! مخصوصا وقتی دانیار بحث را عوض کرد و با دلخوری به چای بدرنگ سرد شده اشاره کرد، دیگر فهمید که بهتر است لال شود.

-چایتو بخور...از دهن افتاد .

دخترک بغض هایش را با طعم گس چای پایین داد و وقتی نگاهش به غروب خورشید افتاد دیگر شک نداشت که غروب های اردوگاه، حتی از غروب آن پایین که شهر و دیارش و عزیزانش هستند، هم دلگیر تر است.

با غالب شدن تیرگی بر روشنایی روز غم عالم بر دل دخترک نشست. از فکر تجربه شبی دیگر از شب های اردوگاه، دریافت دوباره پیشنهاد های بی شرمانه و شنیدن صدباره صدای خفه ی گریه های دختران هم‌رزمش که باز هم مجبور به اطاعت از دستور مافوق شده بودند و تن به ذلت داده بودند، چنان ترس و انزجاری به دل اوین یورش آورد که نفهمید چطور به دانیار اعتماد کرد و آن جمله از دهانش بیرون پرید:

"می شه... می شه کمکم کنی فرار کنم!"

با این که از ترس حس می کرد نفس در گلویش حبس شده و ضربان قلبش را دیگر حس نمی کرد اما حالا که حرف دلش را زده بود، هلاک شنیدن جوابش بود. دانیار با چشمانی که از خشم به سرخی می گرایید نگاهش کرد و با لحنی کینه توزانه فریاد کشید:

- تو... خُل شدی... یا از جونت سیری؟

اوین وحشت کرد و در خودش فرو رفت. دانیار فوراً اطراف را زیر نظر گرفت تا مطمئن شود که کسی حرف اوین را نشنیده باشد. تن صدایش را پایین آورد اما همچنان با عصبانیت دخترک را به باد ملامت گرفت:

- فکر می کنی چرا بالایی ها گذاشتن بعد از سه هفته آموزش، از قندیل عراق برگردی به سردشتی که زادگاهته و مثل کف دست می شناسیش؟ واقعا نمی دونی؟! من می گم تا حالت شه!... چون تو به خواست خودت وارد گروه شدی، بالایی ها می خواستن وفاداریتو بسنجن.. می خواستن بهت فرصت بدن تا ببینن، تو بین گروه و خانواده ات که حالا درست جلوی چشمات هست، کدومو انتخاب می کنی؟... حالا تو به جای اثبات وفاداری.. به جای جلب اعتماد مافوق... داری از فرار و خ*می*ان*ت به گروه حرف می زنی؟ واقعا که!

دانیار نفس کلافه ای کشید و شروع کرد عصبی قدم زدن.

اشک بعد از هفته ها داشت راه چشمان دخترک را پیدا می کرد اما بغض هایش را پس زد و ناله کرد: حتی اگه نتونم فرار کنم قبل از اینکه کسی بهم دست بزنه، خودمو می کشم!

دانیار پلک هایش را عصبی روی هم فشار داد و با حرص گفت:

- پاک عقلتو از دست دادی!

بعد از آمدن به اردوگاه، این اولین بار بود که اوین با صورت خیس از اشکش، زنان گیش را جلوی دانیار به نمایش می گذاشت. وقتی نگاه خیره دانیار را متوجه خود دید، اشک هایش را با پشت آستین پاک کرد، بینی اش را بالا کشید: آره. من یه دیونه ام... یه دیونه که فکر می کرد می تونه دردی از خانواده اش دوا کنه اما، حالا درست شدم یه درد بی درمون واسه خانواده ام... شدم یه غده سرطانی که حتما بریدنم و دورم انداختن... به نظرت یه دختر فراری چیزی جز این می شه واسه خانواده اش؟ ... حالا فقط می خوام تنها چیزی که واسم مونده رو حفظ کنم... شرافتم رو می خوام حفظ کنم... من فرار می کنم حالا یا تو کمکم می کنی یا تنهایی اینکارو می کنی... پای همه چیز هم وایسام، اگه موقع فرار از این جا به بدترین شکل ممکن هم بمیرم اون مرگ، شرف منه! عزت منه!

دانیار نگاه خیره و عمیقش را تا دقایقی روی صورت اوین نگه داشت. اشک های دخترک تمامی نداشت و عزمش برای رفتن راسخ تر از آن بود که کاری از دست دانیار یا دیگری برآید. دانیار بالاخره به حرف آمد. کوتاه و صریح حرفش را زد و رفت.

- فردا شب... همین موقع.... همین جا باش... اونوقت بهت می گم چیکار کنی!

دانیار رفت و اوین را در شوک و انتظاری کشنده تنها گذاشت.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

فردای آن روز اوین در حالی که تمام شب گذشته را نخوابیده بود خود را به محل قرار رساند و در کمال تعجب متوجه دانیار شد که زودتر از او، به محل قرارشان آمده بود.

دانیار همین که صدای پوتین های اوین را شنید به عقب برگشت و نگاه دقیق و موشکافانه ای به صورت دخترک انداخت: اومدی؟

اوین سرش را به نشانه تایید تکان داد و با حالی آشفته، انگشتان یخ کرده اش را در هم گره زد. هنوز هم پس از یک ماه زندگی در اردوگاه، مانند دیگر دختران، از روبه رو شدن با این مرد پر ابهت، مضطرب می شد. همیشه ابهت و صلابت دانیار، مثل خاص و عام بود. شاید اگر آن نسبت خویشاوندی بین دانیار و اوین نبود، اوین هم مانند بقیه دختران اردوگاه، هنگام روبه رو شدن با آن مرد، از ترس به خود می لرزید و دانیار هم مجبور نمی شد خود را به زحمت بیندازد و با آن دختر متفاوت از دیگران رفتار کند. حتماً آن موقع اوین در این اردوگاه مخفی، از این هم تنها تر می شد. آن وقت دیگر هیچ گوش شنوایی نبود که حرف های دخترک را بشنود و پاسخگوی ابهامات ذهن پرسشگرش درباره ایدئولوژی و مرام گروهک باشد. اما خواسته یا ناخواسته در مدت این یک ماه، آن مرد سرسخت با آن میمیک چهره خشن و سلطه گر تنها دوست، هم حرف دخترک شده بود.

دانیار حین نگاه کردن به چشمان شهلائی اوین همراه با پوزخندی گفت:

- فکر نکن حواسم نیست که توی تمام این مدت منو جای یه مافوق، با همون نسبت خویشاوندی بینمون دیدی و هیچ وقت مراتب نظامی رو رعایت نکردی!

لحن طعنه آمیز دانیار، موجب شد یخ رابطه شان بشکند و لبخندی کج گوشه لب های اوین بنشیند.

دانیار نگاهش را از صورت متبسم اوین گرفت و به خانه های دور دوخت ، فرصتی دست داد تا اوین مضطرب، آب دهانش را قورت دهد و کم کم خودش را آماده شنیدن تصمیم دانیار کند.

همین که اوین جلو تر آمد و روی تخته سنگ کنار دانیار ایستاد، مرد جوان به حرف آمد: خودت که خوب می دونی که ما یه دستور واضح درباره اعضای خائن گروه داریم ..افرادی مثل تو که می گن میخوان از گروهک جدا بشن و راه خودشون رو برن ... از نظر ما خائن هستن و حکم خائن دقیقا مرگ..نه کمتر نه بیشتر!

با شنیدن هر کلمه از آن جملات محکوم کننده، تن دخترک بیشتر تحت تاثیر تن مصمم و بیرحم صدای دانیار به رعشه می افتاد.پس از گفتن آن حرف ها ، مرد جوان حتی به دخترک فرصت نفس کشیدن هم نداد فوراً به بازوی دخترک چنگ انداخت .تن اوین را از جا کند و در کسری از ثانیه اوین را بالای پرتگاه در فضایی مابین مرگ و زندگی معلق گذاشت.

اوین آن قدر از این حرکت آنی دانیار شوکه شده بود که فقط توانست با چشمانی براق از اشک که پر از خواهش و التماس برای زنده ماندن بود، به جفت سنگ های صیقلی دانیار چشم بدوزد و به علامت نفی سرش را به اطراف تکان دهد.

بالاخره زبان دخترک از حبس دهان، خارج شد .ملتسمانه گفت :

– نه دانیار...تو این کارو با من نمی کنی؟

دانیار به صورت ترسیده دخترک لبخند کجی زد .یک تای ابرویش را بالا انداخت و با لحن مصممی گفت: اگه من هم از دستورات اطاعت نکنم با تو خائن، هیچ فرقی ندارم و محکوم به مرگ می شم !

دخترک هنوز میان مرگ و زندگی دست و پا می زد و تنها نقطه اتصالش به زندگی، دست های مردانه و قوی دانیار بود که معلوم نبود هدفش کشتن اوین است یا فقط دارد یک اخطار بی نهایت جدی به دخترک و افکار خائنانه اش می دهد!

اوین در حالیکه چشمانش را قفل نگاه بی تفاوت دانیار کرده بود من من کنان گفت:
- یعنی باور کنم تو کسی هستی که قراره زندگیمو تموم کنی؟

دانیار لبخند شیطنت باری زد و به مشتش مردانه اش که به یقه پیرهن نظامی دخترک چنگ زده بود اشاره کرد و بیرحمانه گفت:

- مرگ و زندگت تو دست های منه... ازم خواستن کارم رو تمیز انجام بدم!

دانیار کم کم داشت مشتش بسته اش را باز می کرد که اوین به عقب هل خورد. سنگریزه ها پیش از جسم دخترک، راهی اعماق دره شدند. اوین که انگار تازه عمق بی رحمی دانیار را باور کرده بود ملتمسانه اشک ریخت و برای زندگی اش التماس کرد:
این کارو نکن.. خواهش می کنم.

دانیار سرش را با تاسف تکان داد و با پوزخندی عصبی گفت:

- لاف می زدی و می گفتی شرف و ابروت واست مهم تر از زندگیته... پس کجا رفت اون شهامت پوشالی؟

دانیار همان طور که به چشمان زیبای دخترک خیره شده بود، در کمال خونسردی مشتش بسته اش را از هم وا کرد. جسم دخترک در حالی در هوای مرگ معلق شد که هنوز با نگاه خیسش داشت به سنگ های تیره چشمان همرزم، دوست، هم کیش و هم راز خود التماس می کرد.

تارهای بلند موهای اوین دور صورت رنگ پریده و وحشت زده اش، پریشان شد. اوین اثر مغناطیس مرگ را روی تک تک سلول هایش به وضوح حس کرد و با سرعت تمام به سمت پایین کشیده شد.

ادامه دارد..

دانیار به سرعت عکس العمل نشان داد. با یک حرکت سریع، مچ آوین را در لبه پرتگاه گرفت و وجود بی پناه و رها شده ی دخترک را از ناامیدی مطلق به امید داستان مردانه اش گره زد. دانیار همان طور که لبه پرتگاه زانو زده بود و مچ رها را محکم چسبیده بود، عرق پیشانی اش را گرفت و همراه با لبخند کجی گفت:

-گفتم که مرگ و زندگی تو دستای منه ... اما... من می خوام یه فرصت دیگه واسه زندگی بهت بدم.

اوین از شدت دردی که در مچ دستش پیچیده بود، چشمانش را تنگ کرد، دندان هایش را روی هم فشرد و به زحمت پرسید: فرصت؟ منظورت چیه؟

این بار چشمان دانیار هم مانند لب های زمخت مردانه اش خندید: من کمکت می کنم فرار کنی اما به یه شرط!

اوین از شدت درد و فشاری که روی مچ زنانه اش بود پلک هایش را بست و ناله کرد:
-آخ دستم ... مچم داره می شکنه دانیار!

دانیار که هنوز هم با بیرحمی جسم دخترک را لبه پرتگاه در فاصله مرگ و زندگی آویزان نگه داشته بود لب زد: فقط بگو که شرطمو قبول می کنی ..اونوقت می کشمت بالا!

میل به زنده ماندن در آوین غالب ترین حس ممکن شده بود اما زنده ماندن به هر بهایی هم نمی ارزید. به همین دلیل هم بود که میان ناله هایش به زور پرسید: من تا ندونم شرطت چیه ...قبولش نمی کنم!

دانیار فشار دستانش را دور مچ زنانه آوین بیشتر کرد. آوین از درد به خود پیچید، دانیار بیرحمانه گفت:

-به هر حال تو حق انتخاب نداری....یا همین حالا می میری یا شرط منو قبول می کنی !

اشک به چشمان اوین دوید و ناباورانه لب زد: تو همیشه این قدر بیرحم بودی ؟ من احمق چطور به تو اعتماد کرده بودم؟!

معصومیت کلام و چهره دخترک، دل سخت دانیار را نرم کرد. یک باره به بازوی اوین چنگ زد و با یک حرکت سریع، دخترک را مانند پر کاهی بلند کرد و جسم یخ کرده و لرزان او را روی صخره، نشانید. هنوز اوین نفس راحتی نکشیده دانیار لبخندی خبیث به چهره خیس از اشک دخترک زد و گفت: من واسه کشتنت همیشه وقت دارم اما.... به نظرم بد نیست که اول یه فرصت بهت بدم و ببینم می تونی کاری که ازت می خوامو انجام بدی؟!

اوین همانطور که روی تخته سنگ نشسته بود و بازو و مچ دردناکش را ماساژ می داد با صدایی خش دار شده از درد زمزمه کرد: می خوامی واست چیکار کنم ؟

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

دانیار وقتی دخترک را رنگ پریده و هیجان زده دید، بیشتر از این منتظرش نگذاشت. رک و پوست کنده ماموریت اوین را توضیح داد :

-خیلی وقته که می خوام قاتل پدرم رو بکشم اما... اون فرمانده ای که پدرمو کُشت، بعد از این که با تیر من برای همیشه ویلچر نشین شد، از این منطقه رفت و الان تو زادگاهش که شیرازِ داره خوش و خرم زندگی می کنه ..

دانیار آهی کشید و ادامه داد : راستش... بالایی ها دستم رو بستن و اجازه نمی دن برای انتقام شخصیم از اردوگاه خارج بشم می گن ... فعلا هیچ برنامه ای برای انتقام از اون فرمانده ی قاتل ندارن...

با اخم هایی در هم گره خورده به چشمان اوین خیره شد و مصمم گرفت: من می تونم کمکت کنم فرار کنی..... به شرطی که بری و جای من اون لعنتی رو به درک واصل کنی!

بعد از شنیدن حرف های دانیار درد عیقی در سر اوین پیچید و پلک هایش برای لحظاتی بسته شد. چهره دانیار به شدت جدی و برافروخته شده بود جوری که اوین از نگاه کردن به آن صورت خشمگین بیشتر از همیشه مضطرب شد. دانیار نگاه داغش را مانند مذابی سوزنده در کاسه ی چشمان اوین ریخت و با تن صدای مصمم مردانه اش گفت:

-می خوام نقشه فرارت رو توضیح بدم تا باورت بشه که همه چیز تا صداقتم رو باو کنی و بفهمی که چه اندازه نقشه ام دقیق و حساب شده است. بعدش یا قبول می کنی که برای من کار می کنی و زنده بمونی... یا جسدت رو کف دره پیدا می کنن و فردا صبح خبر خودکشیت تو اردوگاه بین گروه، دهن به دهن می چرخه!

سنگ های درشت چشمان دانیار برق خشم داشت.. حالا اوین با تمام وجود باورش شده بود که اگر جوابش به درخواست دانیار منفی باشد حتما توسط همان خویشاوند مورد اعتماد، کشته خواهد شد.

اوین از مدت ها پیش فهمیده بود که زیاد فهمیدن، زندگی را سخت تر و سخت تر می کند و برای چندمین بار در آن مدت آرزو کرد که ای کاش برای همیشه در تاریکی نادانسته هایش مانده بود و خانه امنش را به امید فرداهایی بهتر ترک نکرده بود و این که ای کاش ماهیت دروغین گروهک را کشف نکرده بود.. ای کاش از چهره واقعی دانیار و هدف مرگبارش آگاه نشده بود. اوین از ته قلب آرزو کرد که ای کاش تمام اتفاقات تلخ این روزهای اخیر، فقط کاب-سوس تلخ شبانه ای باشد در ذهن آشفته ی زنانه اش که اگر این طور بود، حالا بی شک برای بیدار شدن و رها شدن از آن کابوس، مشتاق تر از همیشه بود اما افسوس که همه ی آن کاب-سوسهای تلخ را در بیداری مطلق، دیده بود.

صدای دانیار در گوشش پیچید و او را از خواب و خیال درآورد. داشت نقشه فرار را مو به مو توضیح می داد:

-باید تا بازرسی ساعت 12 تو تختت بمونی ... نیمه های شب تختت رو جوری درست کن که انگار هنوز تو جات خوابیدی... باید تا می تونیم برای فرار از زمان بخریم.. من یکی رو می فرستم تا نگهبان های شب رو سرگرم کنه... توی اون فاصله باید جوری که دیده نشی از پست نگهبانی نیمه شب عبور کنی... وقتی رد شدی همدیگه رو کنار جنگل های بلوط می بینیم.. خودت که مثل کف دست این منطقه رو بلدی.. می دونی که باید خیلی سریع از جنگل عبور کنی و از شیب تند کوهستان پایین بری.. منم پشت سرت میام و اسکورتت می کنم... هر اتفاقی برای من بیوفته حق نداری برگردی... وظیفه تو فقط اینه که جونتو برداری و بی توجه به همه کس و همه چیز فرار کنی.. با تمام توانی که داری بدو و هرگز پشت سرت نگاه نکن.. به جاده فرعی که رسیدی مسیرتو به سمت روستا ادامه بده.. باید خورشید نزده برسی اون جا.. به نفر به اسم قمر میاد سراغت و بهت لباس ، پول ، اسب و اسلحه می ده . بعد سریع حرکت کن و خودتو به جاده اصلی برسون. از اون جا به بعد دیگه خودتی و خودت.. تا عصر باید خودتو رسونده باشی به سنندج و بعد برای شیراز بلیت هواپیما بخری و سریع خودتو به شیراز برسون. اونجا رابطت باهات تماس می گیره و می گه برای اجرای نقشه باید چیکار بکنی.

دانیار گلنگدن را کشید و اسلحه اش را آماده شلیک کرد . کلاشش را با بیرحمی به جایی میان دو ابروی اوین نشانه رفت و خیلی مصمم زمزمه کرد: خب حالا کدومو انتخاب میکنی... مرگ یا زندگی؟

اوین نگاه ترسیده اش را به اسلحه کلاش دانیار دوخته بود. دانیار با صدایی خسته زمزمه کرد:

- من دارم جونمو برای اجرای این نقشه به خطر می ندازم ... بنابراین اگه قبول کنی و حین فرار یا بعدش جا بزنی.... مطمئن باش زنده ات نمی زارم ... تا روزی که زنده ای سایه به سایه دنبالت میام و خودم با دستای خودم می کشمت. مفهومه؟

اوین نیاز نداشت به چشمان خشمگین دانیار نگاه کند، تُن جدی و پر از کینه ی کلام آن مرد به تک تک سلول های بدنش تفهیم کرده بود که دانیار برای کشتن او حتی سر سوزنی شک به دل راه نمی دهد. دخترک چاره ای جز پذیرفتن پیشنهاد دانیار نداشت. سرش را به نشانه تایید تکان داد و با صدایی گرفته و پر درد زمزمه کرد:

- بعد از کشتن اون فرمانده ، دیگه با هم بی حساب می شیم و می زاری برم دنبال زندگیم ؟

آن سنگ های تیره بالاخره از شادی برق زدند. دانیار سرش را به نشانه تایید تکان داد و حین بلند شدن و تکاندن پشتش گفت: از اولش که دیدمت این روز رو تصور می کردم... می دونستم تو هم مثل خودم زیادی می فهمی و اینجا موندن رو تاب نیاری! خم شد و قمقمه آب اوین را از کم-ربند پهلوی دخترک برداشت و به سمتش گرفت. همراه با لبخندی شیطنت بار گفت:

- از اولش که اومدی زیر دستم می تونستم مثل بقیه مافوق ها درخواست بیشرمانه ای ازت داشته باشم و مجبورت کنم تا ازم اطاعت کنی اما وقتی دیدم تو مرگ رو به با بودن با مافوق ترجیح میدی منم ازت دست کشیدم اما...

انگشت شست دانیار روی گونه آفتاب سوخته اوین نشست. با حسرت به چشمان شهلاهی دخترک نگاه کرد و اقرار کرد: اما می دونم که تا ابد حسرت داشتن تو با من می مونه!

آوین با اخم به صورت غمگین دانیار نگاهی انداخت و صورتش را با کراهت از زیر دستان مردانه او پس کشید .. مصمم بلند شد و در کسری از ثانیه از جلوی مردی که دیگر برایش مُرده بود، محو شد.

ساعت پنج صبح را نشان می داد. مرد جوان طبق عادت همیشگی اش با بالا تنه ای عریان در تخت خواب گرم و نرمش خزیده بود و در عمق رویاهای مردانه اش به سر می برد که صدای زنگ موبایلش مانند مگسی مزاحم در گوشش وز وز کرد و خواب و آرامش را مختل!

نفس کلافه اش را با صدا بیرون داد و در عالمی بین خواب و بیداری ، با صدای خَش داری که پر از اثرات خواب بود، کلافه گفت : ای بر خرمگس معرکه لعنت!

صدای زنگ موبایل همچنان مانند نویزی مزاحم در گوش مرد جوان تکرار شد . یک باره پتو را کنار زد و مثل فنر در جایش صاف نشست. تازه به مغز خسته اش خطور کرده که صدای زنگ گوشی از خط ویژه اش دارد. خطی که از دست دادن حتی یک تماسش هم برای افراد نظامی تبعاتی سنگین در پی داشت.

در تاریکی مطلق اتاق خوابِ واحد مجردیش، تکمه آباژور را به کمک حس لامسه پیدا کرد. فضا که روشن شد گوش تیز کرد و رد صدا را زد و با قدم هایی بلند به سمت کمد لباس هایش رفت . دستش را در جیب کت چرمش زد و گوشی را بیرون کشید. صدایش را صاف کرد : الو؟

-جناب سرگرد کیان رضایی؟

-بله خودم هستم ...

-لطفا منتظر باشید ... جناب سرهنگ عطوفت امر مهمی با شما دارن.

چند ثانیه بعد صدای سرهنگ عطوفت در گوشی پیچید... صدای گرم پدرانه ای که در تمام این هشت سالی که به استخدام ناجا درآمده بود، شنیدنش برای کیان لطف روز اول را داشت. لطف جناب سرهنگ که حال سال آخر خدمتش را می گذارند، همیشه شامل حال کیان شده بود. آن قدر کیان برایش خاص و دوست داشتنی بود که حتی سرهنگ پیشنهاد داده بود که از این که او دامادش شود به شدت استقبال می کند. کیان صدایش را صاف کرد: امر بفرمایید جناب سرهنگ در خدمتم.

- کیان جان خبر رسیده که از اردوگاه گروهک، یه نفر نفوذی خارج شده... بچه های اطلاعاتی ردشو زدن... سوژه داره میاد شیراز. خودت که دیگه خوب می دونی که این جور عملیات ها که به تروریست های گروهکی مرتبط می شه چقدر برای بالایی ها حساس و مهمه از اون طرف هم این نوع عملیات مثل سکوی پرتابی برای نیروهای حرفه ای و ویژه ای مثل تو هست که خیلی خوب توانمندی های فوق العاده شون رو به نمایش بگذارن. اگه خوب عمل کنی و بتونی این نفوذی رو تخلیه ی اطلاعاتی کنی ترفیع خوبی در انتظارته.

کیان طبق عادت نظامی اش صاف ایستاد و سینه اش را جلو داد: جناب سرهنگ ناامیدتون نمی کنم و با تمام توان تلاش می کنم که این ماموریت رو به نحو احسن انجام بدم.

- سرگرد رضایی؟

- امر بفرمایید قربان

- درسته که تو بهترین و ارزشمندترین نیروی من هستی... اما هرگز دشمن رو دست کم نگیر... حتی الان که با طرف حسابت یک زن هست!

چشم های خواب آلود کیان از تعجب گرد شد: یه زن قربان؟

-بله... این بار معلوم نیست قصد چه نوع خرابکاری دارن اما برای رد گم کردن یه دختر بیست و چهار ساله رو مامور کردن تا عملیات خرابکاری رو انجام بده... قافل از اینکه چشمان تیزبین نیروهای اطلاعاتی ما از رصد هیچ کدوم از حرکت های اون ها غفلت نکرده و نمی کنه ...

سرهنگ پیر نفسی تازه کرد : بگذریم... تا نیم ساعت دیگه راننده میاد دنبالت . مابقی صحبت ها رو تو ستاد از نیروهای ضد اطلاعات دریافت می کنی .

-چشم قربان. در اسرع وقت خودمو به ستاد معرفی می کنم.

- مثل همیشه خوش بدرخش سرگرد رضایی.

کیان احترام نظامی گذاشت و "چشم" قاطعی گفت.

تماس را قطع کرد و نگاهی به آشفته بازار خانه مجردی اش کرد. اگر مادرش وضع خانه و زندگی اش را می دید نچ نچی می کرد و به کردی می گفت: "همین رو می خواستی که زندگیتو سوا کردی؟"

لبخند روی لب های مردانه ی کیان ماندگار شد. مادرش هرگز نفهمیده بود این زندگی خاص، برای پسرش که نیروی ویژه پلیس است و مدام در ماموریت های فوق محرمانه شرکت دارد، ضروری است.

مرد جوان سریع دوش گرفت تا اثرات خواب و کسالت از جسم و ذهن خسته اش برطرف شود. یک ربع بعد با حوله ای بر سر از حمام بیرون آمد. تکمه کتری برقی را زد. در کابینت ها دنبال قهوه یا نسکافه فوری گشت.

با شنیدن صدای تق کتری برقی، آب جوش آمده را در لیوان بلور جرم گرفته اش ریخت و پاکت حاوی نسکافه فوری را در لیوان تکاند. درب یخچال را باز کرد ... قامت بلندش را خم کرد و نگاهی به آن بیابان برهوت انداخت. جز تکه ای از کیک شکلاتی هفته گذشته که حال به سختی سنگ شده بود چیز دیگری نیافت. به همان قناعت کرد.

کیک را زیر دندان گذاشت. حس کرد دندان هایش را بر فولاد گذاشته است. سطل لبریز از زباله را نشانه گرفت و با یک حرکت سریع کیک را مانند توپ بسکتبال در سبد، گل سه امتیازی کرد.

هنوز جرعه ای از نسکافه اش را نخورده بود که صدای ترمز ماشینی توجهش را جلب کرد. از پنجره نگاهی به پایین انداخت... آمده بودند دنبالش. ماموریت جدیدش در قالب یک مامور مخفی ضد اطلاعات استارت خورد.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

اوین در سالن انتظار فرودگاه سنندج روی صندلی های فلزی منتظر پروازش نشسته بود. بعد از یک روز پر استرس سخت، دلش برای یک جرعه آرامش لک زده بود حتی اگه آن آرامش در یک چرت چند دقیقه ای سبک، خلاصه می شد!

اتفاقات آن روز پر هیجان و پرحادثه مانند یک بارداری ناخواسته مدام در ذهن زنانه اش تکرار می شدو آشفته اش می کرد. کیفش را روی شانه انداخت و برای رهایی از افکار آزاردهنده اش، بی هدف روی سنگ های صیقلی سالن فرودگاه قدم زد. همان طور که کسل و بی جان مسیر نامشخصی را می پیمود بوی عطر قهوه مشامش را نوازش کرد. در جا متوقف شد. به سمت آن اغذیه فروشی رفت و لیوانی قهوه تلخ سفارش داد.

از فروشنده چند حبه قند هم طلب کرد. قهوه اش را که در لیوان کاغذی تحویل گرفت با همان قند ها شیرینش کرد. به یاد آورد که آن روز هیچ فرصتی برای خوردن وعده ای غذا پیدا نکرده بود.

زانوهایش که از شدت درد به زق زق افتاد، یاد ناخن های شکسته و انگشتان به خون نشسته ی پایش افتاد و تازه سوزش دردناکشان را در کفش جدیدش حس کرد. لیوان داغ قهوه را مانند جسمی مقدس میان دستانش گرفت و با گرمای دلچسبش گونه و دستان یخ کرده اش را گرم کرد. نفس کشید و از عطر دلپذیر قهوه مست شد.

بعد از یک ماه خوردن چای جوشیده و بد ترکیب اردوگاه، حال دوباره عطر و بوی زندگی را می توانست در نفس هایش استشمام کند.

آهی کشید و باز یادش آمد که تابستان به گروهک پیوسته بود و در آستانه پاییز موفق به فرار شده بود. انگار سیاهی قهوه یادآور روزهای سیاه زندگیش بود... همه چیز این یک ماه نحس چون فیلمی دهشناک، از جلو چشمانش سریع گذشت و روی آخرین خاطره اردوگاه توقف کرد... یادش افتاد به نیمه شب دیشب که گریخت... به استرس وحشتناکش موقع گذشتن از پست های نگهبانی اردوگاه... به این که اگر دانیار به دادش نرسیده بود و نگهبان سوم را متقاعد نکرده بود که آن چه شنیده صدای موش های گرسنه ی در جستجوی غذا بوده نه آدمیزاد، حتما لو رفته بود و الان جنازه اش بود که برای عبرت سایرین در ملاء عام به نمایش گذاشته شده بود.

اوین نفس راحتش را با عطر خوش قهوه فرو داد و به این فکر کرد که همین که زنده مانده و نفس می کشد هم معجزه است.

هنوز یک جرعه از قهوه اش ننوشید، باز هم خاطرات به ذهن خسته اش هجوم آوردند. یادش آمد که با چه حال خرابی خود را به جنگل های بلوط رسانده بود و منتظر دانیار شده بود. اما دقایقی که گذشت و اثری از دانیار ندیده بود، تازه فهمیده بود که آن مرد زرنگ تر از آن بوده که دم به تله بدهد. به جای خود، چند مرد مسلح با صورت های پوشیده را فرستاده بود تا دخترک را اسکورت کنند. اوین و همراهانش هنوز چند قدمی از اردوگاه دور نشده بودند که گزارش غیبت اوین، توسط بازرس نیمه شب رد

شده بود و نگهبانان و هم رزمان دیروزش، به قصد کشت روی او و مردان همراهش آتش کشیدند. منظره وحشتناکی بود .

سه نفر از محافظان، دردم به رگبار بسته شدند و خونشان بر سر و صورت اوین پاشیده شد و صدای جیغ دخترک با صدای ناله های جانساز یارانش در هم آمیخت . گلوله باران ادامه داشت و جز یک نفر از محافظان کسی برای اوین نمانده بود . شاید بخت با اوین یار بود که همان محافظ آخر، موقع جان دادنش سمت او هل خورد و موجب شد اوین در آن شیب تند کوهستانی تعادلش را از دست بدهد . دخترک به زمین خورد و به سرعت هر چه تمام از روی سنگ ها و بوته های سبز کوهستان به پایین کشیده شد و از برخورد گلوله های سربی داغ، در امان ماند.

جرعه ای دیگر از قهوه اش نوشید و یادش آمد هنوز از درد به خود می پیچید که مجبور شد از ترس جان، روی زانو های زخمی دردناکش بایستد و با تمام توانی که برایش مانده بود بدود، آنقدر تند که نه درد پاهایش را حس کند و نه خود پاهایش را! صدای نازک و پرناز زن جوان از کیوسک اطلاعات ، شماره پرواز و باز شدن گیت را به اطلاع مسافران رساند و اوین را از عالم افکار پرنجش در آورد.

کشان کشان به سمت گیت حرکت کرد . درست جفت گیت ورودی ناخودآگاه نگاهش بالا آمد و در آینه پیش رویش که جملات "آیت الکرسی" به خط زیبایی روی آن حک شده بود، افتاد. دخترک احساس کرد در این راه ناپاکی که قدم گذاشته، بی شرمانه است که از خداوند طلب یاری کند پس نگاهش جای مرو آن جملات ناب آرامش بخش، به صورت برنزه خودش در آینه افتاد. با آن مانتو چرم عنابی رنگ، شلوار جذب مشکی ، نیم بوت چرم و شال هم رنگ شلوار، اوین متفاوتی شده بود.

این ماموریت نحس ، هر چه که بود دست از سر بُعد زنانه ای او برداشته بود و به دخترک اجازه می داد از آن لباس های نظامی، اخلاق خشن مردانه و منس گروهکی اش فاصله بگیرد و این برای ذات پاک او شیرین و لذت بخش بود.

نفسی با حرص فرو داد و نگاهش را از اوین زیبای پیش رویش گرفت و از گیت گذشت. تمام امید دخترک این بود که پس از کشتن آن فرمانده قاتل، جواز بازگشت به زندگی عادی را کسب کند و بتواند با جبران خطاهای گذشته به مردمان کرد و خانواده عزیزش ادای دین کند. دقایقی بعد از پله های هواپیما بالا رفت. شماره صندلی را خیلی زود با چشم پیدا کرد. همین که روی صندلی راحت هواپیما نشست کیف دستی اش را بغل گرفت و هنوز هواپیما از باند بلند نشده از شدت خستگی خوابش برد و تمام طول راه را خوابید.

ساعت بزرگ سالن فرودگاه شهید دستغیب شیراز هفت و ده دقیقه صبح را نشان می داد. کیان خمیازه ای کشید و نگاهش از روی صورت همکار خانمی که در این ماموریت زیر دست او بود گذر کرد. ستوان عظیمی، با آن تیپ و لباس مبدل متفاوت، مانند او بی صبرانه منتظر ورود اوین به شیراز بود.

کیان به ستوان عظیمی تاکید کرد:

-هر وقت بهتون اشاره کردم کاری کنید که کیف دختره از دستش بیوفته ... باید این کارو در نهایت دقت انجام بدید و یکم برای من زمان بخرید تا بتونم ردیاب و میکروفون رو تو کیف کار بذارم، می گن دختره آموزش دیده اس و حرفه ایه، خیلی مراقب باشید.

-چشم قربان. مراقبم

کیان در حالی که خیالش اصلا هم راحت نبود، نگاهش را از چهره ظریف ستوان عظیمی گرفت. ستوان دوم، رنجبر، در قسمت شمالی سالن انتظار ورود خود را به عملیات اطلاع داد.

کیان در حالی که آستین هایش را بالا تا کرده بود و میکروفون ریزی برای ارتباط با دو ستوان در آن تعبیه کرده بود از ستوان عظیمی فاصله گرفت و برای چک کردن میکروفونش مچش را نامحسوس سمت دهان گرفت و خطاب به ستوان رنجبر گفت:
-اگه مشکلی پیش اومد شما ستوان عظیمی رو ساپورت کن و نگذار مشکل بیخ پیدا کنه!

-چشم قربان... دورادور هوای ایشون رو دارم.

اطلاعات فرودگاه اعلام کرد " پرواز شماره 2659 سنندج-شیراز هم اکنون در فرودگاه شیراز نشست". کیان نفسی تازه کرد. زیر لب از خدا طلب یاری کرد. صدایش را صاف کرد و در میکروفون زمزمه کرد:

-آماده باشید ... تا سوژه رو روئیت کردید به بقیه خبر بدید!

صدای "چشم" گفتن دو ستوان در گوش کیان پیچید.

یک ربع در بی خبری و انتظاری کشنده گذشت تا این که صدای زنانه ی عظیمی در گوش کیان پیچید:

-ورودی دوم، قربان.. سوژه روئیت شد...مانتوی چرم عنابی رنگ پوشیده!

همین که کیان خواست دستور بعدیش را صادر کند. صدای مردانه ستوان رنجبر در گوشی پیچید:

-کدوم؟ من که نفهمیدم کدوم دختر رو می گین؟ نکنه اونیه که شال صورتی پوشیده؟

کیان باز خواست حرفی بزند که صدای زنانه عظیمی در کانال گوشی غالب شد:

- شال صورتی؟ جناب رنجبر نکنه منظورتون اون خانمی که تو ردیف اول شال یاسی رنگ پوشیده؟!

زن نفس کلافه ای کشید و ادامه داد:

-نه دیگه ...

کیان تا لب باز کرد این بار صدای رنجبر غالب شد:

-یاسی، یعنی همون بنفش دیگه!

عظیمی نهج نهج کنان گفت:

-نه!!! ... یاسی کجا، بنفش کجا!

کیان با این که به متانت و صبوری شهره خاص و عام بود اما پلک هایش را عصبی روی هم فشرد و به بقیه جرو بحث دو ستوان گوش سپرد

رنجبر-نکنه اون خانمی که داره دستشو تو هوا تگون میده و میاد جلو رو می گید؟

عظیمی-آخه اون که نه مانتو چرم تنشه نه رنگ مانتوش عنابیه!

رنجبر-اصلا، عنابی مگه همون نارنجی نیست! اینجا که هیشکی نارنجی نپوشیده!!!!

عظیمی-کی گفته عنابی همون نارنجی؟...عنابی یه طیف خاصی از

کیان تک سرفه ای کرد و با صدایی که هنوز اثرات حرص خوردن در آن موج می زد گفت:

-عذر می خوام...اما می شه این بحث رو بذارید برای بعد!

ستوان ها که تازه به خود آمده بودند یک باره گفتند :

-چشم .. عذر می خوایم قربان ..

یک باره نگاه کیان روی دختری با مشخصاتی که عظیمی گفته بود، ثابت شد. در میکروفونش زمزمه کرد:

- سوژه رو دیدم...سمت چپ من، درست جفت کیوسک اطلاعات ایستاده. جفتتون دیدنش رو تایید کنید.

ستوان ها با فاصله چند ثانیه تایید کردند که اوین را دیده اند.

عظیمی زمزمه کرد:

—خدای من ، فکر کردم تو عکس معصوم افتاده اما به این دختر ترکه ای زیبا اصلا
نمیاد تروریست و قاتل باشه!

رنجبر که از آن فاصله دور چهره اوین را به وضوح نمی دید فرصت را غنیمت شمرد و
دلخوری دقیقی پیش را فوراً با جواب دندان شکنی داد:

—مگه بقیه ی قاتل ها و تروریست ها شاخ و دم دارن یا روی پی—شونیشون نوشته
"من قاتل هستم" ؟

کیان لبخندش را جمع کرد و برای تمام کردن کل کل آن دو نفر فوراً گفت:

—خیلی خب...ستوان عظیمی به سوژه نزدیک بشو.وقتی بهش تنه زدی و کیفش افتاد،
هر جور بلدی حواس دختره رو پرت کن و یکم زمان برای من بخر .ستوان رنجبر شما
هم به گوش باش تا خبرت کنم!

ستوان عظیمی به سرعت به سمت اوین حرکت کرد و چنان تنه ای به اوین زد که به
سنگ می زد اندک تکانی می خورد اما دخترک نه تکانی خورد و نه کیف از دستش
نقش زمین شد.

کیان با حیرت به نقشه ی ، نقش بر آب شده اش نگاه کرد و به دخترک زیبا که تمام
عکس العملش به آن تنه خوردن، فقط سر سوزنی اخم زنانه بود و وقتی ستوان
عظیمی عذر خواهی کرد بی هیچ حرفی دست روی شانه ی دردناکش گذاشت ،
رویش را آن طرف کرد و خیلی زود از صحنه خارج شد.

صدای زنانه عظیمی در گوش کیان پیچید:

–عجب دختری بود ... به سنگ می زدم، محض رضای خدا یه تکون می خورد این دیگه کیه بابا:

اخم های کیان در هم رفت . باید به هر قیمتی که بود ردیاب و میکروفن را کار می گذاشت تا به کمک آن زمان و مکان دقیق عملیات تروریستی را بفهمد.
در حالیکه حاضر نبود نگاهش را از دختر پیش رو بگیرد متوجه زنگ خوردن موبایل دختر شد . فوراً به رنجبر دستور داد:

– برو جلوتر و بین از مکالماتشون چیزی دست گیرت می شه!
– اطاعت قربان.

– رنجبر، اگه فرصت مناسبی گیرت اومد میکروفون رو نصب کن.
– چشم.

کیان دست به سیله نه جفت ستون بزرگ سالن فرودگاه ایستاد و به نزدیک شدن ستوان رنجبر به اوین چشم دوخت. نگاه دختر که مدام در اطراف سالن می چرخید یکباره به کیان که ده متری دورتر از او ایستاده بود افتاد. مرد جوان نامحسوس خود را پشت ستون مخفی کرد.

رنجبر-قربان از این فاصله هیچی نمی شنوم . می رم نزدیک تر!
– باشه اما مراقب باش!

رنجبر در نزدیکی اوین ایستاد اما چون چیزی از لهجه کردی نمی دانست فوراً خطاب به رئیسش گفت:

–قربان، سوژه داره به کردی حرف می زنه ... من نمی فهمم حرف هاشو!

اَوین که سنگینی نگاه ستوان رنجبر را از دقایقی پیش روی خود حس کرده بود فاصله گرفت و روی ردیف صندلی های سالن نشست و با شک و تردید به آن مرد خیره شد. کیان که متوجه تغییر رفتار اَوین شده بود فوراً به رنجبر دستور داد: از سوژه دور شو..بهت شک کرده!

-بله قربان!

کیان نفس کلافه ای کشید. یا دخترک زیادی زرنگ بود یا دو نیروی او زیادی کم تجربه. کیان چاره ی دیگری نداشت. مجبور شد خودش دست به کار شود. با قدم های بلند به سمت اَوین به راه افتاد. ردیف صندلی های فلزی را پیمود و با کمی فاصله از دختر جوان، پشت سر او نشست. سرش را به عقب خم کرد و خود را خسته نشان داد. ساعدش را روی چشمان بسته اش گذاشت تا اَوین چهره او را نبیند. در آن فاصله نزدیک، صدای زنانه اَوین را به وضوح می شنید.

اَوین به جلو خم شد و دور شدن ستوان رنجبر را نظاره کرد. نفس راحتی کشید و همزمان با جملات کوتاه "آره و نه" آن هم به گویش کردی جواب رابطش را داد. کیان با اینکه کردی می دانست اما از آن جواب های کوتاه دختر چیز زیادی دستگیرش نشد تا این که اَوین در جواب رابطش که داشت آدرس محل قرارشان را به او می گفت روی اسم خاصی تاکید کرد:

-چی؟ گفتی "کنچنه"؟

و رابطش توضیح داد: کنچنه نه! کنچنه! اسم یه چهارراه معروف تو شیراز، زود خودتو برسون این جا، منتظرتم.

و کیان همان گاف را در هوا قاپیده بود. وقتی اَوین به عقب برگشت تا نگاهی به اطراف بیندازد، دیگر اثری از سرگرد کیان رضایی نبود.

مرد جوان همان طور که با اقتدار به سمت خروجی سالن حرکت می کرد میچ دستش را بالا گرفت و با لبخندی حاکی از پیروزی رو به دو ستوان گفت: سوژه رو با دقت زیر نظر بگیرید ، محل قرارشون چهارراه چنچنه اس.من با ماشین خودم می رم شما هم جداگانه تعقیبش کنید . دقت کنید اگه تغییر مسیر داد گمش نکنید. تمام.

***این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

اتومبیل کیان با فاصله از تاکسی فرودگاه ، سر چهارراه متوقف شد. عظیمی و رنجبر هم در ضلع دیگری از چهارراه، ایستادند . آوین از تاکسی پیاده شد و نگاهی به اطراف انداخت و بعد به سمت پژو سفید رنگ رفت . به محض سوار شدن، اتومبیل از زمین کنده شد و با سرعت هر چه تمام، شروع به حرکت کرد. کیان فوراً به ستوان رنجبر که پشت رل نشسته بود دستور حرکت داد.

تعقیب و گریز حدود یک ربع ادامه پیدا کرد. رنجبر در همان پنج دقیقه اول سه بار خودرو پژو را گم کرد و هم کیان را حرص داد و هم او را مجبور کرد مدام آدرس را برایش تصحیح کند .

کیان خیلی زود متوجه شد که رابط آوین هر که هست هم در رانندگی حرفه ای است و هم مسیرها و کوچه پس کوچه های شهر را مانند کف دست، بلد است .

بالاخره بعد از دقایقی گشت زدن در شهر ، پژو سفید گوشه ای متوقف شد. آوین که تا پیش از این حتی در مخیله اش هم نمی گنجید که در این شهر، کسی جز افراد دانیار او را زیر نظر داشته باشند، با این اقدام رابط برای رد گم کردن و فرار از چنگ تعقیب کنندگان احتمالی، عمق فاجعه را درک کرد. فهمید که حتی در این شهر دور هم افرادی هستند که باید از آن ها خود را مخفی کند. برای کسب اطلاع بیشتر، از رابطش سوالی پرسید:

-این همه احتیاط و این فرار واقعا لازم بود؟

رابطش که مردی حدوداً چهل ساله با چهره ای عنق و جدی بود خیلی سرد جوابش را داد:

- مگه ما کار غیر لازم هم انجام می دیم؟

اوین انگشتانش را در هم گره زد و من من کنان سوالی دوپهلو پرسید تا شاید مرد در دامش بی افتد و کافی بدهد:

- یعنی ممکنه هنوز دنبالم باشن؟

مرد زرنگ تر از آن بود که چیزی بیشتر از آنچه باید، بگوید. در جواب کوتاه گفت:

- حتما دنبالتن، شک نکن!

حس اینکه آن مرد داشت چیزی را از او مخفی می کرد اوین را آزار داد. به همین دلیل باز هم سوال پرسید تا شاید چیزی دست گیرش شود:

- برای دانیار که مشکلی پیش نیومد؟

مرد با همان اخم های در همش، سرش را به نفی تکان داد

- چه مشکلی؟

- آخه دانیار نقشه فرار منو کشید و ...

چینی زیر چشمان مرد افتاد و نگاهش برقی زد. اوین یاد گرفته بود که جوابش را از چهره افراد گروهک بخواند نه از جواب هایشان. گوشه لب مرد که به نشانه خنده کمی جمع شد، به اوین این حس را منتقل کرد که آن مرد دارد به دید تمسخر به او نگاه می کند و انگار که دارد به سادگی او می خندد.

این اولین بار بود که شک و تردید در دل اوین ریشه می دواند. با خود گفت " نکنه باز یچه دست دانیار شدم و او به عمد من رو وارد این عملیات کرده و اسم انقام

شخصی روی این قتل گذاشته؟! نکنه ماجرای فراری دادنم دروغ بوده و همکاری دانیار دروغین بوده؟ "

مرد از زیر چشم نگاه دقیقی به چهره رنگ پریده و مستاصل دخترک انداخت. شک و تردید را که از نگاه خیره دخترک خواند و رنگ عوض کرد. آهی کشید و گفت:
-دانیار تو قضیه فرار تو تیر خورد و فعلا به همین بهانه از همه ماموریت ها کنار گذاشته شده. بالایی ها خیلی تیزن، لابد به همکاریش با تو شک کردن که برای یه مدت کنار گذاشتنش!

اوین وحشت زده به رابطش خیره مانده بود.

مرد خونسرد قوطی سیب گارش را تکاند و نخ سیب گار بیرون کشید. فندک را از جیب پیرهن برداشت و حین فندک زدن گفت:

-اون شب منم اون جا بودم ... وقتی دیدمش غرق خون بود.

اوین وحشت زده پرسید:

- چطور این اتفاق افتاد؟ دانیار که اون شب اون اطراف نبود پس چطور تیر خورد؟
مرد برای بار دوم تکمه فندک را فشرد و با شعله آبی رنگ، سیب گارش را روشن کرد.
نخ سیب گار را گوشه لبش جابه جا کرد و پوک محکمی به آن زد. حین فوت کردن آن همه دود در هوای خفه ی ماشین، با حرف هایش اوین را شوکه کرد:

-دانیار، خودش به خودش شلیک کرد. خب.. لازم بود به همه ثابت کنه که نه تنها با تو همکاری نداشته، حتی تو تعقیب و گریز تیر خورده ...اگه این کارو نمی کرد متهم اصلی ماجرا می شد و به جرم خ*ی*ا*ن*ت و همکاری با توجونش رو از دست می داد!

حرف های مرد همگی منطقی بود. دانیار هم مثل اوین افکار خائنه ای نسبت به گروهک داشت و اگر به زانوی خودش شلیک نمی کرد نمی توانست خودش را از همدستی با اوین مبرا کند. اوین با کف دست صورتش را پنهان کرد و با خود عهد کرد بست که دیگر نسبت به دانیار بدبین نباشد.

اتومبیل چند دقیقه بعد جلوی یک آپارتمان مسکونی در محله ای خلوت و تمیز متوقف شد.

اوین ، بعد از آن مرد جدی اخمو پیاده شد. مرد به محله اشاره کرد و گفت:

-این جا رو واسه سکونتت انتخاب کردیم چون خلوته و همسایه ها کاری به کار هم ندارن. توی این دو هفته ای که تا عملیات مونده، اینجا می مونی بعد از عملیات دیگه آزادی هر جای دنیا که می خوای بری زندگی کنی.

مرد نیم نگاهی به اوین انداخت و به لبخند واضح روی لب های کوچک دخترک، لبخند کجی زد. سوالی از ذهن اوین گذشت برای پرسیدنش یکباره به سمت مرد برگشت و وقتی ته مانده های آن لبخند کج را بر صورت او دید، دوباره دل چرکین شد و نکند های زیادی به ذهنش هجوم آورد.

دست خودش نبود اما حس کرد که مفهوم آن لبخند تمسخرآمیز این است که بر خلاف چیزی که آن مرد می گوید، قرار نیست او از این عملیات جان سالم به در ببرد و طعم آزادی را باز دیگر بچشد. دخترک اخم هایش را در هم کشید و با خود عهد کرد که هر طور که شده در این عملیات زنده بماند تا بتواند از راه صحیحی دینش را به مردمش ادا کند.

ساعت مچیش یک ظهر را نشان می داد که کیان به همراه دو همکارش وارد ستاد فرماندهی ناجا شدند. کیان با حرکت انگشت، موهای آشفته اش را روی سر مرتب کرد

و بعد از مرخص کردن دو ستوان، برای گزارش دهی عملیات امروز، به سمت اتاق سرهنگ عطوفت به راه افتاد. پشت در اتاق که رسید منشی سرهنگ مثل فنر از جا پرید و سلام و احترام نظامی را به جا آورد

کیان رو به سربازی که منشی سرهنگ بود پرسید:

-سرهنگ تو اتاقشون تشریف دارن؟

سرباز به من و من افتاد:

-بله...بله... تشریف دارن اما...

بعد خم شد. دستش را سایه بان دهانش کرد و آهسته جوری که صدا به داخل درز نکند زمزمه کرد

-از بالا مهمون ویژه دارن

کیان طبق عادت که موقع فکر کردن داشت پلک هایش را تنگ کرد و در حالیکه از گوشه چشم به سرباز خیره شده بود شاخک هایش جنبید و حس کرد اگر همین الان وارد اتاق نشود باید هم قید این پرونده جذاب را بزند و هم قید ارتقای رتبه ای که تمام ماه های گذشته برایش جان کنده را!

بنابراین تعلل نکرد، در مقابل چشمان گرد شده ی سرباز، تقه ای به در زد و بعد بی معطلی وارد اتاق سرهنگ شد. در مقابل چهره متعجب سرهنگ و مهمان ویژه اش که مردی درشت هیکل با سیمایی بسیار جدی بود احترام نظامی را به جا آورد. سرهنگ که از شوک ورود آنی کیان در آمده بود، انگار که فرشته نجاتش را پیش رو دیده باشد، به چهره نیروی محبوبش لبخندی پدران زده و با آغوشی باز او را به جمع دونفرشان دعوت کرد.

کیان با قدم های بلند و مصمم مسیر منتهی به ردیف صندلی های چرم را پیمود. از پشت میز شیشه ای با احتیاط عبور کرد و حین نشستن روی صندلی ها، سنگینی نگاه آن مهمان ویژه را به جان خرید.

دروغ چرا؟ در مقابل آن سیمای پر ابهت و نگاه بی اعتماد، اعتماد به نفس مردانه اش افول کرد.

کیان مخفیانه نفسی تازه کرد و سرش را بالا گرفت. نگاه تیره ی مصممش را در چشمان قهوه ای مرد پیش روی انداخت. انگشت هایش را که به هم گره زد، صدای آشنای سرهنگ در گوشش پیچید:

-ایشون همون جناب سرگرد رضایی هستن که به دستور م-ستقیم من مسؤل پرونده موسوم به "دختر تروریست" شدن و از همین امروز کارشون رو شروع کردن.

کیان نگاهش را از نگاه بی اعتماد آن مهمان ناخوانده گرفت و نظر آن مرد را رک و صریح درباره خود شنید:

-به نظر خیلی جوان هستی. بیشتر از سی سال نداری درسته؟

سرگرد جواب دندان شکنی به او داد:

-بعد از این همه سال خدمت یاد گرفتم که به نیروهای ویژه ام اعتماد کنم و به جای سن و سال، به مهارت هاشون نگاه کنم. نیروهای من بهترین نیروها هستن و من باور دارم که سرگرد رضایی هم از پس این ماموریت به خوبی برمیاد.

مرد میانسال ابتدا لبخند کجش را نثار چهره کیان کرد سپس به جدی ترین حالت ممکن رو به سرهنگ پیر گفت:

-جناب سرهنگ، بچه های ما هر روز دارن اطلاعات بیشتری درباره این عملیات به دست می یارن. شنیده های ما حاکی از اینکه اون دختر ماموریت کشتن یه فرد نظامی بالا رتبه ی نظام رو داره و این اگر اثبات بشه یعنی یه پرونده فوق محرمانه ی

نظامی که مسئول اجرائش ناجا نیست و تیم ویژه ای زیر نظر وزارت کشور و وزارت اطلاعات مسئولیت جمع کردن این خرابکاری رو بر عهده می گیره.

مرد ابروان پرپشتش را تنگ تر از قبل در هم گره زد

-من الان این جام که فقط بهتون هشدار بدم کاری نکنید که آب گل آلود بشه و ادامه کار برای نیروهای ما سخت! چون به زودی با حکم ویژه میام و پرونده رو شخصا در دست می گیرم.

مرد وزنش را روی دسته چوبی صندلی انداخت و حین برداشتن کلاه دو ستاره اش از روی میز شیشه ای، لبخندی که بی شباهت به پوزخند نبود بر لب آورد و گفت:

-بهتره مهارت های نیروهای جوان شما صرف ماموریت های شهری، دزدی های خیابونی و سرقت های منازل بشه ما با افراد فوق حرفه ایمون این خرابکاری رو هم مثل هزاران مورد مشابه در نطفه خفه می کنیم.

انگشتان کیان در مشت بسته اش فشرده شد و این حرکت او از نگاه تیزبین سرهنگ پیر مخفی نماند.

به محض خروج آن مهمان ناخوانده از اتاق، سرهنگ دستش را روی مشت گره خورده کیان گذاشت. نگاه مرد جوان در نگاه سبز سرهنگ گره خورد. دست دیگر مرد میانسال روی شانه های ستبر و بزرگ کیان ضرب گرفت. سرهنگ لبخندی چاشنی صحبتش کرد و با کلامی که پر از رنگ تجربه بود گفت:

-پسرم اگه خودباوری نداشته باشی هیچ کس دیگه ای هم باورت نمی کنه.

کیان منظور سرهنگ را فوراً درک کرد و خود را جمع و جور کرد. صاف ایستاد. سینه اش را جلو داد و مصمم گفت:

-قربان، در خدمتون هستم برای ارائه گزارش عملیات امروز.

سرهنگ دستش را از روی شانه های کیان برداشت اما لبخندش را روی لب هایش برای او جا گذاشت. به تایید که سر تکان داد کیان گزارشش را داد:

-امروز سوژه رو از فرودگاه تا مخفی گاهی که گروهک برایش در نظر گرفته تعقیب کردیم.

سرگرد جوان پاکت کاغذی را از زیر بغلش بیرون کشید و محتویاتش را چک کرد. چند قطعه عکس از اوین و رابطش به سمت سرهنگ گرفت

-این عکس ها از لحظه ورود دختر تا ملاقاتش با رابطش رو نشون میده

سرهنگ با نگاهی سراسر لطف و سپاس به نیروی محبوبش خیره شد و کار خوبش را تایید کرد.

-کارت خوب بود سرگرد رضایی اما...

سرهنگ مکثی کرد. نگاهش چند ثانیه ای بین چشمان کیان، عکس ها و دوباره چشم های مرد جوان رفت و آمد کرد

-می بینی که!... اگه نجنییم و زودتر این پرونده رو جمع نکنیم، حساسیت ها بیشتر و بیشتر می شه و ممکنه پرونده رو از به طور کامل از دست بدیم... اگر خدایی نکرده، چیزی که نباید اتفاق بیوفته و کسی توسط اون دختر کشته بشه قضیه خیلی بغرنج تر هم می شه... اون وقت باید جای ترفیع مقام منتظر توییح جدی باشی... این ها رو گفتم که دستت بیاد که این ماموریت چقدر حساسیتش بیشتر از پرونده های قبلیت هست... بنابراین بی فوت وقت فقط بگو برای پیش بردن کارت و تخلیه اطلاعاتی دختره به چیا نیاز داری؟

کیان که پیش تر به این مسئله فکر کرده بود لیستی از تجهیزات شنود، فیلم برداری و... را در کاغذ سفید تا خورده ای نوشته بود را به سمت سرهنگ گرفت. سرهنگ مروری کرد و با تعجب گفت:

-همین؟ پس نیروهای پشتیبانی چی؟ اسلحه و مهمات چی؟

کیان با اعتماد به نفس شانه ای بالا انداخت و گفت:

-خیر قربان. فعلا نیازی نیست. در مواقع لزوم از ستوان رنجبر و عظیمی استفاده می کنم. اما فعلا نقشه ای دارم که باید شخصا پیش ببرمش!

تمام چین های پیشانی سرهنگ از هم وا شد. متعجب گفت:

-کیان؟ منظورت اینه که میخوای خودت با اون تروریست رو به رو بشی؟ رخ به رخ؟

کیان با شجاعت لبخند زد و قاطع گفت:

-بله قربان...اگه اجازه بدید همین کارو می خوام بکنم.

سرگرد جوان چهره نگران مافوقش را که دید تصمیم گرفت برای جلب حمایت او نقشه اش را توضیح دهد.

-نگران نباشید قربان...اگه اجازه بدید نقشه ام رو واستون توضیح می دم.

سرهنگ مشتاق شنیدن شد. دستش را از جیب بیرون کشید و به ردیف صندلی ها اشاره کرد:

-بشین بینم چی تو سرت؟

کیان اطاعت کرد و روبه روی سرهنگ نشست و نقشه اش را مو به مو برای آن مرد با تجربه توضیح داد. یک ربع بعد در چهره سرهنگ پیر علائم خوشنودی موج می زد. از نقشه کیان راضی بود اما همچنان از این که نیروی محبوبش تا این حد به یک تروریست نزدیک شود نگران بود.

کیان حین جمع و جور کردن محتویات پاکت رو به سرهنگ گفت:

- پس لطفا همینکه بچه‌ها واحد کناری اون دختره رو برای سکونت من آماده کردن، به من اطلاع بدید تا هر چه زودتر به اون خونه نقل مکان کنم و به کمک نیروهای فنی تجهیزات بشنود رو اون جا پیاده سازی کنیم.

سرهنگ وقت زیادی برای تصمیم گیری نداشت. وقتی کیان را مصمم دید دستان زمخت پرچین و چروکش را روی دستان مرد جوان گذاشت. پدرانہ نگاهش کرد و اقرار کرد:

- خیلی مراقب باش کیان... نمی خوام تو رو از دست بدم!

کیان لبخند گرمی نثار فرمانده محبوبش کرد. فوراً در جا ایستاد و احترام نظامی به جا آورد. سپس با قدم‌هایی بلند و محکم به سمت در به راه افتاد. کنار در که رسید، به سمت سرهنگ پیر بازگشت و لبخندی قدرشناسانه به مافوقش زد اما حس کرد سرهنگ، حتی از آن زمان که درخواست دامادیش محترمانه توسط او رد شده بود، هم ناراحت تر است. انگار سرهنگ برای دومین بار داشت آن مرد شایسته را از دست می داد.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

ساعت چهار بعد از ظهر آخرین روزهای شهریورماه بود.

هوای خنک کولر ماشین رخوت و خستگی را به جان سرگرد جوان نشانده بود. یک ساعت پیش از این، واحد کناری اوین برای سکونت کیان آماده شده بود. از شانس خوب پلیس، زوجی که ساکن آن واحد بودند بگو مگویشان بالا رفته بود و قبل از موعد تخلیه، خانه را تخلیه کرده بودند و در شرف طلاق بودند.

در فاصله ای که کیان برای خرید لباس های مبدلی که برای پیشبرد نقشه اش لازم داشت به خرید رفته بود، نیروهای فنی پلیس، با احتیاط کامل تجهیزات شنود از فاصله دور را در واحدش کار گذاشته بودند تا به کمک آن، کیان ماموریت تخلیه اطلاعاتی اش را به بهترین شکل ممکن انجام بدهد.

سرگرد جوان بعد از دو هفته بی خبری، به مادرش زنگ زده بود و با سفارش آتش دوغ کردی که به مادرش داده بود، او را حیرت زده کرده بود. مادر بیچاره اش نمی دانست پسرش آتش را هم برای پیشبرد هدفش و برای نزدیک شدن به سوژه جدیدش لازم داشته.

نیم ساعت بعد وقتی آپارتمان را از نیروهای فنی پلیس تحویل گرفت، خانه ی مبله ی او بیشتر شبیه شنودگاه پلیس بود تا محل زندگی او.

سرهنگ عطوفت علاوه بر تجهیزاتی که کیان درخواست کرده بود، یک عدد ون مجهز به گیرنده و فرستنده رادیویی و امکانات ردیابی و مکان یابی و دو نفر نیروی کارآموده پلیس را در آن محله مستقر کرده بود. ماموران ساکن ون، مسئولیت گزارش رفت و آمد های مشکوک را به سرگرد جوان داشتند و هم اطلاعات به دست آمده توسط کیان را در لحظه، به مرکز گزارش می کردند.

بدین ترتیب عملاً کیان تا اطلاع ثانوی نیازی به رفت و آمد به ستاد پلیس برای ارائه گزارش نداشت و می توانست با خیال راحت نقش همسایه ی واحد کناری اوین را ایفا کند و تمام تمرکز و تلاشش را روی نزدیک شدن به دخترک بگذارد.

نگاهش از روی مبل های مدور چهار نفره سالن گذشت و تا آشپزخانه جزیره ای خانه، سرک کشید.

واحد شیک و جمع و جوری بود. کاغذ دیواری ملایم دیوار آرامش لذت بخشی به فضا بخشیده بود. به سمت پنجره بزرگ سالن که رو به سوی کوچه و درب ورودی آپارتمان داشت، قدم زد. گوشه پرده‌ی مخمل سبز رنگ را گرفت و به اندازه یک نگاه انداختن به بیرون دو لبه‌ی پرده را از هم وا کرد. نگاهی دقیق و موشکاف به ردیف خانه‌های دو طبقه‌ی ویلایی که آن طرف کوچه مستقر شده بودند انداخت. کوچه‌ی خلوت آن روز گرم تابستای را از نظر گذراند و به نقطه‌ای خیره ماند و به فکر فرو رفت. اولین قدم برای آشنایی با دخترک را باید با احتیاط کامل برمی داشت.

باید آن قدر متفاوت از آن چه بود، رفتار می کرد که دخترک حتی در مخیله اش هم نجنبد که بزرگترین تهدید زدگیش درست دیوار به دیوار او دارد زندگی می کند. باید این اولین گام را محکم و با احتیاط برمی داشت.

دو لبه پرده را به هم رساند. چراغ‌های خانه به اندازه‌ای نور در فضا پخش می کردند که سرگرد جوان دل از روشنایی بیرون بکند و به آن نورهای مصنوعی دل خوش کند. قدم‌های رفته تا پنجره را بازگشت و تن خسته اش را روی اولین مبل چرمی سالن رها کرد و با دیدن ادوات شنود اخم هایش دوباره در هم رفت و دوباره یاد آخرین کلام نیروهای فنی افتاد "بتون ریزی چند لایه دیوارهای ضخیم این دو واحد، امکان شنود را مختل کرده" و این یعنی کیان باید خودش شخصا ابتکار عمل را در دست می گرفت و میکروفن را در خانه دخترک جاسازی می کرد.

مرد جوان به سمت حمام رفت. لباس هایش را کند و در آینه حمام نگاهی به چهره خودش انداخت. زیادی چهره اش سنگین و با وقار بود. نگاهش از صورت به پایین تر سر خورد و روی بازوهای برآمده و بالا تنه ورزیده اش افتاد. باید تمام این واقعیت‌های جذاب را از نگاه دخترک پنهان می کرد. برای پوشاندن هیكل خوشفرمش چندین دست لباس گلو گشاد بد منظر خریداری کرده بود. لباس‌های با تن‌های جیغ، گلدار و چند دست هم شلوار گشاد با رنگ‌هایی تند که موقع پرو گشادی و بدریختیش بارها پوزخند روی لب‌های مردانه اش نشانده بود.

برای اصلاح موهایش به ماشین اصلاحش نیاز داشت. از حمـام بیرون زد و به سراغ چمدان وسائش رفت. ماشین اصلاح را که پیدا کرد، آن را از کاورش بیرون کشید و چند دقیقه بعد مصمم روبه روی آینه حمـام ایستاد. با موهای تیره ی خوش حالتش که نیمی از جذابیت چهره اش بود، خداحافظی تلخی کرد.

تیغه ی فلزی دستگاه اصلاحش را روی سرش گذاشت و دکمه روشن را زیر انگشت شستش فشرد.

دسته دسته موهای تیره سرگرد جوان در سپیدی کاسه دستشویی فرود می آمد. چند دقیقه بعد موهای سرش او را یاد کیان رضایی در روزهای سربازی انداخت.

عینک فریم گرد با شیشه ی ته استکانی را که از جمله خرید های امروز، برای ظاهر جدیدش بود را روی چشم امتحان کرد. با ملاحظه چهره جدید و متفاوت خود نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. قاه قاه خندید. همان شده بود که در نظر داشت. حال برای ملاقات با دخترک به اندازه یک دوش گرفتن فاصله داشت.

اوین جلوی کمد لباسی ایستاده بود و داشت همان اندک لباس هایی که "قمر" با سلیقه ی خودش برای او تهیه کرده بود را در کمد لباسی می چید که صدای زنگ در خانه شوکه اش کرد. این جا، در این شهر دور، انتظار دیدار هیچ آشنایی را نداشت.

جلوی آینه قدی اتاق خواب، انگشتانش را در خرمن موهای روشنش فرو کرد و موهای مرطوبش را روی سر مرتب کرد. پاورچین به سمت در به راه افتاد. تنها حدسش این بود که رابطش به دیدنش آمده باشد که از آدم محتاطی مثل او این حرکت بعید بود.

با چهره ای متفکر، چانه اش را با نوک انگشت خاراند و از چشمی در نگاهی به بیرون انداخت. با دیدن چهره ی مردی غریبه، کلا قید باز کردن در را زد و بی صدا فاصله

گرفت و روی اولین کاناپه ی سفید سالن نشست و دستانش را در هم گره زد و سعی کرد حواسش را پرت چیزی دیگر کند تا آشفته‌گیش آرام بگیرد. نگاهش را به تکه فرش فانتزی زیر پایش انداخت. تَن قهوه ای - کرم فرش و طرح های مدرن آن را با دقت از نظر گذراند. پایش را از صندل بنفش رنگش بیرون کشید و پرز های بلند و نرم فرش را زیر انگشتان پا لمس کرد.

صدای زنگ در که تکرار شد نگاه اوین دوباره روی درب تیره ی خانه برگشت.

صدایی از پشت در گفت:

-واستون آش آوردم. می شه در رو باز کنید؟

صدای قرقر شکمش که بلند شد و سوسه ی باز کردن در، در او تقویت شد.

با تمایلاتش لجبازی کرد. زانوهایش را بغل زد. نگاهش را از در گرفته و از پنجره به بیرون انداخت.

صدای زنگ برای سومین و چهارمین بار هم نواخته شد. عجب سمجی بود، همسایه!

صدای پسر را از پشت در شنید:

-می دونم خونه هستید. می ذارمش پشت در اما تا آشتون سهم یکی دیگه نشده برداریدش. مامانم واسه خوشامد گویی پخته واستون.

اوین یاد حرف رابطش افتاد و زیر لب غرید:

-که محله ی خلوت و دنجیه؟! کسی هم متوجه رفت و آمدها نمی شه؟!!

اوین نفس کلافه ای کشید. صدای بسته شدن در واحد کناری را که شنید، آهسته زنجیر در را انداخت و به آهسته ترین حالت ممکن لای در را باز کرد.

اما همین که دستش سینی زیر کاسه آش را لمس کرد، متوجه سنگینی نگاهی شد. فوراً سرش را به سمت واحد کناری خم کرد. نگاه ترسیده اش بالا رفت و روی لبخند

گشاد همان پسر عینکی افتاد. کیان با آن لبخند مسخره، اوین را یاد شخصیت های خنگ کارتون های دوران کودکی انداخت و موجب شد اوین در دل به او بخندد.

دختر جوان سریع دستش را عقب کشید. به سمت خانه خیز برداشت و همین که خواست در واحد را ببند، پای پسر همسایه مانع بسته شدن در شد. فوراً زنجیر را انداخت و مانع باز شدن در شد. این همه چابک و تیز بودنش را مدیون آموزش های سخت نظامی گروهک بود. اما پسر اسکل همسایه هم کم فرزند عمل نکرده بود! اوین از آن چهره پخمه همچین قدرت مانوری انتظار نداشت. او هم خیلی سریع پایش را لای در گذاشته بود و مانع مخفی شدن اوین شده بود.

نگاه اخم آلود و شکاک دختر جوان بر روی عینک گرد همسایه عجیبش نشست. با آن حفاظ ته استکانی درشتی که مرد روی چشمانش گذاشته بود، اوین هیچ از آن دو چشم تیره نمی توانست بخواند.

نگاه زنانه اش پایین تر آمد و روی لبخند گشاد همسایه جوانش نشست. چون هیچ گونه آثاری از خصومت و دشمنی در چهره مظلوم آن پسر نمی دید، پس جایی برای ترس از او نمی ماند. همانطور که با اخم نگاهش می کرد خیلی جدی گفت:

–پاتو بردار تا لهش نکردم!

همسایه جوانش هیجان زده شد و انگشتش را به سمت اوین نشانه رفت و با شوق کودکانه ای گفت: شما کُردی؟! ... لهجه داری ... مامان منم اصالتاً کُرد هست.

و بعد کیان به این فکر کرد که عجب دروغ راستی هم به همسایه تروریستش گفته!

از گیج بودن اوین نهایت استفاده را کرد. با نوک انگشت در آپارتمان خودش را بست و وانمود کرد که از بسته شدن آنی در، شوکه و نگران شده. چون کودکی مضطرب خود را برای باز کردن درب بسته آپارتمان به آب و آتش زد و در حالیکه با عجز به در، ناخن می کشید زجه زد:

–خدا یا.. حالا چیکار کنم... مامانم منو می کشه!

اوین با حیرت به عکس العمل دخترانه و دور از انتظار همسایه خنگش خیره ماند. آنقدر عجز در کلام پسر بود که اوین هم ناخودآگاه واکنش نشان داد: مگه مامانت خونه نیست؟

کیان بغض را هم در مخلوط همگن احساسات کودکانه اش ریخت و به صدایش پاشید: نه... رفت واسه شوهرش و بچه های اون مرد آش بیره!

کیان پلک هایش را با حرص روی هم گذاشت. از دست خودش کلافه بود. چرا برای دروغ گفتن تلاش بیشتری نمی کرد و داشت همه عقده های زندگی خودش را به اوین تحویل می داد؟! واقعیت ازدواج مجدد مادرش، این که مادرش جای وقت گذرانی با او، ده سال است دارد دختر و پسر شوهرش را تر و خشک می کند.

اوین با خودش فکر کرد که به اندازه کافی گرفتاری و مشکلات لاینحل دارد که نخواهد در مشکلات فردی دیگر، سهیم شود. از فرصت پیش آمده نهایت استفاده را برد. حالا که پای مرد از لای در آپارتمان او کنار رفته بود با قضاوت تمام در را به رویش بست. پشت به همسایه ی عاجزش کرد و سنگینی جسم خسته اش را روی در انداخت به آن تکیه داد. پلک های سوزان و خواب آلودش را روی هم گذاشت. اما وقتی نفسش با عطر آش همسایه پر شد، عذاب وجدان به سراغش آمد و برای آن مرد بیچاره دلش سوخت. مخصوصاً وقتی همسایه اش از فرط بیچارگی و بی دست و پایی مدام به در خانه اش می زد عذاب وجدانش بیشتر و بیشتر هم شد: می شه در رو باز کنی... لااقل بزار یه زنگ به مامانم بزنم؟

اوین به خود نهیب زد که نباید در این ماموریت خطرناک درگیر احساسات شود. قاطعانه "نه" گفت.

کیان، خودش هم از رفتارهای این شخصیت دروغین خنده اش گرفته بود. اما برای جلب اعتماد دخترک و ورود به خانه او باید بیشتر از این تلاش می کرد.

باز در نقشش فرو رفت . پیشانیش را به در چسباند وانگشتش را مـستاصل روی در کشید:

– خواهش می کنم ... بزار یه تلفن به مامانم بزنم و بهش بگم تو چه وضعی گیر افتادم ، شاید زودتر بیاد سراغم!

دل زنانه اوین با به یاد آوردن حرف های همسایه ی ساده دلش به رحم آمد . در ذهنش تکرار شد "مامانش ازدواج کرده و جای رسیدگی به این بیچاره شیرین عقل ، رفته سراغ شوهرش و بچه های اون مرد؟"

با این که احساساتش برانگیخته شده بود اما باز محض احتیاط ، پرهیز کرد . موهایش را به در سائید و بی رحمانه گفت :

– یکم رو پله ها بشین ... مامانت که تا ابد اون جا نمی مونه ... به زودی میاد سراغت!
صدای خش دار همسایه بیچاره اش در گوشش پیچید

– اگه بهش زنگ نزنم ممکنه تا فردا و پس فردا هم برنگرده... مامانم که پیش من زندگی نمی کنه !

اوین نفس کلافه ای کشید. هر چقدر هم می خواست خود را بی تفاوت و سرد نشان دهد، جنس زنانه دلش نمی گذاشت. به خودش که آمد در را باز کرده بود و نگاهش روی لبخند گشاد همسایه ساده اش نشسته بود
اوین نفس کلافه ای کشید و کلافه تر گفت :

– خیلی خب، بیا تو

از جلوی در کنار رفت ، پسرک همسایه با ذوق کودکانه ای داخل آمد. اوین به سمت او برگشت ، انگشت را به لبه فرش که نیم متری جلوتر از در پهن شده بود اشاره رفت و با تاکید گفت:

-از اون فرش جلوتر نیا ، الان گوشی رو واست میارم !

لبخند گشاد همسایه نهایت تشکر و سپاسش را به لطف او بود.

اوین، وقتی از جلوی آینه قدی راهرو رد شد تازه متوجه شد که طبق عادتی که گروهک در او ایجاد کرده، موهایش را از همسایه جوانش نپوشانده. اخم هایش بیشتر در هم رفت اما خیلی زود خودش را قانع کرد که این پسرک شیرین عقل که دیگه رو گرفتن ندارد، او حتی از پس خودش هم بر نمی آید چه برسد به او !

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

اوین به دنبال تلفن سیار ، نگاهش را در سالن چرخاند . نگاهش از روی عسلی ها ، مبل ها و مجلات انباشته روی میز سر خورد و سرانجام روی کانتر، گوشی تلفن را دید. کلافه به گوشی چنگ زد و به سمت همسایه پردردسرش رفت.

احساس کرد لبخند های آن خروس بی محل بدجوری روی اعصابش است . خیلی رک و صریح گفت:

-زود تلفنت رو بزن و برو... خیلی خسته ام!

کیان زیر لب غرید:

- چقدر بد اخلاق!

اوین کلام او را شنید . یک تای ابرویش را بالا انداخت و محض زهره چشم گرفتن از کیان قاطعانه گفت:

-چیزی گفتم؟

حس کرد همسایه اش زهره ترکاند.

-نه ، نه ...چیزی نگفتم ... چیزه... با این تلفن ها سخته کار کردن، نه؟

اوین پوز خندی به رنگ پریدگی او زد و دانست ، پسرک آنقدر بی دست و پا است که حتی راه و روش شماره گیری با آن گوشی نسبتا ساده را هم نمی داند.

به سمت کیان چرخید. گوشی را فرزند از دستان مردانه او چنگ زد و گفت:

-شمارتو بگو.. خودم واست می گیرم!

کیان که آثار خستگی و کلافگی را در چهره اوین دیده بود، سرش را زیر انداخت با شرمندگی ،

دزدانه نگاهش کرد و من و من کنان گفت:

-می شه . با مامانم تنها صحبت کنم!

اوین پشت دستش را روی پیشانی تب دارش کشید .

چقدر در این مدت فشار و استرس روی آن دختر بی نوا بود. دوز قرص های آرامشبخش بالا رفته بود و درصد آرامشی که از قرص ها می گرفت، روز به روز کمتر و کمتر می شد . به روی خود نمی آود اما در درونش غوغایی بود. او را چه به کشتن؟ آن هم کشتن یک فرد نظامی والا رتبه ! حتی فکرش هم دیوانه اش می کرد چه برسد به انجام آن ترور!

اوین آهش را میان نفس های بی رمقش پنهان کرد. حس کرد تحت تاثیر داروها خوابش گرفته است . شماره را برای جوانک همسایه گرفت و او را با تلفن و مخاطبش تنها گذاشت . همین که پای اوین به اتاق خوابش رسید، کیان سریع عینکش را بالا زد و روی موهایش تکیه داد . دستش را در جیب زد و جسمی شبیه به جاکلیدی بیرون کشید. با نوک انگشت از لای درزهای آن، پیچ گوشتی بسیار ظریفی بیرون کشید . پشت گوشی را به کمک آن پیچ گوشتی باز کرد و با مهارت و دقت ، دستگاه شنود را در تلفن کار گذاشت و امتحان کرد .

لبخند رضایت که روی لب‌انش نشست، سریع درپوشش را بست و در قدم بعدی به واریسی تماس های دریافتی و ارسالی اوین پرداخت.

شاسی دوربین میکرو را که جای دکمه روی جیب پیرهنش تعبیه شده بود را چرخاند و از شماره ها عکس گرفت. از محیط خانه هم برای احتیاط عکس هایی برداشت تا در گام بعدی محل بهتری برای دستگاه شنود در نظر بگیرد.

ماموریت امروزش با موفقیت انجام شده بود. عینک ته استکانیش را روی چشم برگرداند.

نگاهش در اطراف چرخی زد. جلوی پایش راهرویی بود که به سالن منتهی می شد سمت راستش آینه و میز کنسول را دید. خم شد و گوشی را روی میز کنسول گذاشت و در آینه، نگاهی به چهره جدیدش انداخت. دست روی موهایش تراشیده اش کشید و به چهره ساده لوح جدیدش لبخندی از سر رضایت حواله کرد. به شدت از کیان واقعی دور شده بود و این تغییر چهره و شخصیت هالو به کامش خوش آمده بود.

چند دقیقه ای که گذشت و خبری از صاحب خانه نشد، کیان تک سرفه ای کرد. باز هم خبری از اوین نشد.

صدایش کرد:

– خانوم همسایه؟

جوابی نشنید.. همسایه تروریستش احتمالاً خ – اوایده بود و خانه اش را برای هر گونه سو استفاده پلیسی به دست این پلیس زیرک سپرده بود.

کیان صندل رو فرشی را از پا درآورد. پاورچین پاورچین سالن را پیمود و به اتاق خواب دخترک نزدیک شد. با دیدن جسم ساکن دخترک روی تخت – خواب، شکش به یقین بدل شد. انگار دنیا را به کیان بخشیده بودند. از فرصت به دست آمده باید نهایت سو استفاده را در حق دخترک می کرد. ابتدا کل خانه را چک کرد و از نبود شنود و

دوربین گروهک مطمئن شد و بعد خانه ی اوین را چنان با انواع دستگاه های شنود و دوربین پلیس پوشش داد بود که حتی صدای نفس کشیدن دختر، در اتاق خوابش هم برای او و پلیس مخابره می شد

ساعت هفت عصر بود و هوا رو به تاریکی رفته بود. کیان آخرین گشتش را در خانه همسایه تروریستش زد و از تمام نقاطی که برایش اهمیت داشت دیدن کرد و عکس برداشت. به سمت پنجره های بزرگ سالن رفت. با نوک انگشت لای پرده را باز کرد و کوچه را از نظر گذراند. هیچ چیز مشکوکی وجود نداشت.

با همکاریانش در ون پلیس تماس گرفت و آهسته گفت:

-کارم این جا تموم شده. برمی گردم خونه

صدای همکاریش در گوشش پیچید:

-خسته نباشید سرگرد. اما قبل از برگشتن، میکروفون اتاق خواب رو دوباره چک کنید. کیفیت صدای دریافتی ضعیف. شاید به خاطر فاصله ی زیاد ما از خونه این طوریه. اما حالا که فرصت داریم و دختره خوابه، لطفا چکش کنید.

-الان می رم چکش می کنم.

تماس را قطع کرد و میکروفون را دوباره زیر تای آستینش مخفی کرد. با قدم های بلند مردانه اش، فاصله ی سالن تا اتاق خواب را پیمود.

به محض ورود به اتاق متوجه ناله های اوین شد. کیان از گیجی دخترک استفاده کرد و سریع به سمت کمد رفت. تا دستش را برای چک کردن میکروفون جاسازی شده دراز کرد، صدای ناله دخترک بلند تر شد و هشیاریش بیشتر. کیان، فوراً دستش را پس کشید تا محل میکروفون لو نرود.

ترک کردن اتاق در اولویت بود. نباید اوین را به خود مشکوک می کرد.
هنوز اولین قدم را برنداشته بود که صدای بازخواست کننده اوین در گوشش پیچید:
-هی... تو این جا چیکار می کنی؟

آه از نهاد کیان برآمد

کیان ، عینکش را عقب تر فرستاد .خود رابه دستپاچگی و خنگی زد و من من کنان
گفت:

-من...چیزه... مامانم گوشی رو برداشت و ..

اوین اخم هایش را در هم کشید و بی رحمانه گفت:

-زود برو بیرون...هم از این اتاق ، هم از خونه ام !

کیان که انگار تازه متوجه عرق های ریز و درشت صورت اوین شده بود، لحظاتی به او
خیره ماند .صورت دخترک مثل گچ سفید بود و لب هایش کبود و بی رنگ .کیان گیج
صورت رنگ پریده دخترک بود که اوین سرش فریاد زد:

-ایستادی بر و بر چپو نگاه می کنی ؟ ... گفتم برو برو ... نشنیدی؟

کیان چشم هایش را بر روی بد حالی دخترک بست و به سمت در راه افتاد .هنوز قدمی
برنداشته بود که صدایی بلند شد.سریع نگاهش را به دخترک دوخت که به زحمت
داشت وزن سنگین تنش را تحمل می کرد.زانوی اوین سست شد و با در زمین و هوا
معلق شد. کیان قدمی به سمت اوین برداشت .

چشمان اوین سیاهی رفت و صدای افتادن اوین روی زمین با فشرده شدن پلک های
کیان روی هم ، همزمان شد . دستان مردانه ای که برای کمک ،به سمت دخترک دراز
شده بود، در نیمه راه ، ناامید در هوا متوقف شد.

وقتی اوین دوباره چشمانش را باز کرد ، صبح روز بعد بود. روی تختخواب غلتی زد و کش و قوسی به اندامش داد . روی تخت نشست و تکیه اش را به تاج تخت داد . سرش درد می کرد . کف دستش را بر مرکز سرش گذاشت . هنوز هیچ تصویر روشنی از شب گذشته در ذهنش نبود . حس کرد گوشه پیشانیش ورم کرده. انگشتش را که به محل درد نزدیک کرد ، صورتش جمع شد و تازه متوجه بانداژ سرش شد. دست روی بانداژ کشید و به زحمت از تخت پایین آمد . سالانه سالانه تا جلو آینه اتاق خواب پیش رفت . روبه روی آینه که ایستاد، نگاهش از صورت رنگ پریده اش روی باند سفید تور، سر خورد.

ذهنش را مجبور به یادآوری اتفاقات شب گذشته کرد . یکهو به خاطر آورد که دیشب، تحت تاثیر استرس های اخیر و کم خوابی ها، چشمانش سیاهی رفت و حین زمین خوردن، پیشانیش به شدت با لبه ی تخت برخورد کرد و این زخم ناجور به وجود آمده بود .

ترجیح داد کوفتگی را جای بانداژ، زیر موهای خوش حالتش مخفی کند . قیچی را که پیش تر در کشو میز جا داده بود ، برداشت . از موهای جلوی سرش ، دسته ای جدا کرد . موها را تا زیر بینی اندازه زد و از همان نقطه آن ها را به یک باره چید . از موهای خوشرنگش چتری هایی زیبا ساخت و با انگشت روی پیشانی مرتبشان کرد. هم طبع تنوع پسند زنا نه اش ارضا شده بود و هم کبودی پیشانیش مخفی . لبخند رضایت، غنچه سرخ لب هایش را از هم شکفت.

سوالی که در ذهن دخترک نقش بسته بود هر لحظه پررنگ و پررنگ تر می شد "این بانداژ کار کی می تونه باشه؟" جوابی که در ذهنش آمد آن قدر مضحک بود که پوزخندی پررنگ روی لب های ظریف دخترک نقاشی کرد و آن قدر دور از باور، که پس از مدت ها توانست حتی اوین را وادار به خندیدن کند . خندید، مثل روزهای دور و بعد خنده اش را خورد و با خود گفت : "نه! محاله کار اون پسره باشه... محاله "

ادامه دارد .

تنها راه فهمیدن جواب، رفتن و پرسیدن بود. اوین مانند نخی کرم و شال زرشکیش را از کمد لباسی برداشت و همانطور که مانند او به تن می کرد، به سمت در راه افتاد . آپارتمان محل سکونت اوین یک ساختمان چهار طبقه بود که در هر طبقه دو واحد داشت. دخترک دنباله ی شالش را روی دوش انداخت و زنگ در واحد کناری را فشرد. صدای افتادن و خرد شدن جسمی شکستنی از داخل خانه، به اوین فهماند که همسایه دست و پا چلفتیش در خانه است و باز خسارت جدیدی به بار آورده. پوزخندی روی لب های اوین نشست.

وقتی چند لحظه گذشت و خبری از پسر همسایه نشد ، دخترک زنگ را برای دومین بار فشرد و پشت بندش گفت:

-می دونم خونه ای، چرا در رو وا نمی کنی؟

صدای کیان درست از پشت در ، در گوشش پیچید:

- هنوز عصبانی هستی؟

-عصبانی ؟ چرا باید عصبانی باشم؟

کیان - آخه دیشب مدام داشتی داد می زدی و می گفتی " برو از اتاقم بیرون " .. "برو از خونه ام بیرون " ...منم ترسیدم و از خونه ات زدم بیرون و ... زدم بیرون و ...

اخم های اوین در هم رفت . پسرک چه گُل دیگری به سر اوین زده بود که این طور بابتش به من و من افتاده بود ؟

اوین فوراً پرسید:

-خب؟ چیزی می خوای بگی ؟

همسایه اش با لحنی مضطرب و آشفته اقرار کرد:

-خب..راستش، فکر کنم...فکر کنم دیشب یادم رفت در خونه ات رو ببندم و....

گره اخم های اوین تنگ تر شد . جیغ کشید:

-چی؟ ... در خونه منو وا گذاشتی و رفتی؟

همسایه اش از ترس نفس هم نمی کشید

اوین با کف دست بر در بسته همسایه اش کوبید.

ملاحظه کاریش را از کف داد و عصبی او را به باد انتقاد گرفت :

-واقعا که خیلی خنگ و دست و پا چلفتی هستی..اگه دزدی ، آدم نااهلی میومد سراغم

و بلایی سرم میورد تو جوابگو بودی؟ هان؟ ... با توام ...

پشتش به در کرد و تکیه اش را به آن داد . سرش را بر در سائید . کمی بعد که بر

اعصابش مسلط شد ، از رُک گویی اش معذب شد . سرش را به علامت تاسف به

اطراف تکان داد و با وجدانش درگیر شد."نباید خنگ و دست و پا چلفتی خطابش می

کردم!"

محض جبران با لحنی دلجویانه گفت:

-حالا چرا در رو باز نمی کنی؟

پسرک بیچاره صادقانه جوابش را داد:

-آخه قیافه ات خیلی ترسناک شده ..ازت می ترسم!

اوین خنده اش گرفت.

-ترس...کاریت ندارم

صدای مضطرب پسرک همسایه در گوشش پیچید و بیشتر به خنده اش انداخت

-از کجا معلوم؟

اوین همان طور که تکیه اش به در بود . با اخم گفت:

-هی...وقتی بهت می گم در رو وا کن ، بگو چشم !

پسرک "چشمی" گفت و ناگهان در را باز کرد . با باز شدن یک باره در، اوین که تمام نقطه اتکایش به در بود، تعادلش را از دست داد و به داخل خانه هل خورد و محکم با نشیمن گاهش روی زمین افتاد .

خیلی دردش گرفته بود و حسابی از همسایه خنگش شاکی بود . دوباره اخم های اوین روی پیشانی اش برگشت و نگاه خشمگینش روی عینک ته استکانی و چهره اسکل وار جوانکِ دردرس ساز، ثابت ماند.

اوین از پس پرده خشم، پسرکی پیش رویش می دید که انگار فقط قد و هیكل درشت کرده بود و هیچ آثاری از بلاغت و مردانگی در وجودش نبود . پسرکی که از شدت دستپاچی دستش را روی لب هایش گذاشته و صدای "هین" بلندش موقع افتادن اوین ، از وحشت و اضطراب زنانه هم غلیظ تر بود.

محال بود رسیدگی دیشب، آن بانداژ حرفه ای ، آن سِرْمی که جای سوزنش هنوز روی دستش کبود بود، کار اسکلی چون آن مرد باشد. پسرک از ترس نگاه خشمگین او مدام عقب عقب می رفت و از او فاصله می گرفت

اوین، حال زار طفلک را که دید، از شماتت کردنش انصراف داد. خیز برداشت و از زمین بلند شد. پشتش را تکاند و تمام دلخوری اش را با یک واژه ادا کرد " حدس می زدم کار تو نباشه. حالا مطمئن شدم "

ساعت دیواری پاندل دار سالن ، عدد ده صبح روز جمعه را نشان می داد . اوین هنوز به شدت کنجکاو بود که چه کسی دیشب به او کمک کرده . هر چه بیشتر فکر می کرد کمتر نتیجه می گرفت . الان ، تنها حدسش فقط رابطش بود. اما از آن جا که رابطش مردی بسیار محتاط بود، هرگز حاضر نمی شد بخاطر جان بی ارزش اوین ، خود را به

خطر بیندازد و این اطراف آفتابی شود. اوین با خودش گفت " محاله کار اون مرد عبوس و بی رحم باشه. پس کی به داد من رسیده؟ "

چون عقل به جایی قد نداد، پوفی گفت و روی مبل های پسته ای رنگ سالن نشست. همین که به سمت میز خم شد، نگاهش روی لپ تاپ سفیدی که جزو اندک امکاناتی بود که افراد دانیار در اختیارش گذاشته بودند، ثابت شد.

تقریبا هیچ چیز در آن خانه پیدا نمی شد. هم به لباس نیاز داشت و هم مواد غذایی و خیلی چیزهای ریز و درشت دیگر. یک باره فکری از ذهنش گذشت. همان طور که روی مبل نشسته بود خود را به سمت میز سراند. لپ تاپ را باز کرد و در اینترنت، آدرس یک هایپر استار بزرگ را جستجو کرد. فروشگاه بزرگی را که مدنظرش بود را پیدا کرد و برای رفتن به خرید، آماده شد.

همان مانتوی چرم عنابی رنگ و کیفو کفش و شال مشکی که همگی یک الی دو سایز هم از تنش بزرگ تر بود را سریع به تن کرد. جلوی آینه ایستاد، به صورت آفتاب سوخته اش کرم مالید، ریمل زد و رژش را کم رنگ روی لب مالید. به لطف "قمر" که زنی سی ساله بود و در سنندج دستی به سر صورت و لباس های اوین کشیده بود، تیپ و چهره اوین دوباره شاداب و زنانه شده بود. لبخند رضایت روی لب های کوچکش نشست.

از آینه دور شد و حین جمع و جور کردن کیفش، با آژانس تماس گرفت و تقاضای سرویس کرد.

دوباره جلوی آینه ایستاد و با عطر محبوبش دوش گرفت. رایحه شیرین و خنک با ساختار چوب و اقیانوس عطرش، آرامشی خاصی به او می داد. آن قدر برایش این عطر خاطر انگیز و دوست داشتنی بود که از غرفه ای در فرودگاه سنندج آن را خریده بود.

به سرعت کلید را در قفل چرخاند . در عالم خود بود که یکهو سر همسایه ی در دسر سازش از لای در بیرون آمد و با حضور یک باره اش اوین را غافلگیر و شوکه کرد

-جایی می ری؟

دست اوین روی قلبش نشست

-آه..خدای من

ابروهای خوش حالت دخترانه اش را در هم کشید و گفت:

-بینم ، تو توی راهرو زندگی می کنی؟

پسرک نیشش را وا کرد و گفت

-صدای تق تق کفش شنیدم ... گفتم شاید مامانم اومده اما دیدم تویی!

-خیلی خب...برو داخل.می بینی که منم نه مامانت !

کیان -جایی می ری؟

-اوهوم

کیان -کجا؟

-خرید

کیان -امروز جمعه اس و خیابونا خلوته ... میخوای باهات بیام تنها نباشی ؟

اوین لبش را به دندان گزید تا آثار خنده اش بیشتر از این هویدا نشود . صدایش اما می خندید

-تو ؟ ...نه عزیزم .. یکی باید بیاد خود تو رو جمع و جور کنه! برو داخل تا مامانت بیاد!

همسایه اش سمج بازی درآورد

- پس می شه واسه منم خرید کنی ؟ مامانم کارتشو بهم داده اما هر چی فکر می کنم رمزشو یادم نمیاد ! بخاطر همین نمی تونم برم خرید !

اوین با احساساتش جنگید و "نه" غلیظی در ذهن به سوال کیان داد . مشکلات آن همسایه ی مزاحمِ دردسرساز به او چه ارتباطی داشت؟

اخم هایش را در هم کرد و رک و صریح گفت:

- نه . نمی شه . الانم برو داخل ... منم باید برم، آژانس الانه که برسه

کیان ژست بیچاره ها را گرفت و ملتسمانه گوشه آستین دخترک را گرفت :

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

- خواهش می کنم واسه منم خرید کن ..هیچی تو خونه ندارم.

اوین از شدت کلافگی ، کف دستش را روی چتری های پیشانیاش گذاشت و عصبی پرسید:

- پس مامانت کو؟ .. کجاست ؟هان؟

کیان در خود فرو رفت و با بیچارگی زمزمه کرد:

- برای یک هفته همراه شوهرش و بچه هاش رفتن سفر

ابروهای اوین از شدت تعجب بالا رفت

- یک هفته ؟

...

- تو رو به امون خدا ول کردن و رفتن مسافرت؟

کیان-خب...چیزه ... شوهرش از من خوشش نمیاد . مامانم هم منو گذاشته توی این خونه که جلوی چشم حسن آقا نباشم و زندگیشو خراب نکنم .

دل زنانه اوین به رحم آمد.سرش را با تاسف به اطراف تکان داد و با صدای خش دار از ناراحتی و بغض گفت:

-خیلی خب... خریداتو زود واسم لیست کن !

کیان با هیجان کودکانه ای به هوا پرید و گفت :

-هورا... تو خیلی خوبی خانوم همسایه!

بغض در گلوی اوین نشست.مدت ها بود که به این درک رسیده بود که از خوبی ها فرسنگ ها فاصله گرفته !

صدایش لرزید.چشمان ترش را از نگاه حبس شده پشت عینک مرد مخفی کرد و گفت:

-اشتباه می کنی.. من اصلا آدم خوبی نیستم !

کیان لبخندی زد و بی هوا گفت:

-چرا ، هستی! من آدم های خوب رو خیلی زود می شناسم!

پورخند تلخی به کلام شیرین کیان زد.همین که پشتش را کرد و عزم رفتن کرد، یکهو چیزی از ذهنش گذشت.فورا برگشت و گفت:

- مامانت!

مکشی کرد و ادامه داد

-یه شیرزنه!... تو شاید فکر کنی دوست نداره که تنهات گذاشته ، اما من مطمئنم که اون زن تو رو از خودش دور کرده تا زیر نگاه سنگین شوهرش اذیت نشی ...اون زن می خواد پسرش با سر بلندی بزرگ بشه .

آوین حرفش را که زد لبخند زد و بی خیال پله ها را پایین رفت و هرگز ندانست که با حرف هایش چه بغض خفه کننده ای مهمان گلوی آن مرد جوان کرده .

کیان در را که بست سریع لباس های گل و گشاد گلدارش را با یک دست کت چرم و شلوار کتان مشکی که خیلی شیک روی تنش نشسته بود عوض کرد. از رخت آویز کلاه نقاب دارش را برداشت و سر تراشیده اش را با آن پوشاند . با این تیپ و ظاهر متفاوت ، برای تعقیب دخترک آماده شد .

وقتی در آینه با چشمان تیره ی جذاب خود ، چشم در چشم شد، یکباره یاد حرف های آوین افتاد " مامانت یه شیرزنه و ... " اخم هایش در هم رفت و چشمانش از اشک برق زد .

دخترک درست دست گذاشته بود روی نقطه ضعف او و حرفی زده بود که دل مردانه ی کیان را لرزانده بود . آخر کیان هیچ گاه نتوانسته بود از این دید به قضیه ازدواج مجدد مادرش نگاه کند. روزی به زبان، رضایتش را با ازدواج مجدد مادر اعلام کرده بود اما در دل هیچ گاه مادرش را نبخشیده بود که بعد از پدرش مردی دیگر را وارد زندگیشان کرده . مردی که نه تنها برایش تداعی یاد و خاطره پدر نبود ، برایش پدری نکرد و جای او را پیش مادر گرفت و موجب شد او و مادرش روز به روز از هم دورتر شوند تا آن جا که کیان به محض پیوستن به پلیس، قصد ترک خانه کرد و مادرش هم کمی بعد به این جدایی رضایت داد .

کیان با همان اخم های در هم گره خورده ، دستکش چرم مشکیش را با حرص از جیب کتش بیرون کشید و به دست کرد . الان وقت خوبی برای نبش قبر کردن از گذشته نبود.

خیلی سریع از خانه بیرون زد . پله های راهرو رو دوتا یکی پیمود و خطاب به همکارانش در ون پلیس گفت:

-سوژه از کدوم سمت رفت ؟

-سمت راست قربان . الان درست کوچه رو رد کرد و وارد خیابون اصلی شد.

به محض خروج کیان از ساختمان ، راننده با اتومبیل ، در انتظار کیان بود. کیان به سرعت در ماشین نشست و عینک آفتابیش را روی چشم زد و خطاب به راننده گفت:

-سریع برو سمت خیابون اصلی

-قربان، پراید طوسی رنگ رو می بینید؟ از خیابون اصلی گذشت و پیچید سمت بزرگراه.

-بله ، تو محدوده دیدمون هست

بیست دقیقه این تعقیب ادامه داشت . اوین هایپر استار بزرگ شهر را برای خرید انتخاب کرده بود

صدای همکار کیان در گوشش پیچید

-قربان ، سوژه وارد هایپر استار شد .دستور چیه؟

کیان-خودم می رم داخل. اگه مورد مشکوکی دیدید گزارش کنید .

-چشم قربان

کیان نقاب کلاه را پایین تر کشید و صورتش را مخفی کرد و به دنبال اوین هایپر استار شد.

کیان که از دور آوین را زیر نظر گرفته بود ، هر چند دقیقه یک بار محل استقرار جدیدش را به پلیس گزارش می داد و از وضعیت بیرون هم گزارش دریافت می کرد . آوین هم با خیال راحت برای خودش گشت زد و خرید کرد ، از بخش پوشاک مانتو و پیرهن جدید خرید . شال برداشت و با مانتو و شلوارش ست کرد و ساعتی بعد به طبقه سوم که مواد غذایی بود رفت و با گاری خرید بزرگی، مشغول گشت زدن در لاین های مختلف فروشگاه شد.

از نودل و غذاهای نیمه آماده گرفته تا شوینده ها ، گوشت و سبزیجات و میوه برداشت و وقتی سبدش تقریبا پر شده بود و داشت به سمت صندوق ها می رفت، گوشی کیان یک باره زنگ خورد .

کیان قوطی آب میوه ای که نوش جان کرده بود را به سمت سطل زباله نشانه رفت و باز هم گل سه امتیازیش را تکرار کرد. بعد از زنگ پنجم گوشی ، خود را پشت ستونی مخفی کرد و همان طور که آوین را زیر نظر داشت ،اسم "امیر علی " را روی صفحه گوشی خواند و لبخندی روی لب های درشت مردانه اش نشست . در سلام به رفیق چندین و چند ساله اش پیش قدم شد

-سلام بر رفیق بی معرفت خودم

-سلام بر ستاره سهیل ..هیچ معلومه تو این روزها کجایی که یادی هم از ما نمی کنی ؟

کیان -جات خالی... وسط ماموریتم!

-اوه..اوه ..از همون ماموریت های سری همیشگیست ؟

-دقیقا!

-ای بابا .. پس باز تو رو نمی شه دید؟

کیان -چرا... برای تو همیشه وقت خالی می شه جور کرد ..حتی وسط ماموریت !

-پس شام ، همون جای همیشگی، مهمون ...

کیان حاضر جوابی کرد

-مهمون تو! چیه؟ ... نکنه اعتراضی داری؟

امیرعلی خندید و تا خواست بهانه تراشی کند، کیان پیش دستی کرد و با لحنی شوخ گفت:

-ای نارفیق... نامزد کردی ، دعوت نکردی حالا هم می خوای از شیرینی دادن تفره بری؟!

امیر علی خندید و گفت:

-باشه... هر چی تو بگی رفیق...ساعت 9 خوبه ؟

کیان همان طور که سر شوق آمده بود و می خندید یک باره نگاهش روی قفسه ی بزرگی که اوین داشت از جفتش عبور می کرد، یکی از پرسنل فروشگاه که در مسیر حرکت اوین ، بالای نردبان ایستاده بود و داشت قفسه را پر از اجناس شکستنی می کرد و همینطور روی کالسکه ای که از دست کودکی شیطان و بازیگوش رها شده بود و داشت مستقیم به سمت نردبان می رفت، رفت و آمد کرد.

تخمین کیان داشت کاملاً صحیح از آب در می آمد . چیزی نمانده بود که کالسکه بی سرنشین به نردبان برخورد کند و آن مرد بالای نردبان ، روی سر اوین بیفتد و اتفاق وحشتناکی رقم بخورد.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

صدای امیر علی که جوابی از کیان دریافت نکرده بود دوباره در گوشی تکرار شد:

-کیان؟...شنیدی؟ اوکی هستی با قرار امشب؟

کیان - یه لحظه گوشی امیر جان...

و بعد سریع گوشی را در جیب زد. نقاب کلاهش را جلو کشید و به سرعت باد به سمت کالسکه ای که حال در فاصله یک متری نردبان بود، دوید. کودکی حدودا 5 ساله همان لحظه در مسیر دویدن کیان، مانع ایجاد کرد. کیان با چابکی خیز برداشت. مسیرش را کمی عوض کرد و از روی سر دختر بچه پرید و وقتی خیالش از بابت دختر بچه راحت شد، مجددا مسیرش را به سمت جلو ادامه داد.

اما همان زمانی که بابت تغییر مسیر، از دست رفته بود، موجب شد که کیان با اختلاف چند ثانیه دیرتر به کالسکه برسد، کالسکه با نردبان به شدت برخورد کرد، مرد بالای نردبان تعادلش را از دست داد و به شدت به سمت قفسه هل خورد و در اندک زمانی محتویات شکستنی قفسه که بطری های کوچک و بزرگ روغن زیتون وارداتی بود، در حجمی زیاد، به پایین قفسه که دقیقا محل رد شدن اوین بود، پرتاب شد.

اوین تا صدای برخورد کالسکه به نردبان را شنیده بود، سریع واکنش نشان داده بود و دستش را به حالت ضربدر روی سرش گذاشته بود. در همان ابتدای برخورد، بطری هایی که به پایین سقوط کرده بود را اوین با دستانش محار کرده بود. اما وقتی مرد هم همراه با مابقی بطری ها داشت روی سرش هوار می شد دیگر حتی اوین آموزش دیده هم قادر به کنترل آن وضعیت هولناک نبود. دخترک فقط توانست پلک هایش را محکم روی هم فشار بدهد، دستانش را مشت کند، در خود جمع شود و در انتظار یک برخورد بسیار دردناک، ثانیه های تلخ آینده را انتظار بکشد.

کیان اما تسلیم نشد. خیلی سریع کنش را از تن درآورد و آن را سایبان سرش کرد و به سرعت برق و باد، به سمت اوینی که تسلیم شده و مضطرب در چند قدمیش ایستاده بود، دوید و همین که دستش به کمر دخترک رسید، او را قدمی به جلو هل داد. اوین که انتظار این ضربه را نداشت، تعادلش را از دست داد و دور تر از نقطه خطر،

به شدت روی زمین پرتاب شد. کیان به سمت دخترک پرید، روی تن زنانه او خیمه زد و جسم ورزیده و عضلانی خودش را سایبان سر اوین کرد.

بطری ها مانند باران های مرگ آور در طرفین و گاه، جفت کیان فرود می آمدند و کیان خیلی خوش شانس بود که کتش را امروز به همراه آورده بود تا هم ضربات را بهتر تحمل کند و هم جسمش از باران خرده شیشه ها محفوظ بماند.

همه آن اتفاقات در کمتر از نیم دقیقه رخ داده بود. مردی که بالای نردبان بود هم از آن ارتفاع دو متری سقوط کرد و جسمش روی انبوه خرده شیشه ها افتاد و صدای ناله اش در صدای جیغ و فریاد و هیاهوی جمعیتی که برای دیدن سانحه دلخراش جمع شده بودند، گم شد.

باران خرده شیشه ها که تمام شد، کیان سرش را با احتیاط از زیر کتش بیرون کشید و به صحنه دردناک سقوط مرد خیره شد. در همین لحظه بود که نردبان هم که موقتا به قفسه ها گیر کرده بود در هوا معلق شد و قبل از برخورد به زمین با شانه کیان برخورد کرد و صدای ناله ضعیف کیان در گوش اوین پیچید. صدای معصومیت آن مرد، قلب زنانه اوین را خون کرد.

اوین که تحت تاثیر شوک ناشی از حادثه، هنوز پلک هایش را از هم وا نکرده بود، با شنیدن صدای ناله کیان یک باره پلک هایش از هم باز شد. همزمان صدای ناله ی دلخراش مرد، که همان لحظه از بالای نردبان سقوط کرد و روی خرده شیشه ها افتاد و بعد صدای جیغ و فریاد جمعیت، اوین را کنجکاو به دیدن آن صحنه های دهشناک کرد. به زحمت در حصار تنگ آغوش کیان جم خورد و سرش را بالا کشید.

کیان دستش را پشت سر اوین گذاشت و صورت دخترک را روی سینه ی مردانه اش فشرد و با این کار امکان دیدن آن صحنه های دلخراش را از دختر گرفت.

اوین برای رهایی از زندان بازوان کیان به تقلا افتاد و معترض گفت:

-ولم کن ..چرا این طوری می کنی؟

کیان که مخفی ماندن چهره اش و لو نرفتن عملیات برایش بینهایت اهمیت داشت ، به سرعت ، کتس را از روی سر اوین پس زد و در یک حرکت آنی از اوین فاصله گرفت و در زاویه بسته نگاه او ایستاد.

با ایستادن کیان ، خبر سلامت او و اوین به چشم های منتظری که به آن ها خیره شده بودند مخابره شد و ذوق و شادی جمعیت را در بر گرفت. کیان نقاب کلاهش را پایین کشید و همان طور که پاهای زخمی اش را روی زمین می کشید و از اوین دور می شد، صدای زنانه اوین در گوشش پیچید :

-تو کی هستی؟

...-

- چرا نجاتم دادی؟

...-

همکاران کیان که تا به آن لحظه به کمک تیم حراست فروشگاه، مانع از نزدیک شدن جمعیت به محل حادثه و حادثه دیدگان شده بودند با دیدن کیان پیش آمدند. کیان با اشاره چشم از آن ها خواست که به سراغ اوین بروند و او را از محل دور کنند.

همان طور که کیان به سمت جمعیت انبوهی که آن ها را محاصره کرده بودند می رفت ، صدای فریاد اوین را شنید:

-هی ... با تو هستم! .. چرا نجاتم دادی؟هان؟

کیان در حالی که از شدت درد کتفش بی طاقت شده بود ، به کمک همکارش جمعیت را پس زد و همین که خواست در بین جمعیت گم شود دست زنانه ای، دست اویزان

دردناکش را محکم در دست گرفت و فشرد. با این کار اوین، نفس کیان در گلو حبس شد و عرق سردی بر تنش نشست. از شدت درد دندان هایش را بر هم فشرد.

کیان برای مخفی ماندن چهره اش، سرش را به زیر انداخت و از گوشه چشم به پاهای زنانه ای که جلوی رویش ایستاده بود خیره ماند. حدسش درست بود... اوین بود که به دستش چنگ انداخته بود و نفسش را گرفته بود.

صدای زنانه رنگ خواهش نداشت. آمرانه بود. صدای کسی بود که هلاک دانستن است!

-تو کی هستی؟ صورتت رو نشونم بده... می خوام بدونم کی هستی!

همکار کیان خیره به صورت او مانده بود و منتظر اندک اشاره مافوقش بود تا حساب دخترک را تسویه کند.

کیان به علامت نفی برای همکارش سر تکان داد.

به هر جان کندی بود، کتف دردناک و آسیب دیده اش را پس کشید اما اوین آنقدر دستکش او را محکم چسبیده بود که کیان در عمل راه به جایی نبرد.

سرگرد جوان خوب می دانست اگر اجازه دخالت به همکارانش بدهد هم ممکن است شخصیت مبهم خودش لو برود و هم اوین تقلای بیشتری کند و توسط همکارانش آسیب ببیند. دل مردانه اش به رحم آمد. راه مسالمت آمیز را در پیش گرفت. دستش را در دستکش سراند و انگشتانش را از حصار تنگ دستان اوین خلاص کرد.

کیان خیلی فرزتر از آنچه اوین حتی فکرش را بکند، از چنگ او گریخت و در میان جمعیت گم شد. اوین بهت زده به صحنه رفتن آن مرد سیاه پوشی که جانش را نجات داده بود خیره شد.

نفهمید چرا در آن لحظات پر هیجان و استرس، یک باره یاد حرف های همسایه مشنگش افتاد:

" هر کسی یه فرشته نجات داره که تو مواقع خطر به دادش می رسه . حتما اونی که دیشب کمکت کرده فرشته نگهبانت بوده، خانوم همسایه ! "

دقیقا همان جمله ای که آن روز صبح، قبل از آمدن به هایپر استار، پوزخند روی لب های اوین نشانده بود، حال و تنها پس از گذشت چند ساعت توانسته بود لبخندی گرم و کم-رنگ روی آن لب های غنچه بنشانند.

اوین با همان لبخند ساده و شیرین به دستان خالیش نگاه کرد . حال او مانده بود و یک یادبودی ارزشمند از ناجی زندگیش . نگاهش را از دستکش چرم کیان گرفت و به مسیری که دیگر به آن مرد سیاه پوش منتهی نمی شد چشم دوخت ... لبخند زد.

همکاران کیان سریع او را به بیمارستان ناجا منتقل کردند. کیان همان طور که با بالا تنه بازش روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود و در انتظار اعلام نظر دکتر معالج بود، با امیر علی تماس گرفت. رفیقش که ساعتی پیش سر و صداهای آن واقعه دلخراش را از پشت گوشی تلفن شنیده بود و حسابی نگران کیان شده بود، بعد از شنیدن خبر سلامت کیان از آسمان به زمین آمد و برای عیادت کردن از کیان، اصرار کرد و به محض گرفتن آدرس بیمارستان، به راه افتاد.

تقه ای به در اتاق خورد. کیان تا سرهنگ را پشت سر دکتر دید، فوراً دو لبه باز پیرهنش را به هم نزدیک کرد و همین که خواست از حالت خوابیده به نشسته درآید، دردی شدید در کتفش پیچید.

سرهنگ عطوفت سریع به سمت کیان رفت . با دلسوزی پدرانہ ای گفت:

-نه سرگرد... دراز بکش و راحت باش

و بعد از جواب دادن به "سلام" کیان، دستش را در دست آلوده به خون کیان گذاشت و با محبت آن ها را فشرد.

-بهتری سرگرد؟

کیان -بله قربان. چیز مهمی نیست!

نگاه سرهنگ لبریز از نگرانی بود

-باید محتاط تر عمل می کردی کیان. البته بچه ها گفتن که دختره خیلی مهارت داشته مثل این که دو تا از نیروهای حراست هاپیر استار رو هم زده و زخمی کرده .

در همان لحظه نگاه کیان از در گذشت و روی چهره باندپیچی شده ی یکی از آن حراستی ها ثابت شد. مرد با آن هیکل درشت و پر جذبه اش از یک دختر که نصف جسه ی او را نداشت کتک خورده بود.

کیان پوزخندی زد و با اشاره به جناب هیکل که بیرون از در نشسته بود و از درد به خود می پیچید گفت:

-آره ... دختره خیلی راحت از سد دوتاشون گذشت و بعد اومد سراغ من !

چین و چروک های زیر چشم سرهنگ از هم وا شد. کلامش رنگ طنز گرفت

-پس دختره شانس آورد که مشتشو سمت تو نشونه نرفت والا چنان ضربه فینش می کردی که نفهمه از کجا خورد!

کیان هم با خنده سرهنگ و دکتر همراه شد اما چند ثانیه بعد با یادآوری معصومیت آن چشم ها، قاه قاه خنده اش شد لبخند، شد یک لبخند محو و خیلی زود از لبش افتاد

نگاه سرهنگ از یقه باز لباس کیان گذشت و روی کوفتگی ناجور کتف او ثابت شد. قلبش از درد فشرده شد و پلک هایش تنگ شد.

دکتر که نگرانی را در چهره سرهنگ دیده بود، رو به کیان کرد و تشخیصش را اعلام کرد:

–خوشبختانه تو عکس ها ، اثری از شکستگی و دررفتگی ندیدم ... اما ضرب دیدگی کتفتون شدید هست ! باید یه مدت کار سنگین از دستتون نکشید ، جسم سنگین هم به هیچ وجه هل ندید ، بلند و جابه جا هم نکنید.

یکی از پرسنل مرد که گویا پرستار بود ، با کتف بند طبی وارد اتاق شد. با اجازه دکتر ، پیرهن کیان را در آورد و بعد مشغول بستن کتف کیان شد . صورت کیان از درد جمع شد.چشمان سرهنگ هم.

پزشک ناجا رو به سرهنگ که در واقع مافوق او هم محسوب می شد کرد و گفت:

–از نظر پزشکی نیاز که برای ایشون یه دوره مرخصی استهلاجی بنویسم .اجازه می فرمایید قربان؟

سنگینی نگاه کیان موجب شد که نگاه سرهنگ روی صورت کیان بچرخد .

آن طور که دکتر پیش از ورود به اتاق گفته بود ، نیروی محبوب او داشت درد زیادی را تحمل می کرد و لب نمی زد.

کیان که از نگاه سرهنگ چیزهایی خوانده بود فوراً صاف در جایش نشست و خیلی قاطع گفت:

–قربان، من خوبم، نگران من نباشید.لطفا اجازه بدید تا زمان داریم و پرونده رو از دستمون نگرفتن به ماموریتم ادامه بدم

سرهنگ که اشتیاقی که در چهره آن نیروی مورد اعتماد دیده بود را در کلامش هم دید ، رو به پزشک پرسید:

–دکتر، اگه مواردی که گفتید رو رعایت کنه ،چه مدت طول می کشه سلامتش رو به دست بیاره ؟

دکتر به بازو و بالا تنده ورزیده کیان اشاره کرد و با لبخند گفت:

–خوشبختانه چون اغلب نیروهای ناجا اهل ورزش هستن و بدن آماده ای دارن ، به کمک همکارم در طب ورزشی و با انجام حرکت هایی که به ایشون می دن جناب سرگرد هم می تونن روند درمانشون رو تسریع کنن... خب... زمان دقیق که نمی تونم بدم اما... اگه خوب به توصیه ها گوش کنن شاید یک ماه خوب خوب بشی.

سرهنگ با لب و دهنی آویزان نگاهش را از دکتر گرفت و متفکر به زمین چشم دوخت. هرگز در مخیله اش هم نمی گنجید یک ماه تمام بی خیال کیان شود. آن هم در موقعیتی که اندکی تعلل موجب می شد پرونده را از دست بدهند. سرهنگ در دوراهی سلامتی کیان و پرونده ای به این مهمی و حساسیت گیر افتاده بود. به کیان خیره شد.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

کیان حس کرد سرهنگ می خواهد تصمیم نهایی را به عهده او بگذارد. کیان به علامت نفی، سر تکان داد تا به سرهنگ بفهماند به هیچ قیمتی نباید او را از ماموریت حذف کند.

سرهنگ کلام آخر را جدی و قاطع گفت و از در خارج شد "سرگرد رضایی... برگرد سر ماموریتت و.... دیگه آسیب نبین!"

کلام قاطع سرهنگ، مو بر اندام پزشک و پرستار سیخ کرد و لبخندی شیرین را به سرگرد رضایی هدیه داد. لبخند هنوز از روی لب های کیان محو نشده بود که امیر علی با ورود آنبش به اتاق، لبخند را دوباره و با رنگی پررنگ تر روی صورت مردانه کیان نقاشی کرد.

امیر علی سر قول و وعده اش ماند. بعد از ترخیص کیان از بیمارستان که حدودا تا عصر طول کشید او را به جگرکی برد تا به قول خودش به یاد ایام گذشته، جگر بخورند و صفا کنند.

هر دو پشت میز نه چندان تمیز جگرکی نشستند. نگاه کیان از خیابان آن سوی شیشه عبور کرد و در چشمان روشن و براق امیر علی قفل شد. پوزخند امیر علی حرف های مگو داشت

- کجایی رفیق؟

گوشه لب های کیان جمع شد

- همین جا... در خدمت خسیس ترین رفیق دنیا

امیر علی - چون بجای رستوران آوردمت جیگرکی می گی که خسیسم؟

- دقیقا

خم شد کلاه کیان را برداشت . دستش را روی سر بی موی کیان کشید و گفت

- ای جان ... یاد سربازیمون افتادم. آخه با این تیپ خزی که تو برای خودت ساختی ، ببرمت رستوران های کلاس که خیلی ناجوره.

کیان دست امیر را از سر تراشیده اش برداشت و با شیطنت گفت :

- قبلا فقط زبل خان بودی از بس زرنگ بازی بلد بودی ، اسکروچ هم لقب جدیدت ... حرف هم نباشه!

امیر علی - ای بابا عجب گیری دادیا .. اصلا تقصیر سر کچل خودت. آخه شپش زده بود به خرمن زلفات که دروشون کردی؟

کیان - لازم بود!

- واسه همون ماموریت کذایی؟

کیان-دقیقا

امیر به کتف کیان اشاره کرد و به مزاح گفت :

-آفرین... همین طور راست دماغت رو بگیری و تو همین مسیری که داری میری جلو،

پیش بری جای شیرینی وصلت باید بیایم خرماي ختمت رو بخوریم!

کیان با نگاهش سقلمه ای نثار رفیق شفیقش کرد و در جواب شوخی امیر گفت:

-توی دهنه یه "خدایی نکرده" و "دور از جون" که نمی چرخه...اما ما بیدی نیستیم

که به این بادا بلرزیم، داداش!

امیر ابرو بالا انداخت و با شیطنت گفت :

-بله .. شما شیری...البته از نوع پاکتی و پاستوریزه !

کیان خندید و ترجیح داد بحث را عوض کند تا مثل همیشه امیر کنجکاوی اش

تحریک نشود، از ماموریت مخفی او نپرسد و او را در معذوریت نیندازد .

کیان -خب...رفتی قاطی مرغا خوش میگذره؟

چشمان رفیقش از شادی برق زد اما لب هایش نالید:

-ای بابا...گرفتاری و فشار زندگی رو آدم تازه بعد از ازدواج می فهمه!

کیان پوزخندی زد و هم زمان لب او یزان امیر را کشید

-چقدر هم گرفتاری و فشار زندگی بهت ساخته! ... هم تیپ داغونت بهتر از قبل شده

و هم چند کیلویی وزن گرفتی! .. به نظرم تو همون بهتر که زیر فشار زندگی بمونی و

در نیایی!

امیر علی خندید... خنده هایش کیان را برد به خاطرات نوجوانی شان و یادش آمد که خنده های معروف امیر همیشه جوک محافل دوستانه شان بود .

کیان از ته دل خندید و میان خنده اش گفت:

-استارت پیکان؟

و با این حرف صدای خنده شاد و سرخوش امیر که هنوز هم بی شباهت به استارت پیکان نبود، کیان را هم به خنده واداشت .

امیر علی، اشک هایی که از خنده اش نتیجه شده بود را از چشم گرفت و گفت:

-آخ که چقدر خندیدم... یادش به خیر اون روزها..... محله قدیمی مون و گل کوچیک... دبیرستان و اذیت کردن ناظم و معلم ها... رفیق های بی معرفتمون که معلوم نیست کجای این شهر سرشونو فرو کردن تو لاک زندگیشون و حالی از ما نمی پرس!

امیر آهش را پر صدا ادا کرد و با حسرت گفت :

-هر کی رفت پی زندگیش..

و بعد از علی گفت، از اینکه بعد از سربازی دیگر او را ندیده. از احسان مهدوی و مهران ضیایی که سه سال پیش در بانک محل کارش، آن ها را دیده و از افرادی که برای کیان دیگر فقط یک اسم بودند و حتی خاطره هایشان را هم فراموش کرده بود .

امیر می گفت و می خندید. از اتفاقاتی از گذشته که کیان به طرز عجیبی آن روز حوصله ی شنیدنشان را نداشت. سرگرد جوان افکار پیچیده تری در ذهنش می گذشت . افکاری که از آن دو چشم زنانه شروع می شد و به همان ها هم ختم می شد.

همان چشمانی که وقتی کیان صاحبشان را از کف اتاق بغل زد و روی تخت خواباند، یک لحظه، فقط یک لحظه نگاهشان را به نگاه مردانه او دوخته بودند و بی

گناهی و معصومیت اوین را پیش نگاه مردد کیان اعتراف کرده بودند . چقدر برای کیان دیرباور، این که تحت تاثیر آن نگاه قرار گرفته بود عجیب بود .

امیر علی سرفه ای کرد و کیان را از عالم افکارش بیرون کشید .

-نیستی کیان ! کجاها سیر می کنی؟ پیاده شو با هم بریم!

کیان آرنجش را خم کرد و روی میز گذاشت . کف دستش را روی سر بی مویش کشید .

امیر علی - این طور اخم کردی ، داری به چی فکر می کنی؟

کیان بی هوا اقرار کرد:

-به چشماش ..

امیر علی با ذهن منحرفش فوراً تا ته ماجرا را خواند. لبخند شیطنت بارش را از لب برداشت و بازیرکی تمام زیر زبان کیان رفت.

-مگه چی تو چشماش بود ؟

کیان نفس کلافه ای کشید و لب زد:

-معصومیت ... بی گناهی!

امیر علی پلک هایش را تنگ کرد و نگاه مشکوکش را روی تک تک اجزای صورت کیان چرخاند.

-خب لابد بی گناهه بی چاره!

کیان آرنجش را از روی میز برداشت . تکیه اش را به پشتی صندلی داد و خودش را محکم بغل کرد.

-من قاتل و آدم کش زیاد دیدم، هیچ کدوم شاخ و دم ندارن اما... یه شرارت، یه حالت خاص تو نگاهشون هست... اما... اما..... اون دختره چشماش برق معصومیت داشت.

امیر علی که اقرار کیان را شنیده بود و بسی هم لذت برده بود که بالاخره حرفی از زیر زبان رفیق دهان قرصش کشیده بالودگی گفت:

-می گم.... بپا درگیرش نشی!

کیان نگاه جدی اش را به چشمان شوخ امیر علی دوخت. رگه های شیطنت را که در نگاه او دید، پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

-مگه بچه ام!

امیر علی با لبخندی شیطنت بار در صورت کیان دقیق شد.

-می گم.... طرف خوشگله؟

صورت نمکین اوین لحظه ای جلوی چشمان کیان آمد. تحت تاثیر نگاه خندان امیر، خنده اش گرفت. شانه اش را بالا انداخت و محض عوض کردن بحث گفت:

-بی خیال امیر!

امیر دوز شیطنت نگاهش را بیشتر کرد.

-می بینم که روش غیرت هم داری!

کیان که امیر را سمج تر از این حرف ها می دید، صادقانه اقرار کرد

- دختره کورده!

ابروهای امیر بالا رفت. لب لانش خندید.

-آهان ... پس رگ غیرت برای همین ورم کرد! عذر می‌خواهم از محضرتون .

کیان جدی شد. دستانش را روی میز به هم گره زد و صادقانه گفت:

-غیرت تو خون ما کرده‌است... برای خاک و ناموس جون می‌دیم ...بی منت... بی حاشیه!

امیر به زبان نیاورد اما برای صدمین بار به دوستی با کیان افتخار کرد. از پشت میز بلند شد . دستش را به شانه کیان فشرد و با لبخند گفت :

-ای گُرد غیور، حالا چی سفارش بدیم؟

کیان پوزخندی زد . نگاه شیطانیش را در چشمان امیر انداخت و با خنده گفت :

-آخه اسکروچ عزیز دلبندم ... وقتی اومدیم جیگرکی، پیترا که نمی‌شه سفارش داد! می‌شه ؟

امیر همان‌طور که از شوخی کیان قاه قاه می‌خندید، برای سفارش سیخ‌های جگر از او دور شد

بعد از صرف جگر ، امیر علی کیان را به خانه رساند و رفت پی نامزد بازی‌اش .

کیان بعد از چند روز غیبت در آپارتمان شخصی‌اش دوش گرفت و حوله بر سر با موهایی مرطوب ، از حمام بیرون آمد . کش و قوسی به تن خسته‌اش داد و سنگینی وزنش را روی کاناپه بزرگ سالن انداخت . خسته‌تر از آن بود که حتی بتواند پلک هایش را باز نگه دارد . باز همان ماجرای همیشگی . جای خوابش عوض شده بود و شب‌ها در خانه جدیدش نمی‌توانست بخوابد . از شانس بدش تا می‌خواست به تخ-

ت و اتاق جدیدی عادت کند ، ماموریتش تمام می شد و با شروع ماموریت بعدی دوباره روز از نو روزی از نو .

حوله را تا روی صورت پایین کشید و پلک های سوزانش را بر هم گذاشت . به اندازه چُرت کوتاهی برای خود وقت کنار گذاشت . همین که پلک هایش گرم شد ، یک باره صدای زنگ تلفن در گوشش طنین انداز شد .

حوله را از روی صورت برداشت و پلک زد .

نگاهش را که به صفحه ال سی دی تلفن انداخت ، شماره موبایل مادرش را شناخت .

نفس عمیقی کشید . پلک هایش را بست و سعی کرد آرام باشد .

بعد از چند بار زنگ خوردن ، صدای مادر را روی پیغام گیر شنید .

"کیان گیان ... ایمه له شمالین ... جیت خالی ازیزم....اگات له خو بیت روناکاوی چاووم
"

(کیان جان ... ما شمال هستیم ... جات خالیه عزیزم ...مراقب خودت باش نور چشمم)

غم صدای مادر ، حال و هوای دلش را بدجوری خراب کرد .

پوفی کرد و حوله را با بی حوصلگی از روی صورت برداشت و در دست گرفت .

روی زانوانو خم شد و دوباره و چند باره کلام مادر در گوشش تکرار شد " اگات له خو بیت روناکاوی چاووم "

نفسش را با حرص بیرون داد و کلافه زمزمه کرد

- نورچشمی هات درست جفتتن مادر من !

وقت غرق شدن در گذشته را نداشت . دستش را به زانو زد و از جا برخاست .

دل مردانه اش پرهیز می خواست. پرهیز از یاد کردن گذشته و یک دل سیر تنهایی. ساکی برداشت و آن را از وسایل شخصیش پر کرد.

روی رکابی سفیدش لباس های گل و گشاد نقش دار پوشید. تیپ مضحکش را با کلاه جین رنگ و رو رفته ای تکمیل کرد و عازم خانه محل ماموریتش شد.

نیم ساعت بعد وقتی کلید را در قفل در چرخاند، در واحد کناری یکباره باز شد.

اوین دست به سیله با موهایی آزاد و رها شده روی شانه، جفت در ایستاده بود و با ژستی طلبکار نگاهش می کرد.

دخترک یک تای ابرویش را بالا انداخت و با لحنی طلبکار پرسید:

-هی.. حالا که چشم مامانت رو دور دیدی هی راه می افتی می ری اینور و اونور؟

کیان که هنوز هم به طرز غریبی تلخ و بی حوصله بود زهر خندی زد و جواب دندان شکنی به اوین داد.

- الان که مامانم نیس باید به تو جواب پس بدم؟

چشمان اوین از شدت تعجب گرد شد. همسایه خلش چه زبانی درآورده بود و چه برای او آدم شده بود!

اوین اخم هایش را در هم گره زد و زیر لب غرید:

-هی! ... این جای تشکرت؟ ...

خم شد و نایلون سنگین خرید را از پشت در برداشت و به سمت او گرفت و دلخور گفت:

-بیا اینم خریدها

کیان نایلون خرید را از اوین گرفت و بی هیچ کلامی وارد واحدش شد. اما هر چه کرد، در بسته نشد .

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

اوین همان طور که دست به بغل ایستاده بود پایش را لای در گذاشته بود تا مانع بسته شدن آن شود.

کیان بی حوصله به پای اوین اشاره کرد:

اوین -خب؟

کیان -می‌خوام برم بخوابم

دختر پوزخندی زد و با لبخندی پیروزمندانه گفت :

-پامو بر می‌دارم اما قبل از رفتن چمی باید بگی؟

کیان لبخندی دندان نما زد و دقیقا با همان لحن کشیده و زنانه اوین تکرار کرد

-چی باید بگم؟

اوین حرص خورد و زیر لب واژه "خنک" را ادا کرد

مرد با دیدن چهره عصبی دختر ، خنده اش گرفت .

اوین انگشت اشاره اش را بالا گرفت و خیلی واضح و تأکیدی گفت:

- تشکر! ... باید از من تشکر کنی که واست خرید کردم

کیان لبخندی دندان نمایش را تکرار کرد و بعد یک تایی ابرویش را بالا انداخت و با

زیرکی خاص خودش گفت:

- یعنی تو به تشکر من نیاز داری؟

اوین که انتظار شنیدن این حرف را نداشت چشمانش از تعجب گرد شد.

فورا سرش را به نفی تکان داد و گفت:

- معلومه که نه!

کیان خیلی رک و ساده گفت :

- پس، بی خیال!

نگاه اوین هنوز روی لبخند دندان نما و حرص درآر کیان بود که مرد با نوک کفشش پای او را آرام از لای در پس زد و خیلی زودتر از آنچه اوین بتواند واکنشی نشان دهد ، او را پشت در تنها گذاشت و رفت .

اوین، دست هایش را به پهلو زد. ماست هایش را کیسه کرد و شروع کرد با خود غرغر کردن: این چش بود؟ ... چی؟ جای تشکر منو از خونه اش پرت کرد بیرون؟ اووووف!... دیگه دارم دیونه می شم از دست این یارو خله!

با کف دست صورت خود را باد زد و زیر لب فحشی نثار دل صاحب مرده اش کرد که برای هر کس و ناکسی به رحم می آمد . با یادآوری مجدد حرف های حرص درآر کیان، لب ورچید و دلخور به در بسته ی او خیره شد. حیف آن همه خرید که برای قدرناشناسی چون او انجام داده بود. چند نفس که هوا بلعید ، آرام تر شد .

چانه اش را میان انگشت شست و اشاره گرفت و متفکرانه با خود گفت : واقعا چش بود ؟ چرا این طوری کرد ؟ نه به صبح نه به الان ! ... نکنه بابت اینکه مامانش تنهاش گذاشته و اون رو نبرده سفر ناراحته؟! ... نکنه احساس میکنه که پس زده شده و ...

اوین پوفی کرد . اصلا به او چه که همسایه ی دردرس ساز حرص درآرش که با یک کاسه پر از آش افتاده بود وسط شلوغی زندگی او، الان چه مرگش است و غم چه دارد و چرا رفتارش در فاصله ی یک نصفه روز این همه تغییر کرده است !؟

چند ثانیه بعد اوین دیگر نه تنها از رفتار سرد و حرص درآر همسایه ی خل و چلش، ناراحت نبود بلکه برای خودش متاسف بود که از یک ناقص العقل معلول الحال ، انتظار رفتاری متعادل و مطلوب طبع، داشته است.

شهریور ماه داغ راهرو با دانه های ریز و درشت عرق بر صورت و گردن دخترک خود را نشان داد .

اوین با حرص هوا را بلعید . انگشتانش را لای موهایش کرد و آن ها را بالا نگه داشت . از جیب شلوار جین طوسی رنگش، کش مو ی پهن البالویی رنگش را بیرون کشید . موهایش را بالای سر بست و آبشاری از موهای روشنش پشت سر روان کرد.

وارد خانه که شد، اخم هایش ذره ذره از چهره اش افتاد . در را بست و مسیر راهرو را پیمود . همین که وارد آشپزخانه شد ، صدای معده اش درآمد.

در یخچال را باز کرد . خم شد و داخل طبقات را با نگاه ، گشت زد. نگاهش روی همان آش کذایی ثابت ماند. با اینکه سرد شده بود و از دهن افتاده بود اما بوی عاطفه و محبت مادری که آن را پخته بود، مشام قلب اوین را نوازش کرد.

آش دلمه شده را در کاسه ی پریکس برگرداند و روی شعله، داغ کرد . آن بوی آشنای لذت بخش ، خاطرات آشنایانش را برایش زنده می کرد.

هر قاشقش را که به دهان گذاشت ، هزار خاطره پیش چشمش ردیف شد .وقتی لبریز از خاطرات شد و بغضش گرفت ، دست کشید و پرهیز کرد..از گذشته ..از آدم های گذشته و از هر چه به امروز زندگیش تعلق نداشت !
فاصله گرفت .از خود واقعیش و از خاطراتی که مرور کردنش دیگر دردی از او درمان نمی کرد.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

آن سوی سالن روی مبل نشست . زانویش را بغل زد و در مبل فرو رفت .
نفسش را با آهی جگر سوز بیرون داد . خم شد و کنترل را از روی عسلی برداشت و سعی کرد با بالا و پایین کردن کانال ها، احساسات به غلیان افتاده اش را گیج کند.
خودش را گول زد : حالا بهترم!

دستش را متفکر زیر چانه زد و نگاهش را میخ صفحه تلویزیون کرد .

خودش آنجا بود و فکرش هرجایی، جز آنجا .

رطوبتی روی صورتش نشست .فورا با پشت دست آن را از صورت زدود.نباید ..نباید ..نباید زنانگی می کرد .

رطوبت بعدی و نباید هایی قاطع تر و بی اثر تر.

دلش تنگ زنانه های وجودش بود.دلش برای طبع لطیفش پر می زد.

اشک بعدی که چکید این بار انگشتانش آرام و نوازش وار روی گونه ی خیسش سر خورد

آخ که چقدر دلش برای همین زنانگی ها تنگ بود.آخ که چقدر دلش برای خودش، برای اوین ،برای دختر هشت ساله رقصان میان دامن گلدار دشت، تنگ بود. آه که

چقدر دلش برای ب*و*س*ه های مادر، برای نوازش های مادرانه، برای آغوش پر مهر مادرش تنگ بود.

گونه اش را حریصانه بر انگشتان خود فشرد. دل زنانه اش آنقدر برای حضور گرم پدر، برای برادران غیورش تنگ شد که حس کرد اگر باز هم پرهیز کند، اگر باز هم پرهیز کند و همین حالا بغض های خفه کننده اش را با حق های بلندی بیرون نریزد، از بی هوایی، از بی کسی، از درد، خواهد مرد.

دست از پرهیز کردن برداشت. بعد از ماه ها دست از پرهیز کردن، از خودش نبودن برداشت و به اشک هایش اجازه چکیدن داد. اجازه داد بغض ها از غم های بی پایانش، آبشاری روان روی گونه های سرخش نقاشی کنند.

اجازه داد غم حبس شده در حق های بلندش، سکوت مبهم خانه ی دلش را خرد کند، از درز دیوارهای فاصله رخنه کند و دل گرفته ی همسایه اش را به آشوب بکشد.

صدای حق های اوین در دل کیان آشوبی انداخت که موجب شد سرگرد جوان غم های خودش را فراموش کند و از غار تنهایی خود بیرون بیاید و حتی بیشتر از گذشته در گناهکار بودن دخترک، شک کرد.

سخت در فکر بود که صدای همکار جوانش را در بی سیم شنید

-قربان ...

کیان-بله می شنوم

-جعفری هستم ...

کیان-بگو ستوان جعفری

- اجازه می فرمایید به تجربه شخصیمو با شما درمیون بذارم؟

کیان بی سیم را از روی میز برداشت: بگو ستوان، می شنوم

جعفری کلمات را در ذهنش مرور کرد تا خلاصه ترین جملات را برای رساندن منظورش پیدا کند: قربان ... من یک سال تموم که نامزد کردم ... راستش الان دیگه خیلی از رفتارهای خانوم ها رو می شناسم!

کیان اخم کم-رنگی کرد. همکار جوانش چه می خواست بگوید؟

- ادامه بده ستوان؟

ستوان-راستش می خوام یه چیزی بگم که ممکنه الان و توی این شرایط به کار بیاد
قربان!

کیان انگشتانش را روی پوست خشک گردن سراند و عضلات منقبضش را چنگ زد:
خوبه، می شنوم.

صدای ستوان از هیجان لرزید. صحبت با مافوق، آن قدرها هم که فکر می کرد ساده نبود. آن هم وقتی مافوق، نیروی تراز اول ناجا باشد که در اوج جوانی به درجه سرگرد رسیده باشد.

جعفری صدایش را صاف کرد: می خواستم بگم که ... که بهترین موقع برای جلب اعتماد خانوم ها، زمانی که دلشون شکسته و توی شرایط عاطفی بدی هستن.
کیان پلک چشم راستش را تنگ کرد. این عادت را از بچگی موقع فکر کردن با خود داشت: خب، ادامه بده

صدای هیجان زده ستوان در بی سیم پیچید: از صدای گریه های این خانوم کاملا معلومه که تو بد شرایطی!

ابروهای مردانه کیان در هم گره خورد. تا ته ماجرا را خوانده بود.

پشت انگشت شست را زیر لب زیرینش کشید و لبخند شیطنت باری روی لب‌های پهنش نقش بست.

ستوان – ببخشید... فضولیه اما... چرا نمی رید دل اون دختره رو به دست بیارید؟... خب... جنس زن این طوریه که وقتی به مردی اعتماد می کنه و حس می کنه کنارش امنیت داره، دیگه راز نگفته ای باقی نمی‌ذاره و از مشکلاتش برای او حرف می‌زنه!

کیان لبخندی از سر رضایت زد و با خود فکر کرد: "همیشه که ابتکار عمل دست مسئول تیم نیست! مشورت رو برای همین مواقع گذاشتن دیگه!"
دکمه بی سیم را فشرد و گفت:

– کارت خوب بود جعفری .. همین کارو می کنیم . وقت زیادی نداریم ... باید تا دیر نشده دختره رو تخلیه اطلاعاتی کنیم..

در صدای جعفری شادی و هیجان موج می زد: بله قربان ... در خدمتیم

ستوان ذوق زدگیش را با یک لبخند گشاد و نشان دادن "اوکی" به همکار دیگرش در ون پلیس، نشان داد. آخر کم اتفاقی که نبود، ایده اش مقبول افتاده بود و سرگرد رضایی معروف، می‌خواست نقشه او را اجرایی کند.

کیان بی سیم را روی میز شیشه ای رها کرد. دست در جیب هایش زد و به سمت پنجره راه افتاد. جفت پنجره ی باز سالن که رسید، فلز خنک دستگیره را لمس کرد، چند نفس از هوای تازه شب بلعید.

حال که غلیان احساساتش آرام گرفته بود و غم مادر در ذهنش کم – رنگ تر، به این فکر کرد که باید تلاش بیشتری کند تا بتواند زندگی شخصیش را به طور کامل از زندگی حرفه ایش جدا کند. باید با خود تمرین کند که حین کار به افکار مخربش امان ندهد که مثل ساعتی پیش بر او چیره شوند. نباید اجازه دهد دیگر اتفاق امشب تکرار

شود و دخترک جای همسایه هالو، او را با رفتار و گفتار واقعی سرگرد کیان رضایی ببیند .

کیان عزمش را جزم کرد. باید به سراغ دختر می رفت تا اگر شک و شبه ای هم با رفتارش در دل زنانه او موجب شده بود را با نقش هالو بازی کردن ، رفع و رجوع کند و دوباره اعتماد همسایه ی تروریستش را جلب کند .

اوین زانوهایش را بغل زد . چانه اش را روی زانوهایش تکیه داد و در حالی که اشک هایش دیگر خشک شده بود به صفحه خاموش تلویزیون خیره ماند.

نیم ساعتی که در همین حال گذشت یکباره صدای زنگ در، در گوشش پیچید. چانه اش را از تکیه زانو برداشت و سرش را به سمت در چرخاند . پلک هایش را روی هم گذاشت و سعی کرد بی خیال آن که پشت در ایستاده شود. صدای زنگ در که بی امان نواخته می شد موجب شد پلک هایش را عصبی روی هم فشار دهد.

بعد از دو روز زندگی کنار آن همسایه عجیب و غریب، دیگر مدل زنگ زدن او را می شناخت . مدل فشردن بی امان زنگ در، به قصد سوزاندن!

آنقدر صدای "زینگ زینگ" زنگ روی اعصابش رفت که بالاخره کوتاه آمد.

کلافه پوفی کرد و پاهایش را از مبل آویزان کرد و در صندل گذاشت . خسته و بی حوصله به سمت در رفت . جلوی آینه ایستاد و به اثرات گریه روی اجزای صورتش نیم نگاهی انداخت. سفیدی چشمانش به رنگ خون شده بود و بینی اش مانند دلک ها سرخ. با نوک انگشت آخرین قطره اشک را از زیر چشمانش جمع کرد و پرونده گریه زاری اش را همان جا بست.

از چشمی در نگاهی به بیرون انداخت. خود خودش بود . همان مزاحم گستاخ ، داشت زنگ در را بی وقفه می فشرد و رحم هم نمی کرد.

به محض باز شدن در، زنگ قطع شد. نگاه اوین روی نیش تا بناگوش باز همسایه خل وضعش ثابت ماند.

اوین دست به بغل روبه رویش ایستاد و به تلافی رفتار تحقیرآمیز او، نیشخندی زد و طلبکارانه پرسید:

-امری داشتید؟

کیان خیلی آنی و بی مقدمه دو لیوان سرامیکی را بالا گرفت و با ذوق کودکانه ای گفت:
- بیا بریم یه جای بی سقف اینا رو بخوریم!

ابروهای اوین تا وسط پیشانی‌اش بالا رفت. نگاه متعجبش از پشت بخارات داغ نسکافه، روی لبخند ژکوند همسایه ناقص العقلش ثابت شد.

واقعا چه در سر آن مردک می گذشت؟ اوین را چه دیده بود؟ یک همزاد ناقص العقل؟ کسی مثل خودش؟ ..حتما این طور بود و الا اوین چه صنی با او داشت؟

تا اوین خواست واکنشی نشان دهد، کیان فرصت هر گونه بهانه آوردن را از او گرفت:
-اوه اوه داغه. بگیر تا از دستم نیفتاده!

کیان به عمد لیوان را کج کرد. مقداری از نوشیدنی داغ جلوی پایش ریخت.

در نقش خود فرو رفت و این طور نشان داد که با بی دست و پایی، پایش را سوزانده
-سوخت.. پام...آخ...پام سوخت

کیان نیم نگاهی به اوین انداخت و در فرصتی مناسب یکی از لیوان را تقریبا رها کرد
اوین فوراً لیوان را در هوا قاپید

کیان خود را ذوق زده نشان داد و با حیرت گفت:

-واوو ... چطور تونستی لیوان رو تو هوا بگیری؟

اوین به ذوق کودکانه و چهره علامت تعجب شده ی کیان خیره شد. با انگشت شست روی پیشانی مرد جوان فشار آورد و پیشانی او را عقب داد. برای اولین بار پیش روی کیان شاد خندید و با شیطنت گفت:

-مدیونی اگه فکر کنی شانسی گرفتمش!

کیان ژست ذوق مرگ شده ها را به خود گرفت و از سر شوق سوت زد.

اوین با شنیدن صدای زیبای سوت او، سر شوق آمد و خندید.

صدای خنده زیبای اوین، توجه کیان را به او جلب کرد. وقتی به صورت بشاش آن دختر خیره شد، با خود فکر کرد که اولین بار است که خنده آن دختر را می بیند و به این نتیجه رسید که اوین برای خودش جذابیت های زنانه ای هم دارد که پشت چهره عبوس و همیشه جدیش، پنهان مانده.

نگاه خیره کیان از دید اوین دور نماند: باز دیگه چی شده؟

کیان یکبار به خود آمد. دوباره در نقش خود فرو رفت. لحنی ملتمس به صدایش داد: می شه به منم یاد بدی چطور اون کارو کردی؟

اوین باز خندید. اینبار ساده تر و بی بهانه تر از قبل.

کیان به برق شادی چشمان اوین خیره شد. صدای زیبای اوین که پر از رگ های خنده بود در گوشش پیچید:

-باشه یادت می دم ... به شرطی که تو هم یادم بدی چطوری سوت می زنی. قبوله؟

کیان هنوز گیج نگاه شیطان بار دخترک بود که اوین کف دستش را به سمت کیان گرفت. با این کارش از او می خواست که کف دستش بکوبد و موافقتش را اعلام کند.

کیان برای فرار از آن موقعیت چالش برانگیز ، از لمس کردن دستان زنانه او طفره رفت. با علامت انگشت شست موافقتش را به او نشان داد و نیشش را تا بنا گوش باز کرد.

اوین که حس کفایت شدن داشت ، اخم کم-رنگ کرد . دلخور نگاهش کرد و دستش را پس کشید .

کیان برای عوض شدن فضا فوراً به نسکافه ها اشاره کرد: زود آماده شو بریم دیگه! ... نسکافه ها از دهن افتاد .

اوین مانتو و شالش را به تن کرد . دست در جیب زد و به سمت راه پله راه افتاد . هنوز اولین قدمش را روی پله های به سمت حیاط نگذاشته بود که کیان فوراً گفت : نه ... پایین نه!

چشمان اوین به درشتی گردو شد . پس منظور کیان از "یه جای بدون سقف" اگر حیاط نبود پس کجا بود ؟

کیان با ذوق و شیطنتی کودکانه لب زیرینش را گاز گرفت . با انگشت اشاره به سمت بالا اشاره کرد .

اوین وقتی نگاه تخس همسایه ساده لوحش را دید ، حیرت کرد: نکنه منظورت پشت بوم؟

کیان ذوق زده سرش را چند بار به علامت تایید تکان داد.

سدی که اوین جلو احساساتش زده بود ترک برداشته بود ، حال حتی با دیدن رفتارهای ساده لوحانه و ذوق های بچگانه کیان هم می توانست لبخند بزند و بخندد.

چند دقیقه بعد کیان و اوین پشت در قفل شده پشت بام ایستادند. اوین خم شد و قفل را در دست گرفت : کلیدشو داری؟

کیان با نوک انگشت پیشانیش را خاراند: چیزه ... نه!

اوین صاف ایستاد ، دستش را به پهلو زد و نگاه شماتت بارش را به صورت همسایه خنگش دوخت: یادت بود پتو برداری و این طوری خودت رو باهاش بچه پیچ کنی که خدایی نکرده سرما نخوری اما کلید به این مهمی رو یادت نبود؟

کیان خجالت زده صورتش را در پتویی که مثل پيله دور خود پیچیده بود فرو برد :
خب... یادم رفت بگم در پشت بوم همیشه قفله و.... هر بار همین بلا سر میاد!

صدای مانند ناله از گلوی اوین بیرون پرید: هر بار؟ هر بار همین بلا سرت میاد و باز هم ...

پیشانی اوین از خشم گلگون شد. مردک دیوانه با خنگ بازی هایش او را هم احمق جلوه داده بود. اوین کلافه، دستش را در هوا تکان داد: ما رو باش با کی اومدیم سیزده به در!

کیان مانند آرزومندان به حاجت دل نرسیده، از زیر چشم به نگاه دلخور اوین خیره شد: حیف شد... حالا اینا رو کجا بخوریم ؟

اوین که دیدن چهره مایوس کیان حال خوشی برایش نگذاشته بود ، لیوان سرامیکش را به سمت کیان گرفت :

یه لحظه اینو بگیر...

فکری از ذهنش گذشت . فوراً به سمت مرد برگشت و تاکید کرد : اشتباهی به لیوان من دهن نزنیا ! ... فکر تف کردن تو لیوانم هم از ذهنت نگذره! من پشت سرمم یه جفت چشم دارم دست از پا خطا کنی حسابتو می رسم!

کیان خود را ترسیده نشان داد: باشه... باشه... خیالت راحت!

اوین از گوشه چشم نگاه بی اعتمادی به کیان انداخت. بعد با طنازی خاصی نگاهش را از نگاه ترسیده کیان گرفت و به قفل در دوخت.

انگشتان باریکش را لای موهاش کرد و از زیر شال یه سنجاق مو بیرون کشید. سنجاق را با دندان صاف کرد و آهسته در قفل چرخاند. گوشش را نزدیک تر برد و با دقت به صدای ناشی از حرکت سنجاق در قفل گوش داد.

کیان هم به تقلید از اوین به سمت در خم شد. نوشیدنی را هورت کشید و جفت گوش اوین گفت: واقعا می تونی بازش کنی؟

اوین انگشت باریکش را جلوی لب های غنچه اش گرفت اخم کرد: هیس...

نگاه کیان روی صورت اوین و قفل، رفت و آمد کرد. مطمئن شد که اوین کارش را خوب بلد است و به زودی از پس آن قفل برمی آید. باز هورت کشید و با این کارش صورت اوین در هم جمع شد.

کیان لبش را به دندان گزید و خنده اش را خورد. با شنیدن صدای "تق" باز شدن قفل، لبخند اوین جایزین اخم هایش شد. پیروزمندانه به روی کیان لبخند زد: بفرمایید این هم از در

کیان با ذوق به افتخارش کف مرتب زد: خیلی باحالی خانوم همسایه... خیلی باحالی

اوین به ذوق کودکانه او خندید و با دست به بیرون اشاره کرد.

کیان ذوق زدگیش را با لبخندی پهن روی صورت حفظ کرد و همین که خواست پایش را روی کاشی های پشت بام بگذارد، اوین از پشت لباس او را گرفت و کشید.

کیان که از رفتن بازمانده بود، با قیافه یک ساده لوح متعجب به اوین خیره شد

اوین انگشتش را به نشانه نفی جلوی چشمان او تکان داد: هی... خانوم ها مقدم!

کیان گیج سرش را خاراند : مقدمن ؟ یعنی چی؟

اوین به خنگی او خندید : یعنی اول من می رم ، بعد تو میای .

جای انگشت اشاره اوین روی پیشانی کیان رد کم - رنگی انداخت.

فقط خدا می دانست که کیان تا چه اندازه دلش می خواست یک روز فرصتی دست دهد و بتواند تمام حرصش را سر انگشتان اوین که گاه و بیگاه روی پیشانی مردانه او می نشست ، خالی کند.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

هوای خنک پشت بام در آن شب تابستانی لرز بر اندام می انداخت و لذت را نم نمک زیر پوست تزریق می کرد.

اوین خود را بغل کرد و حین یادآوری خاطرات خوش ایام کودکی، دقایقی روی پشت بام قدم زد و به چراغ های خانه های دور خیره شد.

نور مهتاب تنها روشنی آن پشت بام تاریک بود . نیمی از شهر در سایه های تاریک فرو رفته بود .

کیان در حالی که پتوی نازکش را دور تنش محکم می کرد ، به لب بام رفت و از دور نگاه سریعی به اتومبیل همکارانش در آن سوی کوچه انداخت . همین که نگاهش را دزدید اوین را دید که با شجاعت ، لب بام نشست و پاهایش را به پایین آویزان کرد . کیان اخم هایش را در هم کرد و زیر لب غر زد: عجب کله خریه این دختره!

اوین بی توجه به او ، دستانش را باز کرد. نفس کشید و ریه هایش را از هوای خنک شب پر کرد.

دقایقی بعد سنگینی نگاه کیان توجهش را جلب کرد. به عقب برگشت: چرا همون جا خشکت زده، بیا بشین اینجا خیلی کیف داره!

کیان اخم هایش را با لبخند پهنی روی لب جایگزین کرد. همین که اوین نگاهش را از او گرفت، کیان در میکروفون رو به همکارانش گفت: دارم می‌رم لب بوم بشینم، نگران نشید.

صدای همکارش در گوشی پیچید: چشم. مراقب باشید قربان.

سرگرد با هزار فیلم بازی کردنی که نتیجه اش قهقهه های اوین بود بالاخره جفت او لب بام نشست.

کیان نگاهی دزدانه به صورت اوین انداخت. هنوز اثرات خنده روی صورت اوین دیده می شد. باد خنک شبانه که وزیدن گرفت، تارهای لخت موهای دخترک را به ر*ق*ص درآورد.

کیان نگاهش را از آن همه زیبایی و جاذبه گرفت و به چراغ های سوسوزن شهر دوخت.

باد گونه ی اوین را با دستان سرد خود نوازش کرد. دخترک لرز بر اندامش افتاد. انگشتانش را دور لیوان داغ حائل کرد. صورت یخ کرده اش را روی بخارات گرم گرفت و با لذت جرعه ای از نسکافه خوش طعمش نوشید.

نفهمید چرا یکهو یاد چای های جوشیده و بد طعم اردوگاه افتاد. پشت بندش هم یاد آن چای آخر که دانیار برایش آورده بود، افتاد. چای گس بد ترکیب آن آشنای قدیمی. یاد دانیار افتاد و به خاطر آورد که در روزهای اخیر دانیار را عامل نجات زندگی خود می دیده اما از امروز و پس از جانفشانی آن سیاه پوش، فرشته نجاتش را هر دوی آن ها

می دانست. مردهایی که با خطر انداختن جان خودشان ، از او و جان شیرینش محافظت کرده بودند.

یکی مثل دانیار در قبال لطفش، ماموریتی خطرناک به او داده بود و یکی مثل آن سیاه پوش بی منت کمکش کرده بود و فعلا چیزی طلب نکرده بود.

با یادآوری اتفاق فروشگاه و حضور یکباره سیاه پوش، لبخندی روی لب های ظریف اوین نشست که از نگاه تیزبین کیان مخفی نماند: نکنه داری به من می خندی؟

صورت اوین به سمت همسایه مهربان اما دست و پا چلفتی اش چرخید. سیاه پوش رویاهای او کجا و آن همسایه چلمن کجا!

اوین پوفی زیر خنده زد. باد لرز بر اندامش انداخت و صدای خنده هایش را با خود برد..

دستان یخ کرده اش را در جیب مانتویش زد به امید اینکه کمی گرم تر شود اما جسمی که در جیبش مچاله شده بود مانع از ورود دستش شد .

دست کش چرم سیاه را از جیب مانتویش بیرون کشید و لبخندی گرم روی لب هایش ماندگار شد.

کیان با دیدن لنگه دست کشش در دستان اوین، یک لحظه شوکه شد. اما خیلی زود خود را به آن راه زد: این... یه کم واست بزرگ نیست؟

اوین زانوهایش را به بغل گرفت. صورتش را روی زانویش تکیه داد و محو تماشای چهره متعجب همسایه اش شد.

دل زنانه اش حرف زدن می خواست، درد دل گفتن. آنقدر از آخرین درد دل کردنش گذشته بود که حتی یادش نمی آمد آخرین بار کی و با چه کسی حرف زده!

سادگی و بی ریایی مردی که درست پیش رویش نشسته بود به اوین این مژده را می داد که حرف زدن درباره هیچ کدام از افکارش به مقدمه چینی خاصی نیاز ندارد. آخر آن مرد کند ذهن تر از آن بود که بفهمد اوین دارد از افکار جدیدی که امروز ساعت ها در ذهنش وول خورده، پرده برداری می کند.

نگاهش را به آن دورها دوخت و به کمک زبان، لب های خشکش را خیس کرد: می گم ... اون چیزی که دیروز درباره فرشته نجات گفתי ...

کیان پاهیش را جمع کرد و روی کاشی های پشت بام گذاشت و بی خیال لب زد:
خیلی چرت بود؟

اوین خیلی آنی گفت: "نه" و این صراحت او توجه کیان را جلب شد. دختر دسته ای از موهای لختش را از دست باد گرفت و پشت گوش زد. حین اعتراف مضطرب بود: فکر کنم منم فرشته نجات دارم ..

نفس کیان که در گلو حبس شد. اوین نفس حبس شده اش را رها کرد: امروز اومد و جونمو نجات داد!

اوین نگاهش را از چراغ های سوسوزن گرفت و به نگاه کیان گره زد. برق شادی و معصومیت چشمانش، چشم کیان را زد.

مرد لبخند پهنی زد و با گفتن "چه خوب" سعی کرد از نگاه کردن به اوین طفره برود. اوین انگشتانش را به هم سائید و هیجان زدگیش را به نگاه کیان فهماند: نمی خوای بدونی چطوری؟

کیان پتوی نازکش را با دقت روی زانو صاف کرد و با این دقت وسواس گونه اش برای رخنه نکردن سرما، اوین را خندانند. اوین میان خنده با تعجب پرسید: این قدر سردته؟

-من از سرما متنفرم ...

نگاه کیان روی لنگه دست کش چرمی که در واقع هدیه مادرش بود، ثابت شد. فوراً چنگ انداخت و دست کش را از دست اوین قاپید: می شه اینو بدی من بیوشم؟
اوین سر این یک قلم شوخی نداشت. فوراً پشت دست کیان کوبید و دست کش را از چنگ او درآورد و آن را مانند جسمی ارزشمند در آغوش خود پنهان کرد و با اخم کیان را تهدید کرد:

- بار آخرت باشه به این دست می زنی ها!

کیان با لب و دهانی آویزان به صورت دلخور اوین خیره شد: چرا می زنی؟ سردمه خب!

اوین تا نگاهش به دست کش افتاد اخمش با یک لبخند گرم و دوست داشتنی جابه جا شد. زمزمه وار اقرار کرد: آخه این دست کش برای همون مردیه که امروز جونم رو نجات داد... به خاطر همین واسم خیلی خاص و ارزشمنده!

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

کیان حال عجیبی شد. هیچ وقت تا این اندازه حس غرور نکرده بود.

درک اینکه قهرمان زندگی کسی باشد، تکیه گاه مطمئن یک زن بشود، به معنای واقعی حس فوق العاده ای بود و برای هر مردی مخصوصاً او غرور آفرین و ناب بود. سرگرد جوان انگشت شستش را روی لب های درشتش کشید و لبخندش را از لب پاک کرد و به این فکر کرد که تا به این لحظه تمام فرصت هایش برای رفتن زیر زبان دختر و تخلیه اطلاعاتی او، را از دست داده بود. نباید بیش از این تعلل می کرد. دیگر این پا و آن پا نکرد. رک و راست پرسید: می شناختیش؟
اوین با تعجب چینی به پیشانیش داد: کیو؟

-همون مردی که امروز جونت رو نجات داد دیگه!

لبخند شیرین اوین مانند یک تب مسری به صورت کیان هم اثر کرد و وقتی به اوین خیره شد حس کرد روح اوین انگار از آنجا رفته بود و در عالم رویاها سیر می کرد. دختر آه کشید و در جواب کیان که پرسیده بود، فرشته نجاتش را شناخته یا نه جواب عجیبی داد: نه! ... مگه فرشته ها رو میشه دید؟

آن قدر آن جواب خواستنی و شیرین بود که کیان اینبار نتوانست مقاومت کند و لبخندش را از صورت جمع کند. گذاشت آن حال خوش بماند و رسوایش کند. نگاه کیان پی چشمان اوین رفت. در نگاه دخترک اشک و لبخند، نطفه بسته بود. اوین انگار که بخواهد حاجت بزرگ دلش را مخفیانه پیش معبودش زمزمه کند با صدای آهسته و خش دار گفت:

-یعنی می شه؟...می شه اون مرد کمکم کنه و از این .. از این بدبختی ای که که توش گیر کردم نجاتم بده؟!

اوین خیال می کرد این راز سر به مهر و این آرزوی بعید را فقط با خدای خود در میان گذاشته اما خواسته یا ناخواسته کیان هم آن لحن آرزومند را شنیده بود.

اوین این را وقتی فهمید که کیان از او پرسید: کدوم بدبختی؟

قطره اشک درشتی بی اجازه از چشمان دختر چکید: من...من سر زندگیم دوئل کردم

...

کیان چشمانش را تنگ کرد و با دقت میمیک چهره اوین و حرف هایش را تحلیل کرد. دختر قطره اشکش را فوراً با پشت دست پاک کرد. بینی اش را بالا کشید و به نقطه ای از عینک، که حس می کرد پشت آن چشم های کیان باشد؛ خیره شد.

با اینکه خیلی دلش می خواست تمام حرف های دلش را بگوید و از فشار آن همه توده چرکین انبار شده روی قلبش رها شود اما ، روی احساسات به قلیان افتاده اش درپوش گذاشت و لب زد:

- فقط ... فقط همینو می تونم بهت بگم!

کیان باز در نقش خود فرو رفت و خود را به خنگی زد و برای بیشتر دانستن تقلا کرد :
این که می گی خطرناکه ؟

لب های اوین محسوس لرزید . عدسی چشمانش سوخت و قطره اشک بعدی چکید .
دختر همان طور که سرش را تکان می داد با حالی زار زمزمه کرد:

- به احتمال زیاد آخر این راه مرگ

اوین اشک بعدی را میانه راه، از صورت پاک کرد.

چه داشت می گفت ؟ برای چه از این راز با آن مرد حرف می زد؟ اصلا حرف بزند که چه شود؟ آن مرد مقرب درگاه الهی بود ؟ معجزه می توانست بکند ؟ عصای موسی و دم مسیحا داشت که به او بدهد ؟ آن بی چاره ی خدا زده ، اگه قدرتی داشت و کاری از دستش برمی آمد که حال و روزش این نبود! ... آن بی چاره حتی از پس خودش و امورات شخصیش هم بر نمی آمد چه برسد به باز کردن گره کور زندگی او !

اوین پوفی کرد و به خود نهیب زد : "خل شدی اوین ...دم آخری پاک خل شدی...آخه این مرد شد هم صحبت ؟ اصلا می فهمه داری چی می گی ؟ می فهمه دردت چیه ؟ می فهمه ..؟ "

و بعد سریع بحث را عوض کرد. میان گریه خندید و سوال تلخی پرسید. شاید می خواست از دیوانه حالیش مطمئن شود و جواب خودش را با جواب آن مرد چک کند :
می گم... تو هم مثل من از مرگ می ترسی؟

کیان نگاهش را روی تک تک اجزای صورت اوین چرخاند. چشمان قهوه ای دخترک از غم، سیاه شده بود و صورتش مانند صورت میت، بی رنگ بود. احساس کرد اگر با او حرف نزد، اگر دل به دلش ندهد، دخترک تا صبح با غم هایش خواهد مرد.

سوال آخر اوین را در ذهن جستجو کرد ... دختر پرسیده بود که از مرگ می ترسد یا نه؟

- ترس؟ نه! اما هر بار به مرگ فکر می کنم می گم ... نه! الان وقت رفتن نیست!

اوین تلخ خندید. او هم مشابه همین افکار را داشت. پس داشت دیوانه می شد و خبر نداشت!

- نگران خانواده ام هستم ...

اوین خودش هم شوکه شد وقتی این اعتراف را از زبان خودش شنید .

هرگز نمی خواست از افکار تلخش حرف بزند اما دست خودش نبود . غم هایش چون مذابی داغ، از آتشفشان نا آرام قلبش می جوشیدند و روی لب هایش جاری می شد.

- همش با خودم می گم ... خانواده ام چطور با مرگ من کنار میان؟
مامانم ... بابا ... داداش هام ...

دقایقی می شد که شمار اشک هایی که می چکید و روی گونه اش روان می شد ، از دستش در رفته بود.

کیان نفهمید اشک های درشت و بی امان اوین دل مردانه اش را به رحم آورده، یا خونس از دیدن دردهای یک هم خون، به جوش آمده . هر چه که بود ، غیرتش اجازه نداد اعترافات آن گُرد زاده را نامحرمان بشنوند.

انگشتش را روی دکمه ریز فرستنده گذاشت و ارتباط را قطع کرد. فوراً هشدارش را هم دریافت کرد: قربان صدای دریافتی قطع شد!

نه به آن و نه به هشدارهای بعدی اهمیتی نداد. آن شب به طرز غریبی دلش نافرمانی کردن می خواست... به طرز عجیبی دلش از دست قوانین خشک نظامی دلگیر بود.... دلش دل سرگرد کیان رضایی وظیفه شناس نبود، دل یک هموطن بود، یک هم خون، یک گرد غیور.

اوین اصلاً حواسش نبود به اینکه بعد از ماه ها دارد گریه می کند. اصلاً حواسش نبود که چقدر از گریه کردن پیش روی غریبه ها، خصوصاً مردها خجالت می کشد. حتی حواسش نبود که چقدر جواب های کیان، از یک شخصیت ساده لوح بعید است. نگاه خیس قهوه ایش روی صورت کیان نشست: تو چی؟ آگه نباشی، کسی غصه میخوره؟

کیان به عقب خم شد و وزن تنش را روی دستش انداخت. آهی کشید. همانطور که به آسمان تیره و تار زندگیش خیره شده بود، لبخند تلخی زد و با صدایی خش دار اقرار کرد: هیچکس... شاید مامان!

کیان دستمالی از جیبش درآورد و به اوین داد. اوین حین پاک کردن اشک هایش پرسید: و هنوز از تنها کسی که واست مونده، دلخوری؟

کیان تکیه اش را از دستانش گرفت. صاف نشست و این بار زانویش را بغل کرد: از خودم دلخورم.. از اینکه هنوز تو زندگیشم!

نگاه اوین مانند طلوع آفتاب گرم و مهربان شد: چرا؟

کیان نگاهش را از آفتاب سرخ نگاه اوین گرفت. خیز برداشت و ایستاد. پشتش را تکاند و غمگین گفت:

-وقتی نمی تونی به اونی که دوستش داری لبخند بدی... بهتره تو زندگیش هم نباشی!

اوین زهر خندی زد . او هم به همین دلیل از خانه گریخته بود. به همین دلیل به گروهک پیوست . به همین دلیل آواره شد و به همین دلیل الان لبه ی پرتگاه زندگیش ایستاده بود و در انتظار مرگ بود.

آه سوزانش را با نفس هایی سرد بیرون داد : تو هم که داری اشتباه منو تکرار می کنی!

نگاه کیان روی صورت اوین دقیق شد. دختر اما نگاهش را به ناکجا آبادی در انتهای شب دوخته بود :

- منم فکر می کردم با رفتنم با نبودنم می تونم کاری کنم که دوباره لبخند رو لبشون بشینه... اما ... نه تنها هیچ کاری از پیش نبردم ... راه رو اشتباه رفتم و به این نقطه آخر رسیدم.

کیان دستش را روی پوست داغ گردنش کشید . آنقدر تحت فشار احساسات متناقضش بود که ترجیح داد در افکار مردانه خود غرق شود .

نفهمید چند دقیقه در سکوت گذشت که صدای اوین او را به خود آورد:

- نکنه تو هم مثل من حس می کنی وجودت دیگه واسه کسی اهمیتی نداره ؟

عجب تیری به هدف زده بود آن دختر . کیان در ظاهر انکار کرد و اما دلش بدجوری مچاله شد.

جای او اوین به حرف آمد:

-منم اونروز از مامانم سیلی خوردم .. حال خودمو نمی فهمیدم ، مثل دیونه ها از خونه زدم بیرون... فکر میکردم لابد دوستم نداشته که خوابونده تو گوشم ... اما... الان

مطمئنم که باز بیماری عصبی عود کرده بود .. آخه میدونی؟ موقع جنگ موج خمپاره ها اعصاب مامانو داغون کرد ... دست خودش نبود گاهی می رفت تو خودش و گاهی خشمشو بروز میداد ... روزی یک کیسه دارو مامان بیچاره ام ... چی کشیده بعد از گم و گور شدن من ... حالا که عقم سرجاش اومده ... الان که دیگه آب از سرم گذشته ، حس می کنم که دوستم داشته .. حس می کنم که الان به حد مرگ نگرانمه ... مطمئنم و این اطمینان رو نه کسی بهم داده، نه کسی درباره اش با من حرف زده ... فقط یه صدایی، یه چیزی تو وجودم فریاد می زنه که دوستم داشتن .. همشون .. هنوزم دوستم دارن با اینکه به اون ها پشت کردم و با رفتنم و کارهای اشتباهم واسشون آبرو نداشتم .. باز هم دوستم دارن!

اوین بینی اش را چلانده و رو به کیان گفت:

- کسی چه می دونه تو قلب دیگری چی می گذره! شاید تو ... همین تویی که حس میکنی ترد شدی ... تمام انگیزه مامانت برای تحمل روزهای زندگیش باشی!

کیان چشم هایش را از نگاه قهوه ای اوین مخفی کرد . در زاویه ی بسته نگاه او که ایستاد زمزمه او را شنید:

- من ... الان خانواده ام رو از دست دادم .. تنها دارایی که واسم مونده جونم . ارزش بودن و زندگی کردن رو منی خوب می فهمم ، که فقط یه قدم با از دست دادنش فاصله دارم ... پس ازت خواهش می کنم که هیچوقت خدا، راضی به نبودنت نشو ... یه آدم معروف حرف قشنگی میزنه ، میگه "شاید تو برای خودت یه نفر باشی اما برای یه نفر دیگه ، ممکنه تمام دنیاش باشی" ... دنیای مامانت رو ازش بگیر!

کیان زیر فشار بی رحمانه بغض هایش ، لب زیرینش را به دندان گرفت. اوین بی توجه به آشوبی که در دل کیان انداخته بود ، آن دستکش عزیز را مانند گنجی گرانبها جلوی رویش گرفت و باز هم موقع نجواهایش، حضور کیان را فراموش کرد :

- الان فقط یه آرزو دارم و یه امید ... کاش قبل از مرگم می داشت بفهمم کیه ... کاش می گفت چرا نجاتم داده ... ازش پرسیدما... اما جوابمو نداد ... دیگه شاید هیچوقت نبیمش ... اما... اما ازش ممنونم که توی این روزهای سخت با حضورش ... با بودنش ، به من حس خوب آرامش داد ...

این را گفت و بعد انگشتان ظریفش را آهسته در دستکش فرو کرد: حالا هر بار اینو می پوشم حتی اگه خود خود زم - ستونم باشه ، یه حس تابستونی ناب بهم دست میده.. آروم می شم و می تونم لبخند بزنم .ای کاش می تونستم یه بار... فقط یه بار هم که شده با اون سیاه پوش حرف بزنم... ای کاش می تونستم بهش بگم که توی این موقعیت سخت چقدر به کمکش نیاز دارم !

سنگینی نگاه کیان را روی صورت حس کرد. نگاهش را به جایی در میانه عینک مرد دوخت و غمگین گفت:

- تو حال منو نمی فهمی ... هیشکی نمی فهه ... حال کسی که تا خرخره تو مرداب فرو رفته و فقط یه نفس با مرگ فاصله داره رو هیشکی نمی فهمه ... این آدم برای زنده بودن حاضره دست هر غریبه ای رو بگیره ... فقط به این امید که یه روز دیگه ، یه ساعت دیگه ، یه دقیقه و یه ثانیه بیشتر زنده بمونه .. می دونی چرا ؟ ... چون حس می کنه هنوز زوده... هنوز وقت رفتن نیست .. هنوز کلی کار نکرده داره .. کلی حرف زده .. کلی ...

هق هق اوین دل مردانه کیان را به درد آورد .مرد جوان پتوی نازکش را از دور خود برداشت و روی شانه اوین انداخت و تمام نگرانش را کرد یک جمله کوتاه و تقدیم نگاه خیس اوین کرد :سرده.... سرما میخوری!

اوین میان گریه هایش شکسته شکسته گفت : مگه ... نگفتی... نگفتی که تحمل سرما رو نداری؟

کیان آهی کشید و با لبخندی غمگین به اشک های معصومانه دخترک خیره شد و گفت:

— چیزی هست که بیشتر از سرما داره اذیتم میکنه ...

اوین میان گریه خندید و گفت:

— واقعا که خنگی ... یعنی فکر میکردی من این همه وقت به خاطر اینکه سردم بوده، داشتم گریه میکردم؟

کیان زیر لب زمزمه کرد: دیدن اشک های یه بی گ*ن*ا*ه، از تحمل سرمای زم— ستون هم واسم سخت تره.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

— قربان؟

— ...

ساعت هشت و چهل دقیقه صبح بود اما سرگرد جوان بی هوا خوابش برده برد . هنوز هم خواب شبانه آرامی در محل زندگی جدیدش نداشت. صدای همکارش باز هم در بی سیم تکرار شد:

— قربان صدامو می شنوید ؟

کیان باز هم داشت آن کاب—وس لعنتی را می دید. عرق های ریز و درشت روی صورتش ظاهر شده بود و سرش با حالت متشنج و عصبی تکان می خورد.

از دیشب که از اوین جدا شده بود ، تا خود صبح بارها و بارها این کاب—وس تکرار شده بود. به اوین فرمان ایست داده بود . بارها دخترک ایستاده بود و به حالت تسلیم

دست هایش را بالا برده بود. برگشته بود به سمتش و برق بی گناهی چشمانش را در چشمان تیره او انداخته بود. هر بار او وسط پیشانی دختر را نشانه رفته بود و هنگامی که دخترک از اطلاعات سر باز زده بود و به قصد فرار به سمت مخالف دویده بود، او در کمال بی رحمی ماشه را چکاند بود، تیرش مغز دخترک را سوراخ کرده بود، دخترک در دریای از خون خود غلتیده بود و جان داده بود.

باز هم به اینجای کاب-وس که رسید آشفته از خواب پرید و نفس نفس زد.

-جناب سرگرد. صدامو می شنوید؟

دستان لرزانش را به سمت بی سیم دراز کرد و دکمه آن را فشرد. صدای خش دارش در بی سیم پیچید:

-ستوان، به گوشم!

-قربان... رابط دختره چند دقیقه قبل باهاش تماس گرفت. اون مرد خیلی حرفه ای عمل کرد و ما نتونستیم رد تماسش رو بگیریم. این طور که ما شنیدیم، قراره یکسری اطلاعات مهم رو واسه دختره ایمیل کنه.

کیان به کمک دستمال، عرق های روی پیشانی و گردنش را گرفت: هر طور شده باید بفهمیم محتوای اون ایمیل چیه...

نفسی تازه کرد و فوراً گفت:

-چقدر زمان لازم دارید برای هک کردن سیستمش و بیرون کشیدن اطلاعات اون ایمیل؟

ستوان سوال او را با مسئول تیم ضد اطلاعات، در میان گذاشت و فوراً جواب داد:

- بچه ها می گن این کار یه کم زمان بر هست. از طرفی باید اول "آی پی" سیستم دختره رو به دست بیارن و بعد از طریق اون به رابطش که به نظر می رسه مغز متفکر این عملیات هم هست برسن.

کیان عضلات منقبض گردنش را چنگ زد: خیلی خب... الان می رم سراغش ... از طریق سیستمش یه ایمیل واسه بچه ها می فرستم. "آی پی" رو که بدست آوردید، دیگه معطل نکنید ... هر وقت به اطلاعات اون ایمیل دسترسی پیدا کردید، کیشو واسم بفرستید.

- اطاعت قربان. او امرتون اجرا می شه.

کیان با عجله عینک گردش را روی چشمانش زد. کلاه جین مسخره اش را برداشت، سریع از خانه بیرون رفت و در خانه اوین را بی وقفه کوبید.

چند لحظه بعد این اوین بود که ترسیده نگاهش می کرد: چی شده؟

کیان خودرا آشفته حال نشان داد و با هیجان گفت: مامانم.. مامانم

اوین دلش هری ریخت: چی شده... اتفاق بدی واسشون افتاده؟

کیان آب دهانش را قورت داد: آره... یعنی نه... لپ تاپ داری؟

اوین گیج و آشفته حال به سمت لپ تاپش که روی میز بود چرخید. دوباره رو به کیان کرد و مضطرب گفت:

- آره خب... ولی لپ تاپ داشتن من چه ربطی به قضیه ی مامانت داره؟

کیان هیجان صدایش را بیشتر کرد: واسم عکس فرستاده... می خواستم ببینم اما ... همون لحظه کامپیوترم خراب شد و...

اوین که تحت تاثیر استرسی که کیان به او داده بود ، زهره ترکانده بود ، با شنیدن کلام آخر اوین آه از نهادش برآمد . دست به پهلو زد. پوفی کشید و با اخم گفت:

- واقعا که! ... قل- بم اومد تو دهنم ... همه این هول ولا واسه چند تا عکس ناقابل بود؟

کیان مانند خنگ ها سر تراشیده اش را خاراند: مگه چیه؟

شانس آورد که اوین با این حرف او یاد شخصیت "پسر خاله" افتاد و خنده اش گرفت . گوشه لبش را گزید و خنده اش را خورد .

بعد یهو یاد چیزی افتاد. نگاه مشکوکی به کیان انداخت و گفت:

- ببینم ... من فکر می کردم که از مامانت دلخوری اما... الان انگار نه انگار! ... نکنه من دیشب با یکی دیگه بالای پشت بوم حرف می زدم!؟

نفس کیان در گلو حبس شد . حتی فکر این که شک اوین برانگیخته شده باشد هم به اندازه کافی برای نقشه اش بد بود.

دقایقی فضا در سکوت مرگ آوری فرو رفت.

هنوز نگاه کیان میخ صورت اوین بود که دخترک پقی زد زیر خنده و قاه قاه به ریش او خندید . بعد با انگشت اشاره، به صورت کیان اشاره کرد : قیافشو! ... مگه چی گفتم این طوری کُپ کردی؟

کیان نفس حبس شده اش را رها کرد . کلاه جینش را از سر برداشت . سرش را زیر انداخت و به نشانه خجالت ، دست روی سر تراشیده اش کشید و اسکل وار لبخند زد.

در همین لحظه ، صدای همسایه طبقه بالا در راهرو شنیده شد و پشت بندش صدای قدم های درشت مردانه ای که داشت از پله ها پایین می آمد. اوین فوراً آستین کیان را گرفت و سریع او را به داخل خانه اش کشاند . به علامت سکوت انگشت اشاره اش را روی لب فشرد: هیس... هیچی نگو!

در را فوراً بست و از چشمی بیرون را زیر نظر گرفت. دقایقی بعد وقتی از رفتن مرد مطمئن شد، نفس راحتی کشید و به سمت کیان برگشت و تکیه اش را به در داد. کیان فوراً لبخند پهنی زد و درخواستش را خیلی مظلومانه مطرح کرد: می شه ... عکس های مامان رو نشونم بدی؟

اوین موشکافانه نگاهی به سر تا پای کیان انداخت. کیان زیر نگاه مشکوک اوین به من و من افتاد:

-خب...چیزه ... دلمواسه مامانم تنگ شده...همین !

اوین با به یاد آوردن خل بازی های اخیر همسایه اش ، احتمال این که او هم خطری برایش محسوب شود را در ذهن رد کرد . بالاخره لبخند زد و با علامت دست او را به داخل راهنمایی کرد .

اوین جلوی چشم های متعجب کیان به سمت لپ تاپش رفت و حین روشن کردنش نیم نگاهی به او که هنوز دم در ایستاده بود انداخت: پس چرا خشکت زده...بیا نشونم بده ببینم راست می گفتی مامانت خوشگله یا فقط لاف زدی!

کیان عینک را تا جای ممکن عقب داد و با شوقی کودکانه به سمت اوین دوید و جفت او روی مبل نشست.

سیستم عامل لپ تاپ که بالا آمد ، موقع وارد کردن پسورد ایمیل ، کیان رو کرد به اوین و گفت:

-چیزه ... روت رو اونور کن ... می خوام رمز رو وارد کنم

ابروهای اوین تا وسط پیشانی بالا رفت ...دهانش از تعجب باز شد . خندید و با حیرت گفت : موقع تلفن زدن و رمزوارد کردن واسه من آدم می شی،هان؟! ...خیلی خب بابا... برای جبران نسکافه دیشب،می رم واست شیرکاکائو میارم،راحت باش .

کیان لبخند زد. سر تکان داد و از فرصت گرانبهایی که اوین در اختیارش گذاشته بود نهایت استفاده را به نفع پلیس کرد.

فورا یک ایمیل خالی برای همکاریش ارسال کرد. خیالش از بابت این کار که راحت شد نیم نگاهی به اوین انداخت. مشغول داغ کردن شیر بود. فورا فلش مموری کوچکی به شکل فندک از جیبش بیرون کشید و در پورت لپ تاپ زد. فایل حاوی برنامه جاسوسی را با فشار چند کلید ترکیبی روی لپ تاپ اوین اجرا کرد تا همکاریانش به کل اطلاعات موجود روی هارددیسک لپ تاپ او، دسترسی داشته باشند.

کارش را در کمتر از 3 دقیقه انجام داده بود و هنوز تا بازگشت اوین کمی وقت داشت.

نگاهش را در اطراف چرخاند. جسمی براق از زیر کوسن برق میزد. خم شد. دستش را روی مبل خزانده و با نوک انگشت آن فلز براق را بیرون کشید. حدسش درست بود. گوشی اوین بود که زیر کوسن مخفی شده بود.

با ذهن خلاقش، نقشه دیگری طرح کرد. سریع تک زنگی از شماره اوین، روی گوشی خودش انداخت و رد آن تماس را هم پاک کرد. به سرعت متنی که به ذهنش آمده بود را در موبایل خودش نوشت و آن پیام را آماده ارسال به اوین کرد.

با نزدیک شدن صدای پا، کیان خیلی سریع گوشیش را در جیب پشت زد و لبخند دندان نمایی را به نگاه کنجکاو اوین زد.

دختر لیوان سرامیک گلدار را به دست کیان داد. میز را دور زد، دامنش را با دست جمع کرد. تن خسته اش را روی مبل انداخت و با کنجکاو پرسید: پس چی شد؟
تونستی عکس های مامانت رو ببینی؟

کیان یک نفس نیمی از نوشیدنیاش را فرو داد و لیوان حاوی شیرکاکائوی نیم خورد را روی میز سر سراند و فورا ایستاد:

—چیزه... الان یادم اومد که مامان گفت عکس ها رو می فرسته به تلگرام که رو گوشیم...

انگشتانش را در هم گره زد. گره انگشتانش را باز کرد و بعد به چشمان گرد از تعجب اوین زل زد: چیزه.. این ایمیل و جیمیل و اینا رو یکم با هم قاطی می کنم بعض وقتا! اوین با حرص زیر لب واژه "خنک" را ادا کرد

کیان برای منحرف کردن افکار اوین، پیامی که آماده ارسال کرده بود را به گوشی اوین فرستاد.

و همان لحظه زنگ پیامک موبایل او به صدا درآمد. کیان خود را به خنگی زد و گفت:
—... پیامک.. پیامک بود.. حتما مامانمه!

و فوراً دستش را به دنبال گوشی در جیب زد

اوین که از خنک بازی های کیان به ستوه آمده بود کلافه گفت: خنگول جان... صدای پیامک گوشی من بود نه تو!.. حالا هم بهتره بری خونه ات و تلویزیونت رو ببینی! همان طور که کیان با لب و دهانی آویزان به سمت در می رفت اوین پیامکش را باز کرد و خواند

"این پیام از طرف کسیه که دیروز جونت رو نجات داد. اگه هنوزم می خوای منو ببینی، تا نیم ساعت دیگه بیا به آدرسی که واست می فرستم."

اوین با ذوق جیغ کشید: خودشه... خودشه.. خدایا تو چقدر خوبی!

کیان وحشت زده به سمت اوین برگشت: خودش کیه؟

اوین از شدت هیجان و شادی دستش را پناه صورتش کرد و به گریه افتاد. در جواب نگاه نگران کیان فقط توانست شکسته شکسته بگوید: همون... همون فرشته نجات... همون سیاه پوش

بعد گوشی را جایی روی قلبش گذاشت. پلک هایش را بست و آهسته لب زد: ممنونم خدا...ممنونم ازت!

قطره اشکی از گوشه پلک های اوین جوشید، روی گونه اش سر خورد و با فرودش دل مردانه کیان را فروریخت. مرد جوان سخت منقلب شده بود. چه باید می کرد با این همه شور، با این همه نیاز، با دنیا دنیا امیدی که دخترک به او و دستانش بسته بود؟!

نگاهش روی ساعت مچی زنانه اش نشست. فقط بیست دقیقه وقت داشت خودش را به محل قرار برساند. جلوی آینه ایستاد و با وسواسی خاص آخرین نگاه را به چهره اش انداخت. به لطف آن آرایش محو، زیباییش چند برابر جلوه می کرد. خودش هم دقیقا نمی دانست چرا دارد آن همه وسواس به خرج می دهد.

در همین فاصله، چندین دست مانتو از کمد برداشته بود و جلوی آینه پوشیده بود و خود را ورنانداز کرده بود و آخرش هم اغلب آن ها را برای آن قرار مهم نپسندیده بود و با مانتو بعدی تعویضشان کرده بود. موقع انتخاب شال هم همین ماجرا بارها و بارها تکرار شده بود. خوب بود که آن سیاه پوش وقت بیشتری به او نداده و گر نه اوین تا صبح فردا، می خواست شال و مانتو با هم ست کند و مدام وسواس به خرج دهد.

بالاخره این محدودیت زمان بود که مجبورش کرد اتاق خواب درهم برهمش را ترک کند. خیز برداشت و از روی لباس ها و کفش های تلنبار شده کف اتاق، پرید و سریع از در خانه بیرون زد.

محل قرار که برای اوین پیامک شده بود، یکی از خیابان های شلوغ شیراز بود که فقط یک چهارراه با خانه فاصله داشت. اوین وقتی از در خانه بیرون زد تازه متوجه آسمان گرفته و ابری شهر شد. بوی خاک و نم باران را که در مشامش پیچید یک نفس عمیق هوا بلعید، پلک هایش را با لذت روی هم گذاشت و آرزو کرد که بتواند با

سیاه پوش رخ به رخ صحبت کند و دور از چشم دانیار و رابطش، از سیاه پوش طلب کمک کند.

اوین برای اولین تا کسی دست تکان داد و وقتی روی صندلی جلو نشست و کمی خیالش راحت شد، تازه متوجه تپش های متفاوت و غریب قلبش شد. چه شور و هیجان غریبی با او بود. خود را قانع کرد که چون دارد به دیدار ناجی زندگیش می رود این همه شور و اشتیاق دارد و این طبیعی است. اما تا به ذهنش امان می داد بخش هایی از آن روز و ملاقات آنیش با سیاه پوش یادش می آمد و هزار سوال بی جواب در ذهنش ردیف می شد.

"اون مرد کی بود؟ یهو از کجا پیداش شد؟ چرا جونشو به خطر انداخت و جونم رو نجات داد؟"

و بعد یاد لحظاتی خاص می افتاد. خاطراتی شیرینی که حال یادآوریش موجب می شد چیزی در دل زنانه اش فرو بریزد و سرعت جریان خون در رگ هایش بیشتر شود. خاطرات مهربانی دست هایش، آغوشش.

لبخند برای نشستن روی لبش لجبازی می کرد. دستش را در جیب زد تا کرایه اش را حساب کند که دست کش چرم کیان دستانش را لمس کرد. حس لمس شدن دوباره دستانش توسط آن سیاه پوش آن قدری خیال شیرینی بود که به آن لبخند لجوج اجازه بدهد روی لب هایش جا خوش کند و رسوایش کند.

تا کسی سرچهاراه نگاه داشت. اوین با دست و دلی لرزان پیاده شد و به اطراف نگاهی انداخت. کیان عجب جای شلوغی با او قرار گذاشته بود. خیابان در آن ساعت از روز، مملو از جمعیت بود.

اوین بغضش گرفت. میان این همه آدم چطور می توانست سیاه پوشش را پیدا کند.

وقتی یک ربع تمام از زمان قرارشان گذشت و او را ندید حجم بغض هایش سنگین تر از همیشه شد. بدتر از بغض هایش، سنگینی نگاهی بود که روی صورت خود حس می کرد اما از صاحب آن نگاه هیچ اثری از صاحبش نبود.

اوین آهی کشید. با هزار امید و آرزو خود را به محل قرار رساند بود و هیچ نصیبش نشده بود. پوفی کرد و با نوک کفش، سنگریزه کف خیابان را شوت کرد. بند کفشش وا شده بود و او هیچ انگیزه ای برای بستن آن ها نداشت.

در همین لحظه باد تندی وزید و بوی نم باران را در مشام اوین ریخت. پاییز داشت کم کم قد علم می کرد. خنکی باد، لرز بر اندام زنانه اش انداخت. دستش را در جیب زد و آن لنگه دستکش را بیرون آورد و با دیدنش بغضش شکست. ابرهای متراکم آسمان، فضای شهر را تاریک و تاریک تر کردند و نوید باران دادند.

صدای رعد و برق و صاعقه که به گوش رسید، کم کم جمعیت را به سمت فضاهای سرپوشیده و تاکسی ها روانه کرد. عجب همه مه ای بود. مردم هیجان غریبی برای رفتن و رسیدن داشتند، درست برعکس دخترک، که با آن که ابلیس ناامیدی مدام داشت در گوشش رجز می خواند، هنوز ایستاده بود و زیر تازیانه باد خودش را مکم بغل کرده بود.

رطوبت اولین قطره باران را که روی گونه اش احساس کرد، اشک هم در چشمش نطفه بست.

قطرات بعدی تند تر و بی رحمانه تر باراید. مردم سایه بانی از دست هایشان، روی سر ساخته بودند و به سرعت خیابان را خالی از جمعیت می کردند. به دقیقه نرسیده، باران تندی باریدن گرفت.

ناامیدی طعم تلخ زهرمار می داد. درست به همان تلخی.. درست به همان بدمزگی. عجب بازی بی رحمانه ای کرده بود کیان با دل آن دختر. عجب امید از دختر گرفته بود.

باران مانند سیل بر سر و صورت اوین فرود می آمد. آب از فرق سرش راه می گرفت، روی صورتش جاری می شد و حال آشفته آشفته اش را آشفته تر می کرد. دیدش که تار شد چشم هایش را بست و در تنهایی خیابان گریه کرد.

حسش حس یک فریب خورده بود، آخرین امیدش هم به او پشت کرده بود و نیامده بود. حس می کرد در جدال با مرگ، از اوین قوی و مصمم دیروز جز پوسته ای شکننده هیچ نمانده. حس می کرد مرگ را زیادی کوچک و حقیر می دیده حال آنکه مرگ فقط یه واژه غریب نبود، حال مرگ را غولی شکست ناپذیر می دید که برای زمین زدن او انگیزه ای آهنین داشت.

دقایقی که به تلخی گذشت کم کم بوی عطر مردانه ای در مشام دخترک پیچید. یک بوی آشنا و دوست داشتنی. حس کرد دیگر هیچ بارانی روی سرش نمی چکد. حس کرد تمام حس های بدش از بین رفته. حس کرد جان داده و راحت شده. آخر شنیده بود که مرگ پایان غم های دنیاست، پس راست گفته بودند.. همه غم هایش رفته بود و یک عالم حس خوب آمده بود [IMG]

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

دل زنانه اش تماشای دنیای جدید جلوی چشمانش را می خواست. دخترک آرام آرام پلک هایش را از هم وا کرد.

اما دنیا که همان دنیا بود، باران که هنوز شلاق می زد. باد هم که هنوز وحشی بود. اما کسی کنارش بود که مانند یک طلسم همه تلخی ها را به شیرینی بدل می کرد. کسی که سهم اوین از دیدنش، فقط یک جفت پای مردانه بود و بس. اشک هایش یهو بند آمد. با پشت دست صورت خیسش را پاک کرد و دوباره پلک زد. انگار می خواست مطمئن شود که درست دیده.

و درست دیده بود . خودش بود. سیاه پوشش به دیدنش آمده بود و حالا درست در فاصله یک قدمی ، روبه رویش ایستاده بود و خیره خیره نگاهش می کرد.

اوین هم برای دیدار آن مرد تشنه بود . اما همین که خواست گردنش را راست کند و با ناجی زندگیش چشم در چشم شود، آن مرد دست روی شانه ی دختر گذاشت و او را به سمتی دیگری چرخاند . حال در این زاویه بسته اوین از دیدن صورت آن مرد کاملاً محروم بود.

بغضش گرفت. آن مرد یا به او اعتماد نداشت و یا نمی خواست شناخته شود .

کیان چتری که بالای سر جفتشان نگه داشته بود را به دست اوین سپرد. خم شد و جلوی پای اوین زانو زد و بعد آرام آرام بند باز شده کفش دخترک را برایش بست .

دست به زانو زد و بی هیچ حرفی دوباره کنار اوین ایستاد و دوباره چتر را بالای سر جفتشان گرفت. خود را به دخترک نزدیک تر کرد تا از گزند باران درامان بماند.

دقایقی طولانی کنار دخترک ماند و اجازه داد قلب بی تاب اوین کنار فرشته نجاتش به آرامش برسد . دخترک هم به قانون آن مرد احترام گذاشت. بی آن که سرش را به سمت او بگرداند ، دستکش را آهسته به سمت کیان گرفت و حین گفتن "این دستکش پیش من جا مونده بود " جان کند و تازه فهمید که چقدر حرف زدن با کسی که برایش دنیا دنیا ارزش و اعتبار دارد، سخت است.

باران هنوز می بارید ، باد هنوز شلاق سردش را به جسم خیس دخترک می نواخت اما حال که اوین زیر چتر حمایت آن مرد ایستاد بود، آن قدر حس و حالش خوب بود که حتی می توانست لبخند هم بزند

اوین لباس های خیس و باران خورده اش را در لباسشویی ریخت . پودر و مایع نرم کننده را در مخزن ماشین ریخت و دکمه شروع به کار ماشین را فشرد. خیالش از بابت

لباس ها که راحت شد موهای بلندش را در حوله پیچید ، لیوان چای داغش را از روی کانتربرداشت و به سمت مبل های سالن رفت.

تن خسته اش را روی مبل انداخت و به عضلات گرفته ی گردنش آهسته چنگ زد.

با یادآوری خاطره صبح بارانی ، سیاه پوش و چتر ، لبخندی سمج روی لبش جا خوش کرد. موهایش مرطوبش را روی شانه پریشان کرد . پلک هایش را روی هم گذاشت و جرعه ای از چای خوش عطرش نوشید .

هنوز از افکار شیرینش کام نگرفته بود که صدای زنگ گوشی اش او را از عمق خیالات خوشش بیرون کشید. لیوان چایش را روی عسلی رها کرد . دست به زانو زد و بلند شد . به دنبال صدای زنگ تا خود اتاق خواب رفت و رد صدا را از درون کیفش که روی شلوغی تخت خواب ، رها شده بود، زد.

به محض دیدن شماره رابطش مضطرب شد و فوراً تماس را برقرار کرد: سلام..

مرد با لحنی پرخاشگر جوابش را داد : هیچ معلومه کدوم جهنم دره ای هستی؟

نفس اوین در گلویش حبس شد. نکند رابطش رد او را زده باشد و از ملاقاتش با سیاه پوش باخبر باشد؟

از شدت ترس ، زانویش بی حس شد و فوراً روی مبل افتاد: من ..هم...همین...جا بودم

جمله بعدی مرد، گرچه خشن تر از قبل ادا شد اما لاقبل به اوین فهماند که رابطش چیزی از قرار امروز صبح اوین نمی داند : چرا تماس هامو جواب نمی دی؟

اوین نگاه لرزانش را به صفحه گوشی و 4 تماس از دست رفته انداخت . من و من کنان گفت: متوجه نشده بودم.... ببخشید.

مرد فریاد کشید : متوجه ایمیل هم نشدی؟ لابد اونم هنوز چک نکردی؟

اوین از ترس چشمانش را تنگ کرد: همین الان چک می کنم

مرد که از عصبانیت به سر حد جنون رسیده بود تهدید وار گفت:

- خوب گوشاتو باز کن ، بین چی می گم... اینجا که اومدی خونه خاله نیست و ما هم
وقتمون رو از سر راه نیاوردیم همین حالا می ری ایمیل رو با دقت می خونی . تمام
اطاعاتی که بهش نیاز داری اونجا هست. امروز راس ساعت 8 شب میای به آدرسی که
واست می فرستم. لباس هایی که همین حالا پیک واست میاره رو می پوشی و میای.
اگه جرئت داری یه دقیقه دیرتر بیا تا خودم جون بی ارزشت رو بگیرم .
تماس که قطع شد ، دستان اوین موازی تنش پایین افتاد و صورتش مثل گچ سفید
شد.

ساعتی قبل از زمان قرار ، اوین بسته را از پیک تحویل گرفته بود . یک عدد چادر
مشکی ، تمام چیزی بود که رابطش برایش فرستاده بود . نمی دانست چرا باید با چادر
سر قرار برود اما خود را قانع کرد که لابد رابطش که مردی میانسالیت لابد می
خواسته اوین با تیپ و ظاهری ساده سر قرار با او بیاید و زیاد جلب نظر نکند .
اوین برای ناهار ، از رستوران غذا گرفته بود. یک پرس هم برای آن همسایه بی دست
و پایش که لابد تا لنگ ظهر می خوابید ، پشت در واحدش گذاشته بود.
هر چه به زمان قرار نزدیک تر می شد استرسش شدت می گرفت. می دانست که آدم
های دانیاز از او جدی تر و سخت گیر تر نباشند ، کمتر از او هم نیستند و از اشتباه
امروز او هم نمی گذرند. می دانست که بابت تاخیر امروزش در دریافت ایمیل مجازاتی
در انتظارش است.

همان طور که با خیالی ناراحت در حال مطالعه فایل های ضمیمه ایمیلش که حاوی
اطلاعات کاملی از محل کار ، محل زندگی و بیوگرافی کامل فرمانده ای که قرار بود

ترورش کند بود ، نیم نگاهی به ساعت انداخت ساعت هفت و پانزده دقیقه را نشان می داد . لپ تاپش را بست و به سرعت مانتو و روسری اش را پوشید . بر خلاف صبح که برای انتخاب لباس وسواس زیادی به خرج داده بود این بار سریع انتخابش را انجام داد . ظاهر ساده اش را با پوشیدن چادر سیاه کامل کرد و از خانه بیرون زد . به محض قدم گذاشتن در راهرو کیان که مکالمه تلفنی او را از دستگاه های شنود شنیده بود در قالب همسایه خل و چل در چارچوب در ظاهر شد اما با دیدن اوین در این هیبت جدید لحظه ای مات و مبهوت نگاهش کرد .

چقدر تضاد زیبای بین پوست سفید دخترک و سیاهی چادر ایجاد شده بود . چه اندازه آن چادر ، دخترک را معصوم و چون فرشته ها کرده بود . بالاخره صدای اوین او را از عمق افکارش بیرون کشید : چه عجب بیدار شدی ، دم ظهر اومدم خونه و هر چی زنگ زدم در رو وا نکردی ، حدس زدم که گرفتی خوابیدی ! در نقش خود فرو رفت و سر بی مویش را خاراند : اووووف خیلی خوابیدم ... تو داری می ری خرید ؟

اوین که برای رفتن عجله و استرس داشت کوتاه جوابش را داد : نه ! در خانه را قفل کرد . کلید را در کیفش انداخت و داشت کش چادرش را روی سر جابه جا می کرد که کیان خندید و گفت :

- نمی دونستم چادری هستی !

اوین شانه ای بالا انداخت : نیستم !

و بعد به سمت آسانسور رفت و بعد از فشردن دکمه منتظر آمدنش شد ، که شنید :

- خیلی بهت میاد !

اوین در جواب ابراز لطف کیان به عقب چرخید : آره کلی خانوم شدم

هنوز آثار خنده در چهره دختر هویدا بود که کیان لبخندی دندان نما زد و گفت:

-راستی... ممنون

اوین -بابت چی؟

-ناهار امروز

اوین به سمت کیان رفت و به شوخی روی شانه کیان زد. صورت کیان از دردی که در کتفش پیچید، جمع شد

اوین متوجه او و درد عمیقش نشد. لبخند زد و گفت:

-برو داخل و مراقب باش خرابکاری نکنی... شاید وقتی برگشتم، شام هم مهمونت کنم.

با باز شدن درب آسانسور داخل رفت و برای کیان که نگاهش می کرد، دست تکان داد.

به محض رفتن اوین، کیان سریع لباس هایش را عوض کرد.

لباس های یک دست سیاهش را پوشید و سریع خود را به همکارانش که در ماشین منتظرش بودند رساند.

ماشین دیگری زودتر رفته بود و داشت سایه به سایه اوین را تا یکی از جنوبی ترین محله های شیراز تعقیب می کرد. نیم ساعت بعد وقتی سرگرد و سه نیرویش از ماشین پیاده شدند. سرباز جلو دوید و حین احترام نظامی گفت:

-قربان ما تا اینجا ردشون رو زدیم. دختره همین جا پیاده شد و همین الان از اون سمت رفت.

کیان کلاهش را جلوتر کشید و به مسیری که سرباز نشانش داده بود خیره شد: خیلی خب... من و این سه نفر می‌ریم دنبال دختره. تو و همکارت هم همین جا بمونین. آگه رفت و آمد یا مورد مشکوکی دیدید فوراً گزارش کنید

-چشم قربان!

کیان رو به نیروهایش کرد و گفت: این محله پر از کوچه و گذرهای پیچ در پیچه. بهتره متفرق بشیم. هر کی زودتر سوژه رو روئیت کرد به بقیه اطلاع بده.

با دستور کیان افرادش متفرق شدند. خودش هم مسیری را انتخاب کرد و با خود عهد بست که از این فرصت عالی برای به دست آوردن رد و نشانی از هویت واقعی و محل زندگی رابط اوین، بهترین استفاده ممکن را بکند.

کیان نفس کم آورد. ایستاد و روی زانو خم شد. همان طور که نفس نفس می‌زد صدای همکارانش را یکی پس از دیگری در بی سیم شنید

-قربان. انگار آب شدن رفتن تو زمین. هیچ اثری از دختره نیست

-قربان منم هیچ ردی نه از دختره و نه از رابطش نمی بینم

کیان صاف ایستاد و بی سیم را تا جلوی دهان بالا برد: بسیار خوب. فعلاً همین اطرافو بگردید تا ببینیم خبری می شه؟!

-اطاعت

دویدن های بی امان چندین و چند دقیقه ای و ضربه ای که اوین به کتف او زده بود درد کهنه مرد را تازه کرده بود.

کیان با دست چپ، کتف راستش را ثابت نگه داشت و به راهش ادامه داد. از خم کوچه که گذشت، پشت خرابه ای که درست سمت چپش بود، سایه ای دید.

از سوراخی که روی دیوار آجری بود، مخفیانه سرک کشید و با دیدن اوین که به سمت همان مرد میانسال می رفت، نفس راحتی کشید. آخر اگر امروز موفق نمی شد رد رابط اوین را بزنند، دیگر بعید بود که تا زمان ترور، همچین فرصت گران بهایی تکرار شود. کیان همان طور که به لحظه ملاقات اوین و رابطش چشم دوخته بود بی سیمش را بالا گرفت. وقتی که دختر جلوی مرد ایستاد کیان زمزمه کرد: سوژه ها روئیت شدن ... توی یه خرابه هستن. درست ابتدای کوچه شمار...

صدای کیان با دیدن صحنه دلخراشی که پیش رویش اتفاق افتاد، در گلو خفه شد. مرد میانسال چنان در گوش اوین کوبید که دختر بی چاره روی زمین پرت شد و در خاک و خاشاک آن ویرانه غلتید.

انگشت های کیان به سرعت کف دستش مشت شدند. رگ گردنش متورم شد. با اخم هایی در هم گره خورده به رابط و مرد قوی هیکلی که همراهش آمده بود، خیره شد. صدای همکار کیان در بی سیم پیچید: قربان... صداتون یهو قطع شد.. مجددا آدرس رو می فرمایید؟

کیان آنقدر متاثر بود که حتی صدای همکارش را هم نشنید و همان طور با اخم های در هم، به صحنه های دردناک جلوی رویش خیره شد. مرد میانسال چیزی مثل فحش رکیک نثار اوین کرد. پشت بندش مرد قوی هیکل، لگدی در شکم اوین کوبید. کیان چشم هایش از شدت درد، تنگ شد. صدای ناله اوین دلش را خراش داد. سرگرد جوان از شدت خشم دندان قروچه کرد و یک لحظه عنان اختیار از کفش خارج شد. همین که خواست برای دفاع از اوین قدمی جلو بگذارد با شنیدن صدای همکارش به خودش آمد: قربان.. حالتون خوبه؟ ... صدای منو دارید؟

کیان با حرص مشتت بر دیوار کوبید و به خودش هشدار داد که هرگز نباید دخالت کند.

بی سیم را جلوی دهنش گرفت. صدای گرفته اش در گوش همکاریش پیچید: من خوبم.. دختره کتک خورده اما به نظر می تونه از پس خودش بریاد... من مراقبشم. شما با دقت اون دو نفر دیگه رو تعقیب کنید. آگه امروز هم بتونن قسر دربرن، خیلی برامون بد می شه.

- چشم قربان.. خیالتون راحت باشه... اینبار دیگه حتما از محل اختفاشون سردرمیاریم

کیان نگاه نگرانش به اوین افتاد. بعد از رفتن آن دو مرد داشت به زحمت از زمین بلند می شد و از ظاهرش معلوم بود بدجوری درد دارد.

سرگرد صدای همکاریش را شنید: راستی قربان پرینت اطلاعات ایمیل رو مشاهده کردید؟

- بله. کار بچه ها تو هک کردن ایمیل عالی بود.

همکاریش من و من کنان گفت:

- قربان... جسارت... اما حالا که فهمیدیم قصدشون ترور هست و هدفشون سرهنگ پاسدار، نوروزی هست، بهتر نیست یه گزارش مکتوب به جناب سرهنگ عطفوت ارائه کنیم و موفقیت های اخیرمون رو با ایشون طلاع بدیم؟

کیان تا کتف دردناکش را تکان داد، چشمانش از درد بسته شد. با صدایی خش دار شده از درد گفت: هنوز دو روزی تا روز ترور زمان باقی مونده. باید هر طور شده امشب رد و نشونی از این رابط به دست بیاریم، بعد می تونم گزارش مکتوب عملیات رو تقدیم سرهنگ کنم. از طرفی سرهنگ دورادور در جریان اخبار این عملیات هستن.

- بله قربان. متوجه شدم. ان شا الله با دست پر و خبر خوش برمی گردیم خدمتون.

- مراقب خودتون باشید. ضمنا این دو نفر سوار ماشین شدن و رفتن.

-بله قربان ما همین حالا روئیتشون کردیم و داریم با فاصله تعقیبشون می کنیم.

کیان همان طور که نگاهش روی گونه های سیلی خورده و لب به خون نشسته اوین بود برای همکارانش آرزوی موفقیت کرد. اوین دستش را روی شکم دردناکش گذاشته بود و با آن چادر سرتاسر خاکی کشان کشان جلو می آمد. درست تا کنار دیواری که کیان آن سویش ایستاده بود، پیش آمده بود که یک باره درد امانش را برید و با زانو روی زمین افتاد.

دختر سرش را به دیوار خرابه تکیه داد. کیان هم پشت به اوین به همان دیوار تکیه زد. نشست و زانویش را در سینه جمع کرد. باید زودتر تصمیمش را می گرفت. یا کنار دختر می ماند و اجازه نمی داد او بیشتر از این آسیب ببیند یا مانند دنیا، مقابل او می ایستاد و چشمش را به روی دختر و درد هایش می بست.

اوین همان طور که تکیه اش به دیوار بود، خوابش برده بود. وقتی به خود آمد و سرش را از روی زانو برداشت و بالا گرفت، هوا کاملاً تاریک شده بود. ساعت حدود ده شب بود و در این دو ساعت دردهایش کمی، تسکین پیدا کرده بود. به زحمت پاهای خواب رفته اش را تکان داد و گزگز شدن انگشتانش را تحمل کرد. ایستاد و آهسته، در کوچه باریکی که به خیابان اصلی منتهی می شد قدم زد.

کیان دست هایش را در جیبش زده بود و آهسته و متفکر، با فاصله ای کم، اسکورتش می کرد. سرگرد جوان خوب می دانست که این محله این موقع شب هیچ امنیتی ندارد.

سوز پاییزی، هوای آن آخرین شب تابستانی را تحت تاثیر خود قرار داده بود. کیان یقه کاپشن پاییزه اش را بالا داد و سرش را در یقه فرو برد. بدجوری از سرما بیزار بود. سرما برایش یادآور خاطرات تلخی بود، خاطرات مرگ پدرش که قطعه مهمی از پازل زندگیش بود و بعد از او هیچ کس نتوانست آن حجم خالی را پر کند.

نفس کلافه ای کشید و ریه اش را از هوای خنک شب پر کرد. همین که به خیابان رسیدند، اوین چادر پاره و کثیفش را از سر کند و در اولین سطل بازیافت خیابان انداخت و بعد جلوی اولین ماشین عبوری دست تکان داد. مسیرش به مسیر راننده نخورد. منتظر ماشین بعدی شد. اما آن خیابان در آن موقع شب، به طرز غریبی سرد و خلوت شده بود.

کیان همان طور که در تاریکی سایه ای پنهان شده بود، از دور اوین را می پایید. یک باره با شنیدن صدای جیغ و هیاهوی چندین دختر و پسر که مشخص بود در حالت عادی نیستند، نظرش به ماشینی که از دور می آمد جلب شد. راننده که تعادل روانی نداشت، پایش را روی گاز گذاشته بود و قدرت ثابت نگه داشتن فرمان را نداشت. اوین که تا آن لحظه، هنوز متوجه آن ماشین نشده بود، داشت کشان کشان از عرض خیابان رد می شد که یک باره متوجه سرعت سرسام آور ماشین و عدم تعادل راننده در کنترل وسیله اش شد.

صدای موسیقی و جیغ کر کننده دخترها گوش را خراش می داد و هر لحظه بلندتر و نزدیک تر می شد. اوین با آن درد و امانده، میان خیابان شب، مانده بود و از شدت ترس و ناامیدی انگار پاهایش به زمین میخ شده بود. با آن سرعت وحشتناک اتومبیل دیگر اوین نه راه پس داشت و نه راه پیش.

کیان که متوجه ناتوانی اوین شد، کلاهدش را جلو کشید و با سرعت هر چه تمام تر به سمت اوین دوید. کتف دردناکش را زیر بازوی اوین انداخت و او را از زمین کند و اوین را تا چمن وسط بلوار حمل کرد. وقتی اوین را روی زمین می گذاشت صدای ناله اش در صدای جیغ و هلهله سرنشینان اتومبیلی که درست از بیخ گوششان رد شدند، گم شد.

کیان یک قدم جلوتر، پشت به اوین، روی زمین زانو زده بود و داشت از شدت درد دندان هایش را بر هم می فشرد.

اوین که ناجی سیاه پوشش را تازه شناخته بود، حیرت زده گفت: باز هم تو. داشتی منو تعقیب می کردی؟

کیان کف دستش را روی زمین گذاشت و به زحمت بلند شد. هنوز اولین قدم را برنداشته بود که صدای التماس اوین در گوشش پیچید
- صبر کن ... خواهش می کنم!

کیان قدم بعدی را بی توجه به او برداشت اما لحن نگران اوین قدم هایش را سست کرد
- تو زخمی شدی؟!

کیان همان طور که پشت به او ایستاده بود قدم بعدی را برداشت .
اوین فوراً ایستاد و قدمی به سمت کیان برداشت . صدایش عجیب گرفته و بغض دار بود : چرا؟ چرا وقتی حتی حاضر نیستی یک کلمه باهام حرف بزنی میای و جونمو نجات می دی؟

کیان سکوتش را رعایت کرد و با دور شدنش اوین را به گریه انداخت
- تو حتی نمی خواهی ازم بپرسی که چی ازت می خوام!
کیان نتوانست جوابی ندهد. ایستاد و بالاخره به حرف آمد : تو از من یه کار غیرممکن می خواهی که از دست من ساخته نیس!
اوین اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و با احساسی که مخلوطی از شوق، حیرت و اشتیاق بود گفت:

- تو از کجا می دونی چی ازت می خوام؟

صدای آرام کیان در باد پیچید: می خواهی تا آخر این ماجرا کمکت کنم و جونت رو نجات بدم ... اما من تا همین جا که از دستم برمی اومد کمکت کردم.

اوین دستانش را روی صورتش گذاشت و بی صدا اشک ریخت.

کیان با وجدانش سخت درگیر شد و بعد بی هوا زمزمه کرد

-اگه کمک منو می‌خوای فقط یه راه داره ... باید بی گناهی تو ثابت کنی

اوین میان گریه خندید و گفت: توی حرف آسونه ... اما من چطور بهت ثابت کنم که من مجبور به این انتخاب شدم؟ چطور بهت ثابت کنم که چون نتونستم مثل بقیه هم‌رزم هام تبدیل بشم به یه ماشین جنگی و به اسم آزادی بکشم، کنار کشیدم؟ ... چطور بهت ثابت کنم که به همین دلیل و هزار دلیل دیگه، به کمک یه دوست از اون اردوگاه لعنتی فرار کردم ... می‌دونم می‌دونم که محاله حرف هامو باور کنی ... اما به چی قسم بخورم تا باور کنی بهت دروغ نمی‌گم؟

کیان با تاسف به دختری که جلوی پاهای او روی زمین زانو زده بود و صدای هق هق گریه اش کل خیابان را برداشته بود، نگاه کرد .

حق با اوین بود کیان نمی‌توانست حرف های او را باور کند . وقتی ته قلبش هنوز بی گناهی اوین را باور نداشت ، آیا بهترین کار ممکن رفتن نبود؟

سرگرد جوان هم احساس می‌کرد ، برای کمک به دختری که ماموریت ترور یک شخصیت بالا مرتبه نظامی را قبول کرده و هزاران مدرک بر علیه اش وجود دارد ، هیچ کاری از دستش بر نمی‌آید . کیان داشت راهش را می‌رفت که باز این اوین بود که مانع رفتنش شد

-صبر کن ... هنوز حرفمو ندم ...

کیان که ایستاد اوین به حرف آمد

-آره حق با تو ... هیچکی جز خدا نمی‌تونه حکم نوشته شده مرگ یه نفرو ، برگشت بزنه ... اما گریه الان من از خوشحالیه ... از خوشحالی این که حتی اگه قراره بمیرم خیلی خوشبخت بودم که قبل از مرگم تو رو ملاقات کردم .

نفس در گلوی کیان حبس شد. چه داشت می گفت دخترک؟!

-شاید خیلی دیره اما ... من حالا می فهمم که اصلا مهم نیست چند نفر تو روزهای خوش زندگیت دور و اطرافت باشن ، مهم اینه که لااقل یکی رو تو روزهای سخت کنار خودت داشته باشی

اوین یک لحظه مکث کرد. بغضش را فرو داد و زمزمه کرد:

-می دونی؟! ... من الان می فهمم که آدم ها چرا از مرگ می ترسن ... چون مرگ یه حقیقت رازآلوده ... یه حقیقت رازآلود ترسناک که مجبوری خودت به تنهایی باهاش رو به رو بشی و دونستن اینکه هیشکی قرار نیست اون لحظه آخر کنارت باشه و این که مجبوری تک و تنها باهاش مواجه بشی ، بیشتر ترسناکش می کنه ...

اوین آهی کشید و زیر پلک های خیسش دست کشید و با بغض خفه کننده ای اقرار تلخش را به زبان آورد:

-چون احتمالاً دیگه هرگز نبینمت می خوام یه چیزی رو پیشت روت اقرار کنم ... تو با حضورت ... با بودنت ... به من این قوت قلب رو دادی که این روزهای آخر رو با امید زندگی کنم . به نظرت امید دادن به یه آدم از دنیا بریده ی ناامید ، یه آفرینش دیگه اون آدم نیست؟

برق اشک در چشمان کیان درخشید. عجب بازی ای با احساسات کیان راه انداخته بود دخترک!

میان گریه ، خندید و گفت:

-آره ... تو منو دوباره زنده کردی و به زندگی برگردوندی. من تنها حسرتم الان اینه که نمی تونم این لطف و محبت تو رو واست جبران کنم و نمی دونم چطور باید بابت این امید دوباره ازت تشکر کنم . علت گریه ام ترس از مرگ و نیست و نابود شدن نیست

پس هیچ وقت از این که منو رها کردی و رفتی متاسف نباش. من فقط تاوان اشتباه خودمو دارم پس می دم. همین!

کیان بغضش گرفت. صحبت کردن با اوین، حس حرف های آخر یک اعدامی در انتظار مرگ را به سرگرد جوان منتقل کرده بود. اعدامی ای که با هر واژه سبک و سبک تر شده بود و مخاطبش را سنگین و سنگین تر کرده بود. حرف های صادقانه اوین و حس غریب تشکر قبل از رفتنش، آشوبی در دل مردانه کیان انداخت که آرام شدنی نبود. این بار این اوین بود که رفت و کیان را با دل آشوبه هایش تنها گذاشت.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

ساعت دوازده و پنج دقیقه شب را نشان می داد. اوین کوسن را بغل کرده بود و روبه روی صفحه سیاه تلویزیون ال ای دی آپارتمانش نشسته بود و دستش را زیر چونه زده بود. ترجیح داده بود آخرین ساعت هایی که برایش مانده را این طور زندگی کند، در حسرت گذشته و با نگرانی برای آینده.

با صدای تق باز شدن در خانه کیان، توجه اوین به آن سو جلب شد. به خود نهیب زد که تا زنده است باید زندگی کند و کارهای نیمه تمامش را تمام کند. دستی روی گونه ی خیسش کشید و کوسن را از از بغلش بیرون داد. کلاه سویشرتش را روی سرش گذاشت و به سمت در رفت. فکری که از ذهنش گذشت لبخند بر لبانش نشان داد. چند دقیقه بعد به تقلید از کیان، دارکوب وار در خانه همسایه اش را کوبید و از این شیطنت سرشوق آمد. شیطنت کردن چه لذتی داشت و او تجربه کرده بود!

چند ثانیه بعد کیان با همان تیپ خل وضع اما با چهره ای جدی دم در ظاهر شد. اوین غم هایش را پشت لبخندی پررنگ پنهان کرد: شام خوردی؟

کیان سکوت سنگیش را نشکاند اما به علامت نفی سر تکان داد
اوین با شوق کف دستش رابه هم کوبید : عالی شد... حالا میای بریم یه جایی که
سقف نداره نودل داغ بخوریم؟
کیان نگاهش را به چشمان سرخ اوین، که پر از آثار گریه بود، دوخت. آن قدری به
اوین خیره ماند که بالاخره دختر، سکوت کیان را علامت رضایتش تفسیر کرد و با
شوق کودکانه ای گفت : پس ده دقیقه دیگه اون بالا می بینمت .
هنوز داخل نرفته به عقب خم شد و به طنز گفت : راستی ... پتو یادت نره کلید رو من
میارم !

چشمکی به کیان زد و بعد خندید و رفت.

بیست دقیقه بعد وقتی کیان پا روی پشت بام گذاشت اوین زیر انداز پهن کرده بود دو
کاسه نودل داغ آماده کرده بود و داشت به آسمان و ستاره باران آن شب نگاه می کرد
کیان آهی کشید و سینه اش را از فشار غم سبک کرد.

اوین تا متوجه اش شد برایش دست تکان داد و لبخند زد . کیان با خود فکر کرد: " این
دختر خشن و تلخ روز اول، اخیرا چقدر تغییر کرده "

کیان به زور لبخندی زد و روبه روی اوین نشست. دختر با ذوق در ظرفش را برداشت :
به به ... عاشق نودلم!

گاهی زورکی لبخند زدن و خندیدن از هزار شیون بیشتر درد منتقل می کند. کیان هم
آن همه غم را خوب می فهمید. اوین آخرین هایش را با او جشن گرفته بود. آخرین بزم
دونفره... آخرین خنده ها ... آخرین نودلی که می گفت عاشق است ... آخرین شب و
آخرین ستاره باران زندگیش!

دختر صورتش را در کاسه فرو کرده بود و رشته های لیز را با ولع بالا می کشید.

اوین همان طور که با اشتها غذایش را می خورد ، سنگینی نگاه کیان را حس کرد. همسایه اش حتی لب به غذایش نزده بود : پس چرا نمی خوری؟
کیان لبخند کم-رنگی زد

-نکنه دوست نداری؟ باور کن خوشمزه‌س و تو این هوا خیلی می چسبه.

نگاه کیان همان طور روی سرخی گونه اوین ثابت مانده بود : چرا صورتت این جور شده؟

اوین با کف دست گونه اش را پوشاند. خنده ای تصنعی کرد و گفت: چیزی نیست، غذا تو بخور!

کیان در ظرف غذایش را برداشت. بخارهای داغ بی رنگ، در هوای خنک شب پیچ و تاب خورد و در سیاهی غالب شب محو شد.

مرد همان طور که نگاهش به زیر بود با صدایی گرفته گفت:

-کتک خوردی؟

نگاه اوین خیلی زود روی صورت کیان سرخورد و روی نقطه ای مبهم که کیان چشم دوخته بود ، ثابت شد

-اوهوم یه خورده

کیان نگاهش را بالا کشید. در چشم های اوین اشک بود اما لبش می خندید

آن صدای بغض دار در گوشش طنین انداخت : چون کتک خوردی، می خندی؟

دختر پوزخندی زد و با پشت دست اشکش را گرفت : امروز روز عجیبی بود ... چشمم روی خیلی از واقعیت ها وا شد و یه کشف خیلی مهم هم داشتم امروز فهمیدم فقط و فقط یه فرشته نجات دارم و بس.

لب های کیان از هم فاصله گرفت. لب زد:

-قبلا نگفتی دوتا؟! -

اوین باز خندید و باز مجبور شد قطره اشک بعدی را هم از گونه حذف کند. صدایش را بغض گرفته بود: نه ... یکیش امروز تو زرد از آب دراومد!

غذا در گلوی کیان پرید و سخت به سرفه افتاد. اوین با دست روی کم - ر او زد: یه کم آروم تر بخور!

صدای سرفه های کیان که قطع شد اوین به نقطه ای مبهم خیره شد و سفره دلش را پیش کیان باز کرد

-امروز سیاه پوش اومد ... تعقیب کرده بود!

کیان -ازش دلخوری؟ -

اوین لبخند شیرینی زد و آهسته نجوا کرد

-نه اصلا... چرا باید از اون مرد فوق العاده ناراحت باشم؟ ... امروز اومد و اجازه داد یه روز دیگه هم طعم زندگی رو بچشم .

شیرینی کلام اوین لب های کیان را گل باران کرد

اوین هم به لبخند او لبخند زد. آه کشید و روی بازوی یخ کرده اش دست کشید: به لطف اون مرد من الان اینجا کنارت نشستم و دارم از نودل داغم لذت می برم. آگه اون مرد نبود من همون شب اول از شدت ضعف از دست رفته بودم.

لبخند اوین پررنگ تر شد. برق نگاهش براق تر از همیشه

-فرشته ی من هر روزی که پیشم اومده ، به اندازه یک روز بیشتر ، زندگی به من هدیه داده و رفته . هیچ وقت بهش نگفتم اما... خیلی به این که هست ... به این که کنارم افتخار می کنم !

کیان احساس غرور کرد. زنی در زندگی پیدا شده بود که به او و حضورش افتخار می کرد و اوین هرگز نمی دانست با حرف هایش چه دلبری ای از کیان کرده و چه شوری به دل آن مرد جوان انداخته .

دختر بی آن که بداند که آن که پیش رویش نشسته، همان سیاه پوش رویاهایش است، ناگفته های دلش را پیش مرد محبوبش اقرار کرده بود و با این کار، کیان را وادار کرده بود که ده ها بار بیشتر از قبل، نسبت به این زن قدرشناس بی تکیه گاه، احساس مسئولیت کرد.

کیان روی لبش انگشت کشید و لبخند شیرینش را از لب پاک کرد. اما قندی که اوین در دلش انداخته بود هنوز سرجایش بود و داشت ذره ذره در دل مردانه او آب می شد. صدای زنانه اش از شوق لرزید : امروز سیاه پوش با من حرف زد... باورت می شه؟ کیان باز هم سکوت کرد. شاید می ترسید کلامی حرف بزند و اوین فوراً صدای او را به خاطر بیاورد

-اومدنش مثل خواب بود ، مثل یه رویای قشنگ..

اوین از سیاه پوشش گفت. از این که امروز آمده و نجاتش داده اما حواس کیان پی زخم های صورت اوین بود

نفهمید اوین کی و کجای ماجرا حرفش را قطع کرد. کیان اخم کرد و خیلی جدی گفت:
- از اولشم نباید می داشتم تنها بری...

جدی بودن با آن شخصیت طنزی که برای خودش ساخته بود، جور در نمی آمد و همین موجب شد که اوین با خنده بگوید :نکنه منظورت اینه که تو رو هم با خودم می بردم؟

کیان دلیلی برای خنده نداشت. همان طور با اخم به اوین نگاه کرد و با یادآوری صحنه کتک خوردن اوین انگشت هایش دوباره مشت شد.

اوین این بار دیگر با دیدن چهره برافروخته کیان، دست روی دلش گذاشت و خندید... میان خنده هایش شکسته شکسته گفت:

-این... این روحیه ی جهادیت... منو کشته!

کیان کلافه و جدی نگاهش کرد. اوین بالاخره کم آورد و کم کم خنده اش را خورد: حالا دور از شوخی، از مرام و غیرت خوشم میاد... اما... یادته چند شب پیش همین بالا چی بهت گفتم؟ ... گفتم حالا که مامانت نیست و کسی رو نداری، نمی دارم آسیب بینی و قول دادم ازت مراقبت کنم... توی این مدت هم در حد توان خودم، ازت مراقبت کردم... اما... این به این معنی نیست که من دینی به گردن تو دارم و تو مجبوری این کارو واسه منم انجام بدی... من بدون مراقبت تو هم سالم خوبه!

کیان با پوزخند به زخم های اوین اشاره کرد: این جوریه؟

اوین لبخند تلخی زد و سرش را پایین انداخت. درد داشت. بدجوری هم درد داشت. مخصوصا حالا که سیاه پوش گفته بود فقط تا همین جا مراقبتش بوده و دیگر منتظر آمدنش نباشد.

اوین چشمانش را تنگ کرد تا مانع چکیدن اشکش شود. آخر گریه کردن چه دردی از او دوا می کرد؟

کیان دستش را در جیب زد و چسب زخم شفافی که همین چند دقیقه پیش برای اوین خریده بوده را از جیبش بیرون کشید: یه لحظه سرت رو بگیر بالا..

اوین با تعجب سرش را بالا گرفت تا ببیند همسایه بی دست و پایش چه می گوید. کیان فوراً چسب را با نوک انگشت روی خون مردگی کنار لب اوین چسباند. چشم اوین از سوزش زخم یک لحظه بسته شد.

مرد بالاخره رضایت داد و اخم هایش را از هم وا کرد: حالا بهتر شد.

اوین با نوک انگشت چسب را لمس کرد و حیرت زده پرسید: چسب از کجا آوردی این وقت شب؟

و با این سوال کیان را مجبور کرد که دروغ شاخ داری بگوید:

-مگه نمی‌دونی من چقدر بی دست و پام؟! ... من اغلب خودمو زخمی می‌کنم. مامانم کلی از اینا تو خونه گذاشته و همیشه یکی دوتاش تو جیبم پیدا می‌شه!

اوین گیج سرش را خاراند و در همین لحظه کلاه سویشرتش از روی سرش پایین افتاد. باد موهای روشن و بلندش را به بازی گرفت. نگاه کیان همراه با موهای اوین در هوا تاب خورد.

اوین شاد خندید و با یادآوری ظرف شکستن های کیان گفت: آره خب... تو یه خورده بی دست و پایی. چند بار صدای شکستن ظرف و ظورف از خونه ات شنیدم.

کیان به لبخندی قناعت کرد و بعد نگاهش را به زیر انداخت و بزرگ ترین دلخوری امشبش را مرور کرد

-باز هم می‌گم... نباید تنها می‌رفتی

اوین کلافه گفت:

-ای بابا... اگه منظورت اینه که تو گیج رو هم می‌کشیدم و با خودم می‌بردم که صد بار گم شده بودی

کیان-گم می‌شدم؟

-پ نه پ!....چون خوشگلی، می‌اومدن و می‌دزدیدنت!

اوین خندید و کیان بی هوا گفت:

- تو که خوشگلی، نمی ترسی بدزدنت؟!

لب های اوین از هم فاصله گرفت. دهانش از تعجب وا ماند : چی؟

کیان گاف بدی داده بود اما پشیمان هم به نظر نمی رسید . به سمت اوین خم شد
.اوین تنش را عقب کشید: چیکار می خوای بکنی دیونه !

کیان لبخند شیطننت باری زد : یه کار خوب

و بعد فورا کلاه اوین را برداشت و روی سر دختر انداخت و موهای اوین را زیر کلاه
پوشاند

اوین اخم کرد و معترض گفت:

-هیچ معلومه تو خل و چل امشب چت شده ؟ اصلا تو مگه این چیزا حالیت می شه؟

کیان لبخند دندان نمایی زد .نگاهش را به نگاه دلخور اوین دوخت و زمزمه کرد:

- درسته که عقل درست و حسابی ندارم اما نکنه فکر کردی کور هم هستم !؟

اوین موهایش را داخل کلاه زد و کلافه گفت:

- هر وقت میایم این بالا خیلی عجیب و غریب می شی! یه جورایی ازت می ترسم !

کیان پقی زد زیر خنده و از ته دل خندید .جوری که اوین هم به خنده افتاد: چرا
می خندی دیونه ؟

-به تو می خندم آخه تو از منم عجیب و غریب تری!

اوین با تعجب به سمت خودش اشاره کرد :من؟

-یادت نیست اولش چقدر خشک و خشن بودی ... هر بار که می دیدمت از ترس زهره

ترک می شدم ... اما..خب... بعدش یه خورده تغییر کردی!

اوین لبخند زد و گفت:

- آره... من دیر به آدم ها اعتماد می کنم و به هر کسی اجازه نمی دم بهم نزدیک بشه
اما... وقتی هم یکی رو به حریم خودم راه بدم دیگه نمی تونم نسبت بهش بی تفاوت
باشم... اگه بگم حاضرم از جونم هم واسش مایه بذارم دروغ نگفتم!

سوالی از ذهن کیان گذشت. سرگرد جوان نگاه نافذش را به نگاه اوین دوخت و
شمرده شمرده سوالش را پرسید:

-اگه ... یکی رو به حریمت راه بدی و بعد ... بفهمی تمام مدت بهت دروغ گفته
اون وقت چی کار می کنی؟

اوین با این سوال یاد دانیار افتاد. یاد دروغ شرم آور اخیرش. یک باره چشم هایش از
اشک پر شد. معصومانه به نقطه ای نامعلومی از عینک، که حدس می زد پشت آن،
چشم های کیان باشد، نگاه کرد و غمگین زمزمه کرد:

-بستگی داره به اون آدم و.... بستگی داره به دروغی که بهم گفته.... آخه، نه همه ی
آدم ها واسم مثل همن و نه همه دروغ ها، یه جور مجازات داره!

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

اوین روی زیر انداز دراز کشید و دستش را بالش سر کرد. ریه اش را از هوای خنک
شب پر کرد و به آسمان پر ستاره شب چشم دوخت. کیان به حس و حال خوب او
لبخند زد و پرسید:

-اگه یه ماشین زمان داشتی، دوست داشتی بری به آینده یا برمی گشتی به گذشته؟

اوین پلک هایش را روی هم گذاشت. لبخند غمگینی زد: اول.... برمی گشتم به
گذشته و اشتباهاتمو پاک می کردم، حتی اگه به حد مرگ هم کتک می خوردم از خونه
فرار نمی کردم... اگه هیچ راهی برای کمک به مردم به ذهنم نمی رسید باز هم به

آرمان های پوشالی گروهک دل نمی بستم و هرگز گولشون رو نمی خوردم ... حتی اگه از گشنگی و بدبختی هلاک می شدیم این راهش نبود که من رفتم ... زمانی که همه این اشتباهات رو پاک بشه اون وقت می تونستم آینده ای هم داشته باشم برای کنترل احساسات به قلیان افتاده اش لب هایش را بر هم فشرد.

نگاهش را به آن دور ها دوخت به ستاره های چشمک زن آسمان تاریک شب . به یاد رویاهای برباد رفته اش افتاد و در سوگ آرزوهای دورش ، دقایقی سکوت کرد . دقایقی بعد آهسته با خودش زمزمه کرد:

-آینده برای من زمان خیلی دوری نیست... همه ی چیزهای مربوط به من، به زودی تموم می شه!

قهوه ای چشمانش پیش چشمان کیان ، تیره و تار شد و به سیاهی زد. یک باره لب های خاموشش به لبخندی از هم وا شد:

-اما اگه می تونستم برگردم به گذشته، برمی گشتم به همین چند ساعت قبل ... و به ناجی زندگیم می گفتم که خیلی دلم می خواد قبل از این که اون کار وحشتناک رو انجام بدم..... قبل از این که برای همیشه برم و از دستش بدم فقط یه بار دیگه ببینمش.

نگاه کیان از لبخند پر درد اوین تا خود عدسی چشمش بالا رفت و سوال سختش را از آن چشم ها پرسید :

-مگه نمی گی کاری که می خوام انجام بدی وحشتناکه ، پس چطور می تونی بخندی؟

اوین عصبی خندید : به خودم و حماقتم می خندم ... به خود احمقم که تا امروز فکر می کردم که دانیار ناجی زندگیم بوده اما... اما امروز مطمئن شدم که اون مرد، دقیقا همون کسیه که واسم دام پهن کرده بوده امروز مطمئن شدم که او هم مثل افرادش، به هیچ چیز جز اجرای درست نقشه شون ، فکر نمی کنن.

آهی کشید: برای اون ها جون من و امثال من هیچ ارزشی نداره.

آه بعدی حین بالا آمدن جگرش را سوزاند: قبلا به دلم افتاده بود که ته این ماجرا اتفاق خوبی در انتظارم نیست و همش دلشوره داشتم اما امروز، وقتی اون یارو گردن کلفت با لگد کوبید تو شکمم، از دهنش پرید و حرفی زد که نباید می زد.

رنگ اوین مثل گچ سفید شد. کیان برای دانستن کنجکاو تر از همیشه بود. می خواست بداند اوین چه شنیده که این طور منقلب شده. از گیجی اوین نهایت استفاده را برد و سوالش را پرسید: مگه بهت چی گفت؟

لب های اوین محسوس لرزید: بهم گفت... "حق با دانیار خان... از همین حالا باید تو رو مرده فرض کنیم". این.. این رو که شنیدم برق از سرم پرید... دیگه مطمئن شدم اون دانیار عوضی من رو فریب داده... کمکم کرد فرار کنم و با این کار بایه تیر دو نشون زد... اون مرد هم قصد داره نقشه اش رو عملی کنه و انتقام شخصیشو از اون یارو بگیره.... و هم دست منو به خون آلوده کنه و به یه شکلی منو حذف کنه و بکشه. مثل روز برام روشنه که اگه کاری که خواسته رو واسش انجام ندیم، آدم هاش هر طور شده منو گیر می ندازن و تحویل او نامرد می دن.

-چرا باید با تو این کارو بکنه؟ مگه چه هیزم تری بهش فروختی؟

اوین نگاه مضطربش را از آسمان گرفت و به صورت کیان دوخت:

-خودش که می گفت این کار، یه انتقام شخصیه که تو گروه بارها مطرحش کرده و مافوق هاش با انجامش مخالفت کردن. اگه اون ها بفهمن که دانیار منو از اردوگاه فراری داده و این عملیات هم نقشه خود دانیار بوده، کارش خ**ی*ان*ت به گروهک و خ**ی*ان*ت هم مجازاتی کمتر از مرگ نداره... نمی دونم... شاید می خواد به کشتنم بده تا خیالش راحت باشه که بهش خ**ی*ان*ت نمی کنم و نقشه هاشو لو نمی دم.

–چطور به یه همیچین آدمی تونستی اعتماد کنی؟

اشک های اوین جوشید و جاری شد و قطره قطره در موهای شقیقه اش فرو رفت :
دقیقا چیزی که به حد مرگ ازش ناراحتتم همینه...برام خیلی سخته که باور کنم ، دانیار
با من این کارو کرده...

باران اشک های اوین سیلابی شد.میان هق هق گریه اش شکسته شکسته گفت :

– من و دانیار از یه خون و یه طایفه هستیم...هرگز فکرش هم نمی کردم بخواد از من
این طوری سواستفاده کنه...اون نامرد از دوست داشتن می گفت ..از این که تا ابد
حسرتِ داشتنم به دلش می مونه، اما انگار قبل از این که به من اهمیت بده به خودش و
انتقام گریش بها داده.

اوین خیسی اشک را از صورتش گرفت و تمام آنچه در ذهنش وول می خورد را اقرار
کرد : دانیار یه مخالف تندرو...یه انتقام گیر درجه یک ...تو اردوگاه به کینه شتری
معروف بود.... بارها شنیده بودم که درباره اش می گفتن که وقتی کینه یکی به دلش
بیفته تا نکشتش ولش نمی کنه اما... اما انگار تازه می فهمم که چه اشتباه بزرگی کردم
که بهش اعتماد کردمبا طناب پوسیده اش از چاله دراومدم و افتادم تو قعر چاه!
لب های اوین لرزید.سرش را به نفی تکان داد و سعی کرد انکار کند تا شاید بار غمی
که آن هم خون بر دلش گذاشته بود سبک تر شود : نه ...باورم نمی شه ... باورم
نمی شه که اون مرد از من یه احمق ساخته و برای اجزای انتقام شخصیش از وجودم
سوء استفاده کرده

کیان که از شنیدن اقرار اوین متاثر شده بود ، با فاصله ، موازی اوین روی زیر انداز
دراز کشید و پشت دستش را روی چشمانش گذاشت و یاد ملاقات ساعتی پیشش با
سرهنگ عطوفت افتاد. محل اختفای رابط اوین همراه با گزارش مکتوب پیشرفت کار و
تخلیه اطلاعاتی اوین را با مستندات تحویل داده بود و یکبار دیگر سرهنگ به
داشتن نیروی زیرکی مثل او ، افتخار کرده بود .

کیان لبخند رضایت سرهنگ را دیده بود اما نتوانسته بود حتی ذره ای شاد باشد. احساسش از همان اولین دیدار، به بی گناهی اوین بود اما با تمام دلایل و مدارکی که برای اثبات بی گناهی آن دختر داشت نمی توانست حکم برائت برای او بگیرد.

حتی وقتی ساعتی پیش برای سرهنگ توضیح داد که اوین طعمه است و افراد دیگری پشت پرده هستند، سرهنگ روی شانه کیان زده بود و از او خواسته بود درگیر احساسات نشود و به منافع کشور فکر کند.

به هر حال اوین پرونده تیره و تاری داشت. عضویت در یک گروهک ضد نظام و مسئولیت ترور یک فرمانده والا رتبه ارتش را در پرونده داشت و این کم خطایی نبود.

کیان پلک هایش را روی هم فشرد. بدجوری دو دل بود. بدجوری نمی دانست کار درست کدام است. از ابتدای این آشنایی دودل بود اما امشب که دیگر آخرین ساعت های قبل از به فنا رفتن آینده دخترک بود، بیشتر از همیشه کیان نسبت به اجرای دستور مافوقش دودل بود.

چطور می توانست بعد از شنیدن این اقرارها، بعد از دیدن اشک های دخترک مظلوم، او هم مثل تمام دنیا به اوین پشت کند و چشم هایش را به روی او و آینده اش ببندد؟!

انگار که از رویارویی با آن تیله های قهوه ای رنگ شرمنده باشد، با کف دست صورتش را پنهان کرد. بدجوری کلافه و مستاصل بود.

در عوالم تیره و تارش سیر می کرد که اوین با انگشت تلنگری روی پیشانی او زد

کیان دست هایش را از روی صورت برداشت و به چشمان خندان اوین دوخت

—هی ... این قدر زندگی رو جدی بگیر.. من از خود تو یاد گرفتم که توی همین لحظه زندگی کنم .. حالا پاشو یه سورپرایز دارم واست ...

اوین با ذوق بسته ای از کیفش بیرون کشید : همیشه تو بچگی دلم می خواست این کارو انجام بدم... با اینکه امشب حس و حال خوبی نداشتم اما با هزار زحمت رفتم و اینا رو گیر آوردم ... دلم می خواست این کار رو هم تو زندگیم تجربه کرده باشم. نگاه کیان روی بسته ی فشفشه ثابت ماند . اوین اولین فشفشه را به دست کیان داد و دومی را خودش برداشت . با فندک فشفشه کیان را روشن کرد . حال حتی صدای فش فش سوختن فشفشه هم می توانست آن دختر آرزومند را ذوق زده کند . اوین خندید و با ذوق گفت : الانه که یه آتیش بازی حسابی راه بندازم . صاف بگیرش بالا و به آسمون نگاه کن

کیان به ذوق کودکانه آن دختر چشم دوخت و بغضش را فرو داد . اوین شاد خندید و گفت : چرا زل زدی به من ... بالا رو نگاه کن ببین چه می کنم! نگاه کیان از لب های خندان اوین تا خود آسمان شب بالا رفت . فشفشه منفجر شد و در دل آسمان ، نقش های زیبایی از دایره ای بزرگ نورانی نارنجی رنگ افتاد . اوین با ذوق جیغ کشید و کودکانه بالا و پایین پرید : خیلی خوشگل بود ... عالی بود .

کیان که ذوق کودکانه اوین را دید ، فشفشه های بعدی را پی در پی روشن کرد و آتش بازی رنگارنگی را جلوی چشمان مشتاق اوین به نمایش گذاشت . نوربارانی رویایی به پا کردند . اوین ذوق می کرد و مدام می خندید و از دیدن آن همه نورهای رنگارنگ براق ، کیف می کرد و کیان چه شور غریبی داشت وقتی اوین را میان نور باران و خنده های شادش می دید .

دقایقی طولانی نوربازی کردند ، قاه قاه خندیدند ، خوش گذرانند ، مانند دو کودک تخس شیطنت کردند ، دنبال هم دویدند و از تلخی های زندگی رها شدند تا این که اوین از دویدن و شیطنت نفس کم آورد . دوباره روی زیر انداز نشست و نفس نفس زنان قوطی نوشابه را باز کرد و جرعه ای نوشید . نوشابه خنک بود و حس خوب نوشیدنش ، کامش را شیرین می کرد .

کیان آخرین فشفسه را هم شلیک کرد. اوین جرعه ای دیگر از نوشیدنیش خورد و به نورباران آخر، با حسرت خیره شد. هنوز آثار خنده روی لب های اوین بود که اشک هم در قهوه ای چشمانش برق زد

کیان متوجه تغییر حال اوین شد : یهو چی شد؟

اوین لبخند تلخی زد : فکر می کردم دنیا خیلی زشت و بی رحمه اما انگار چیزهای خوبی هم داشته و من دیر فهمیدم

...-

-امشب خیلی چیزها به اون مرد گفتم اما اصل کاری رو بهش نگفتم... بهش نگفتم که با این که خیلی کم ملاقاتش کردم اما همون هم برای اینکه تمام ذهنمو درگیر خودش کنه، کافی بود.

لب های کیان از هم فاصله گرفت. همین که اوین به صورت رنگ پریده او خیره شد کیان سرش را زیر انداخت

-یعنی اون مرد هم به من فکر می کنه؟

گلوی کیان خشک شد و به سرفه افتاد

اوین نوشیدنی را برای کیان باز کرد و دستش داد: بگیر و یه کم بخور

کیان میان سرفه هایش قوطی نوشابه را از اوین گرفت و یک جرعه نوشید و نگاهش را از صورت اوین دزدید

اوین به نقطه ای مبهم خیره شد و هزیان های ذهن آشفته اش را به زبان آورد

-حتما...حتما منم واسه اون مرد مهمم ...

کیان اخم کم-رنگی کرد و حین پس دادن قوطی نوشابه آهسته اما صریح گفت:

- خیالاتی نشو

اوین دلخور شد :

- آگه زندگیم واسش اهمیت نداره.. آگه دوستم نداره... پس چرا مدام میاد و نجاتم می ده؟ هان؟

کیان هیچ جوابی برای این سوال اوین نداشت. سکوت کرد.

لب های اوین محسوس لرزید و هزیان بعدی ذهن تب کرده اش را هم به زبان آورد
- فقط همین هم نیست...

کیان آنقدر از شنیدن این حرف اوین شوکه شد که صورتش را چرخاند و اوین را خیره خیره نگاه کرد. اوین با شور و التهابی ناپیدا زمزمه کرد :

- من.. من حس می کنم... آگه بیشتر فرصت داشتیم... حتی... حتی بعید نبود... عاشق
...

دهان کیان از تعجب وا ماند... تنش یخ کرد... انگشت اشاره اش را تا کنار لب های اوین برد و با این کارش اوین را شوکه و خاموش کرد.

- دیگه حتی یک کلمه هم نگو!

اوین که از حرکت آنی کیان هنوز شوکه بود خودش را عقب کشید و اخم کرد: تو یهو سیمات اتصالی می زنه ها.. دستتو بکش عقب!... اصلا دلم می خواد حرف بزنی، حتی شده برای تو که می دونم هیچی از حرف هام حالت نمی شه... آگه خسته شدی می تونی بری.

کیان رفتن را به ماندن ترجیح داد. هنوز قدمی از اوین دور نشده بود که صدای غمگین اوین در گوشش پیچید

-بهش دروغ گفتم.... گفتم اشکم ، اشک شوق... گفتم واسه اینکه که از ملاقات با اون مرد خوشحالم... اما فقط به خاطر این نبود.... گریه هام به خاطر این بود که.... رفتن و دل کندن ازش سخت.

کیان پلک هایش را با تاسف بر هم فشرد و همان طور که پشتش به اوین بود صدای بغض گفته اوین را شنید: من چه مرگم شده ؟ هان ؟ تو بگو !

اوین ایستاد بود و به کیان که پشت به او ایستاده بود و جمب نمی خورد ، با چشمان براق از اشکش نگاه می کرد. کیان یک باره به عقب برگشت و پتویش را از روی شانه اش برداشت ، چند قدم بلند به سمت اوین رفت، پتو را دور تن اوین پیچید و با خنده ای تلخ گفت:

-تو فقط سردت شده ، نه هیچ چیز دیگه ... منم همین طوریم ... وقتی دلم پر از غمه ، خیلی سردم می شه . آخه غم خیلی سرده و آدم وقتی سردشه همش توهم می زنه و چرت و پرت می گه ... منم از سرما متنفرم چون من رو یاد تنهایی هام می ندازه و بیشتر و بیشتر سردم می شه. می دونی تنهایی خیلی سرد و تاریکه... بیا ... حالا با این پتو حسابی گرم می شی ... هیچ وقت نداز غم تو دلت تلنبار بشه ... اون وقت مثل من از سرما متنفر می شی ها.

اوین با شنیدن حرف های کیان و پتو پیچ شدنش توسط او ، میان گریه خندید و گفت:

-این عالیه ... پر از گرمای وجود تو... حالا احساس می کنم یخ دلم داره وا می شه انگشت های کیان کف دستش مشت شد. میل عجیبش برای در آغوش کشیدن آن دختر بی پناه را در دل مردانه اش کشت و فوراً پشتش را به اوین کرد و با گفتن " می رم بخوابم " از او چندین قدم دور شد .

اوین بلند صدایش کرد

-هی... صبر کن... پتوت رو که نبردی

کیان در جا خشک شد و این اوین بود که به سمتش دوید و پتورا به دستش داد.
سرش را به زیر انداخت آهسته و غمگین زمزمه کرد :

– فردا آخرین روز منه می خوام تنها باشم ... تنهای تنها بین ... احتمالاً دیگه
هیچ وقت دیگه همدیگه رو نمی بینیم اما باید اقرار کنم که ... دوست خیلی خوبی
بود... شنونده فوق العاده ای بودی نمی دونم ... شاید چون نمی فهمیدی چی دارم
بهت می گم باهات خیلی راحت بودم و این فوق العاده بود که می تونستم هر چی به
فکرم میاد رو با تو درمیون بذارم ...

اوین سرش را بالا گرفت و با محبت به کیان نگاه کرد: خیلی مراقب خودت باش
بیشتر به مامانت اهمیت بده. من که دارم می رم و دیگه کنارت نیستیم ... باز تو می مونی
و مامانت. مثل چشمت از این دارایی آخرت مراقبت کن.

اوین لبخند زد، دست تکان داد و رفت اما خاطره آخرین لبخندش ، تا ابد در ذهن
کیان ماندگار شد.

آخرین شب اقامت در همسایگی اوین، بدترین شب زندگی کیان شد. تا خود صبح
بیدار بود و آرامش نداشت. احساس می کرد بعد از این ماجرا دیگه هیچ مسکنی
دردش را تسکین نخواهد داد. حتی تا صبح بارها به خودش وعده داده بود که بعد از
این عملیات استعفایش را تحویل سرهنگ بدهد. حتی در طی بی خوابی شبانه، متن
استعفایش را نوشته بود و کنار گذاشته بود. بدجوری از سرهنگ هم دلخور بود.
مافوقش او را متهم کرده بود که در این عملیات ، درگیر احساس شده و عقلانی فکر
نمی کند. اما کیان تمام آنچه باید می شنید را از اوین شنیده بود و دیگر با تمام وجود ،
باور داشت که آن دختر بی گ*ن*ا*ه است. کیان تا به حال از هیچ یک از باورهایش
دست نکشیده بود. انکار بی گناهی اوین برایش به شدت گران تمام شده بود.

باور داشت که اوین مانند گلی ست که برای زنده ماندن محتاج ذره ای نور و امید است . کافی بود دستی دستش را بگیرد و به او بگوید که آن خطا را انجام ندهد، دخترک پا پس می کشید و به خطا نمی رفت . آن دختر مدت ها بود به دانیار و آرمان های پوشالی گروهک پشت کرده بود .

زنگ هشدار موبایل کیان هنگام نماز صبح زنگ خورد . کیان که تازه خوابش برده بود ، دوباره داشت کاب-وس دستگیری و کشتن اوین را می دید که با صدای زنگ گوشی، وحشت زده از خواب پرید .

روی صورتش دست کشید و خیسی اشک و عرق را از چهره اش زدود. خیز برداشت و روی تخت نشست و تکیه اش را به تاج آن داد . دستش را دراز کرد و گوشی را از پاتختی برداشت و زنگ هشدار را قطع کرد .

با اینکه تشنه خواب بود ، قید خوابیدن و دوباره کاب-وس دیدن را زد. بلند شد و به سمت روشویی رفت . چند مشت آب به صورتش پاشید . همین که سرش را بلند کرد، در آینه روشویی ، تصویر محوی از لبخند اوین دید . بی خوابی های اخیر ، ذهنش را خسته کرده بود. دلش برای آرامش و خواب راحت تنگ تر از همیشه بود. تا پلک زد ، آن تصویر محو شد.

کلافه ، سرش را زیر شیر آب گرفت و سعی کرد با خنکی آب ، اعصاب ناآرامش آرامش پیدا کند. وضو گرفت و حوله را روی سر انداخت . کشان کشان خود را تا سالن رساند و تن خسته اش را روی مبل های چرم رها کرد.

تا پلک هایش را بست یاد آن نگاه و لبخند آخر افتاد . آن لبخند زیبا داشت دیوانه اش می کرد. همه جا همراهش بود. تمام دیشب بی خوابش کرده بود. یاد آن خداحافظی که دیگر معنی دیدار مجددی نمی داد، مدام بر بار عذاب وجدانش اضافه می کرد.

یاد حرف های آخر اوین و سفارشش درباره مراقبت از مادرش افتاد. بغض به گلویش چنگ انداخت. حس کرد اگر همین حالا با کسی که خوب درکش می کند، حرف نزنند

غمباد خواهد گرفت. باورش نمی شد اما دقایقی بعد این او بود که داشت بعد از مدت ها به مادر زنگ می زد. خوب عادت مادرش را می دانست؛ آن زن، این وقت صبح، برای نماز و قرآن خواندن همیشه بیدار بود.

شماره مادرش را گرفت. گوشی چندین بار زنگ خورد و کسی پاسخی نداد. تماس را قطع کرد و دستانش همراه با گوشی به موازات بدنش پایین افتاد. ناامید و خسته دست به دامن خدا شد. نماز خواند و بعد از نماز قرآن کوچک لای سجاده اش را برداشت و از ته قلب از خدا طلب یاری کرد. سه بار سوره اخلاص را خواند. سه صلوات ختم کرد. لای قرآن را باز کرد و اشکش چکید. استخاره اش خوب از آب درآمد و اشکش را درآورد.

"به نام خداوند بخشنده ی مهربان، المص، ای رسول کتابی بزرگ برای تو نازل شد پس تو دلنگ ورنج خاطر (از انکار مردم) نباش - آیات 1 و 2 سوره ی اعراف"

اشک هایش مانند دانه های الماس روی آن صفحه باز چکیدند.

دقایق که گذشت و دلش سبک تر شد، صدای زنگ گوشی بلند شد... قرآن را بوسید و کنار گذاشت. شماره، شماره مادر بود و صدا همان صدای آرامش بخش همیشگی - کجایی کیان جان؟

پلک هایش را بست و نفس کشید. هیچ وقت این اندازه دلنگ صدای مادرش نبود: ماموریتم مامان...

-دیشب خوابت رو می دیدم... دلم آشوب شد. گفتم یه ساعت دیگه بهت زنگ بزنم و حالت رو بپرسم که وسط نماز بودم و زنگ زد... وقتی دیدم پسر عزیزم بوده، دلم شاد شد. بگو مادر جان.... حرف بزن تا صدای قشنگت رو بشنوم پسرم

کیان با پشت دست رطوبت اشک را از چهره اش گرفت. مهر مادرانه کلام آن زن، سخت متاثرش کرده بود. آخرین بار موقع تشییع جنازه پدرش گریه کرده بود و حالا بعد از سال ها اشک با چشمانش آشتی کرده بود. چقدر خوشحال بود که این اشک ها را بیش از این به تعویق نیانداخته و در غم از دست دادن آخرین عزیزش، آن ها را نمی ریزد.

کیان صدایش را صاف کرد اما می دانست که آن سوی خط مادری نشسته که بهتر از هر کسی حالش را می فهمد: فردا همه چیز تموم می شه... دوتایی با هم می ریم بیرون. باشه؟

غم کلام اوین دل مادرش را آشوب کرد: چرا این همه درد و غم تو صدات؟ چرا وقتی قراره همه چیز تموم بشه خوشحال نیستی قربنت برم؟

کیان سرش را خم کرد و با کف دست پیشانیش را مالید: چون همیشه تموم شدن یه ماجرا، بهترین اتفاق ممکن نیست.

-یه جوری بگو منم بفهمم چی می گی کیان جان!

کیان آهی کشید و گفت: مامان... نمی دونم باید چیکار کنم... تو بگو کدوم راه رو برم...

مادرش سکوت کرد و همه وجودش سر و پا گوش شد

-اگه...اگه با تمام وجودم مطمئن باشم که کاری که همه می گن غلطه، درست و با انجامش خودم متهم به خ*ی*ا*ن*ت بشم باید چی کار کنم؟

مادرش سکوت کرد و اجازه داد صدای نفس های شمرده اش، دل آشوبه ی پسرش را آرام کند.

صدای مادر، مانند لالایی موزون عاشقانه، کودک ناآرام احساس کیان، را رام کرد.

-اون کارو انجام بده پسرم.... آره ..درست شنیدی... چون اگه انجامش ندی، حتی اگه همه دنیا هم تاییدت کنن اما تا آخر عمر تو شرمندگی خودت و وجدانت می مونی و هیچ وقت یادت نمی ره که حقی رو ناحق کردی و ترفیع گرفتی.

لب های کیان آهسته آهسته به لبخندی از هم گشوده شد. همان لحظه به بزرگی کلام خدا و گشایش دعای مادر متوسل شد و با قلبی مطمئن و خاطری آرام زمزمه کرد:

-ممنون مامان..ممنون... پس همین کارو می کنم که شما گفتی ...باید همین الان برم و تا دیر نشده کمکش کنم ...مامان این ماموریتم که تموم شد ،حتما میام دیدنت و یه دل سیر باهات حرف می زنم.خوبه؟

صدای مادرش از شوق لرزید .از تمام دنیا همین را کم داشت ...پسرش را ،پاره تنش را برای کامل شدن خوبختیش کم داشت .

-عالیه پسرم ... عالیه ... برو قربونت برم ... برو مادرت به فدات

-مامان ...

-چییه عزیزم؟

می خواست به "دوست داشتن" او اقرار کند، حتی تا نوک زبان هم آورد اما ترجیح داد اول دست مادرش را ببوسد و بعد در چشمان براق و مهربانش خیره شود و بعد از احساسش بگوید

جای آن واژه زیبا ، آرزومندانه گفت : " برام دعا کن، مامان "

صدای نفس های مادر در گوشش پیچید و قلبش را آرام کرد.

مادرش تمام عشقش را به او پیش کش کرد : " خوشم دهه وی ، روناکاوی چاووم "
(دوستت دارم ، نور چشمم)

کیان لبخند شادی زد. گوشی را بـوسید و زمزمه کرد: به قوربانت بم دایه (قربونت برم مامان)

وقتی گوشی را قطع کرد هنوز لبخند بر لبـانش بود و به این فکر می کرد که باید از اوین ممنون باشد که بهانه ای برای دوباره نزدیک شدن او و مادرش به هم شده بود

سرگرد جوان، پشت در خانه اوین ایستاده بود و آرام تر از همیشه می نمود. رنج این دگر دیسی را شب ها و روزهای گذشته تجربه کرده بود و حالا که از تصمیمش مطمئن شده بود، آرام گرفته بود.

با همان تیپ خل وضعش پشت در واحد اوین رفت و به رسم همیشگی، دارکوب وار، بی وقفه بر در کوبید و پشت هم زنگ در را فشرد. صدای غرغر اوین که مجبور شده بود از رختخواب دل بکند، با هر قدمی که پیش می آمد، بلدتر و مفهوم تر می شد.

-بهش می گم امروز می خوام تنها باشم اون وقت مردک، کله ی سحر پاشده اومده دم در...

به محض این که اوین با صورت پف کرده و خواب آلودش دم در ظاهر شد، کیان انگشتش را به علامت سکوت روی لب گذاشت: هیس...

اوین طبق عادت همیشگی او را جدی نگرفت و با اخم غر زد: عجب پررویی هم هستیا ..هیچ می دونی هنوز هفت صبح هم نشده؟ ... این وقت صبح بد خوابم کردی و هیس هیس هم می کنی!

کیان که دید اوین بس نمی کند و غرغرهایش تمام شدنی نیست، مجبور شد همانجا دست کش های نخنی مشکی رنگش را بپوشد.

اوین همان طور که موهای آشفته اش را زیر کلاه سویشرتش می زد با چشمانی که به زحمت نیمه باز مانده بود، به خل بازی کیان خیره شد. اولش هم خیال کرد درست نمی بیند. خمیازه ای کشید و پلک هایش را دوبار باز و بسته کرد. اما خواب نبود، همسایه خل و چلش سر صبحی او را زابا راه کرده بود و جلوی رویش دست کش می پوشید: اینارو می خوای چیکار؟ زودترهم بگوچی کارم داری می خوام برم کپه ی مرگمو بزارم کیان از غفلت و خواب آلودگی اوین سو استفاده کرد، در یک حرکت آنی مچ اوین را گرفت و او را نیم دور چرخاند. کف دستش را روی دهن اوین قفل کرد و سر او را از پشت به سینه اش محکم تکیه داد. مانند گروگان گیری ماهر، اجازه هر گونه حرکتی را از گروگانش گرفت. صدای جیغ جیغ های خفه اوین و تقلایش برای رها شدن از چنگال کیان راه به جایی نبرد. کیان اوین را تا حمام خانه کشان کشان برد. صدای جیغ و داد اوین پشت سد دست های مردانه کیان خفه می شد.

کیان در حمام را به کمک پا بست و همان طور که دستش هنوز روی دهن اوین بود، دختر را به سمت خودش چرخاند و با چهره خشمگین و برافروخته اوین رخ به رخ شد.

صورتش را به صورت اوین نزدیک کرد، با چشمان درشتش را در تپله های قهوه ای رنگ او انداخت و شمرد شمرد گفت:

-به نفعته به حرف هام گوش بدی... اگه قول بدی آروم باشی، هم دست هامو برمی دارم و هم همه چیزو واست توضیح می دم اما اگه جیغ بکشی و همکارامو خبر کنی دیگه کار جفتمون تموم! شنیدی چی گفتیم؟

گره اخم های اوین محکم تر شد و چشمان زیبایش از تعجب و حیرت گرد گرد شد. درست شنیده بود؟ کیان از همکارانش گفته بود؟ یعنی او در تمام این مدت همین اندازه جدی و آدم حسابی بوده و تا الان نقش خل و چل را بازی می کرد؟ آه از نهاد اوین برآمد

کیان با همان تپله های تیره اش جدی ترین نگاهش را به چشمان اوین دوخت : با شماره 3 دستم رو برمیدارم

کیان-یک....

به شماره دو نرسیده صدای آخ کیان در فضای حم-ام اکو شد

کیان فوراً دست دردناکش را از زیر فشار دندان های اوین بیرون کشید و در هوا تکان داد

اوین دیگر جرئت نگاه کردن به جهنم به پا شده در چشمان کیان را نداشت. حالا که از چنگ آن مرد رها شده بود ، فوراً از او فاصله گرفت و مقابل او ایستاد و گارد دفاعی گرفت.

کیان پوفی کشید و دستش را کلافه به کم-ر زد:-این دیگه چه کاری بود!

- تو عوضی کاملاً معلومه چه قصدی داری که منو کشوندی اینجا

کیان-هی... یه دقیقه به حرفم گوش کن و این قدر فکرای ناجور نکن....

اوین-برداشتی صاف منو آوردی تو حموم و توقع داری چه فکر خوبی تو ذهنم بیاد

اوین با حرکات تکواندو به سمت کیان حمله کرد تا شاید بتواند راه فراری برای خروج از حم-ام باز شود . کیان مجبور شد گارد دفاعی بگیرد و حملات او را دفع کند

اوین بارها حمله کرد و کیان با جاخالی دادن سعی کرد به او آسیبی نزند. بار آخر وقتی اوین با نوک پا به زانوی کیان ضربه زد، کیان کلافه شد و مچ پای اوین را در دست گرفت . اوین که تعادلش را از دست داده بود با پشت روی کاشی حم-ام افتاد و صدای ناله اش بلند شد.

کیان فوراً کنارش نشست و نگران پرسید: حالت خوبه؟

اوین همان طور که روی زمین افتاده بود، خودش را روی زمین عقب کشید و با خشم به کیان خیره شد: دستت به من بخوره زنده ات نمی‌ذارم!

کیان از این همه جسارت اوین خنده اش گرفت. با انگشت شست روی لبش کشید و خنده اش را خورد. بعد جدی شد و در چشمان ترسیده اوین نگاه مهربانی انداخت و سعی کرد با لحن آرامش دختر را مجاب کند

- آوردمت اینجا چون توی اکثر جاهای خونه ات دستگاه شنود کار گذاشتیم

دهان اوین از تعجب وا ماند: شنود؟ تو برای کی کار می‌کنی؟

کیان پیرهن گل و گشاد مضحکش را درآورد و گوشه حم-ام انداخت و به همان تی شرت سرمه ای رنگی که خوب روی تنش نشسته بود و هیکل عضلانیش را به نمایش می‌گذاشت اکتفا کرد. عینکش را که روی موهایش تکیه داده بود از روی چشم برداشت و روی پیرهن گوشه حم-ام انداخت. خم شد تا شلوار گشادش را هم در بیاورد که اوین صورتش را پوشاند و ترسیده جیغ کشید: هیچ معلومه داری چه غلطی داری می‌کنی؟

کیان شلوار گشادش را که روی جین زغالی رنگ پوشیده بود درآورد و روی مابقی لباس ها انداخت و در آینه نگاهی به موهای تراشیده اش که حال به زحمت ارتفاعشان به یک سانت می‌رسید انداخت و نج‌نج کنان زمزمه کرد:

-به خاطر این عملیات مجبور شدم موهای عزیزمو بتراشم

اوین مضطرب تر از همیشه به کیان خیره شد: پرسیدم برای کی کار می‌کنی؟

-برای تو چه فرقی داره. مهم اینه که من الان در حال سرپیچی از فرمان مافوقم هستم

لب های اوین از شدت ترس کبود شد. رنگ از رخسارش پرید: نکنه.. نکنه تو هم آدم دانیاری؟

کیان انگشت اشاره اش را به نفی تکان داد و خیلی ریلکس گفت: نه ... هیچ از اون نامرد خوشم نمیاد.

اوین تنها یک احتمال دیگر به ذهنش خطور کرد. حتی فکرش هم به حد مرگ ترساندش. من من کنان لب زد: نکنه... نکنه پل... یسی؟

کیان چهره متفکری به خود گرفت و مبهم جواب اوین را داد: خب... این حدس بهتریه!

اوین ترسیده جیغ کشید: پلیسی؟

کیان انگشتش را به علامت سکوت روی لب گذاشت و آهسته توضیح داد: خب اگه بخوام باهات صادق باشم باید بگم که ... آره ... در واقع من پلیسم... ماموریتم این بود که در نقش یه آدم خل و چل به تو نزدیک بشم و تو رو تخلیه اطلاعاتی کنم

اشک به چشمان اوین دوید. ترجیح داد این واقعیت فجیع را انکار کند. خنده ای عصبی کرد: داری شوخی می کنی دیگه! نکنه... نکنه دوربین مخفیه؟

خودش هم می دانست انکار هیچ فایده ای به حالش ندارد. اشک هایش بی وقفه از چشمان ناامیدش می چکید روی گونه اش سر می خورد و روی کاشی های حمام می چکید

کیان نگاه متاسفش را به صورت خیس از اشک اوین دوخت. همان طور که سرش را به زیر می انداخت زمزمه کرد: متاسفم... نمی خواستم بازیت بدم.

اوین ضجه زد: اما بازیم دادی... تو از اعتماد من سو استفاده کردی و خیلی بی شرمانه منو بازی دادی!

نفهمید با کدام توان توانست دوباره روی زانو هایش بایستد. خودش را بغل کرد، و هزیان های عصبی گفت: خدای من... دارم عقلمو از دست می دم... نکنه اینم ادامه

کاب-وس های دیشب..نکنه هنوز دارم خواب...آره حتما دارم خواب می بینم ...آره این
یه کاب-وسِ

اوین فورا شیر آب روشویی رو باز کرد و مشتش آب روی صورتش ریخت و بعد
که مطمئن شد خواب نمی بیند .دستش را به دو سمت روشویی تکیه داد و به طرز
دردآوری گریه کرد

کیان که تاب دیدن این صحنه دردناک را نداشت. مچ دستش اون را گرفت و او را که
دیگر مانند پر کاهی سبک و از خود بی خود شده بود، به سمت خودش چرخاند.نگاهش
لبریز از آرامشش را به نگاه سرخ و نگران اوین دوخت و لب زد: این قدر خودتو اذیت
نکن...اگه می خوای ازم متنفر بشی، این کارو بکن ...اما خواهش می کنم قبل از اون یه
بار دیگه به من اعتماد کن !

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

ساعت حدود نه صبح روز عملیات بود و اوین مضطرب تر از همیشه روبه روی هتل
محل سخنرانی فرمانده، ایستاده بود که رابطش با او تماس گرفت:

-بسته رو دریافت کردی؟

اوین -بله.

-الان کجایی؟

اوین-روبه روی هتل اطلس .

-یه بار دیگه باهات مرور می کنم ... تمام کاری که باید انجام بدی اینه که قبل از تموم
شدن سخنرانی ، اون بمب رو به زیر ماشین فرمانده بچسبونی.

اوین زهر خندی زد و با خود گفت :کاش به همین سادگی که گفتی، بود !

صدای رابطش در گوشی پیچید : - ماشین مورد نظر یه بنز مشکی رنگه که تو پارکینگ شماره "اف 26" زیرزمین دومه و دو نفر سرباز مسلح تو ورودی پارکینگ ایستادن و اجازه هیچ ورود و خروجی نمی دن ... دو نفر گارد ویژه هم دارن تو محوطه پارکینگ زیرزمین اول و سه نفر نیروی مسلح هم دارن اطراف هتل گشت می زنن ... تعداد نیروهای امنیتی تو طبقه همکف که سالن سخنرانی به مراتب بیشتره. بچه ها تخمین می زنن جمع لباس شخصی ها و گارد ویژه نزدیک بیست نفری باشه. درست به همین دلیل که ما کاری به سالن سخنرانی نداریم و ما - مستقیم می ریم سراغ پارکینگ ها !

اوین مضطرب نگاه منتظرش را به ابتدا و انتهای خیابان انداخت : باشه. همین کارو می کنم

-همین حالا راه بیفت و برو تو هتل ... کلید اتاق 305 رو از اطلاعات هتل بگیر و ما - مستقیم برو اتاق ... این اتاق رو به اسم ماریا حمیدی واست رزو کردیم. شناسنامه و مدارک هویتی جدیدت که همراهت هست؟

اون - بله...همین جاست ... تو کیفم

-خیلی خب...برو به اتاق و همون جا منتظر بمون ... زنی با لباس خدمه و میز سرو غذا ، میاد سراغت و کمکت می کنه به شکل یه زن حامله گریم بشی . وقتی کارت تموم شد راس ساعت 9:20 خودت رو می رسونی به طبقه زیرزمین . ما برق کل هتل رو قطع می کنیم . 30 ثانیه طول می کشه تا سیستم برق اضطراری فعال بشه. تو همون فاصله سریع باید در آسانسور رو با ابزار باز کنی و خودت رو به محوطه پارکینگ زیرزمین دوم ، یعنی همون جا که ماشین فرمانده هست برسونی .

راس ساعت 9:30 بچه ها یه آتیش سوزی ساختگی راه می ندازن و آژیر خطر به صدا درمی آد . تو باید از غفلت مامورها استفاده کنی و به ماشین مورد نظر نزدیک بشی . بعد

از طریق آهنربایی که ته بمب تعبیه شده ، بمب رو به زیر ماشین متصل کنی. به محض اینکه کارو انجام دادی، خبرشو بهم بده .

عدسی چشم های اوین از ترس لرزید. نفسش در سی-نه حبس شد.

صدای مرد دوباره در گوشی پیچید : راستی... یادم رفت یه مورد خیلی مهم رو بهت تذکر بدم ... اون بمب به صورت کنترل از راه دور فعال می شه. حتی یک ثانیه هم بعد از متصل کردنش تعطل نکن و زود بهم خبرشو بده ... شیر فهم شدی چی گفتیم؟

اوین-بله. خیالتون راحت باشه... اما... اما بعد از عملیات کجا برم و چطور از دست مامورها فرار کنم؟

-بعد از این که کارت تموم شد تو سرویس بهداشتی طبقه همکف ، تو مخزن آب سیفون ، یه پلاستیک تیره اس که توش یه دست لباس و کلاه گیس واست گذاشتیم، سریع تغییر ظاهر بده و از در پشتی هتل بیا بیرون. آگه همه چیز اوکی باشه یکی از بچه ها با یه کرو لای سفید میاد و جلوی پیتزا فروشی معروف پشت هتل ، تو رو سوار می کنه و به یه جای امن می رسونه.

اوین یهو یاد لپ تاپ و وسایل شخصی اش که در خانه جا گذاشته بود افتاد. فوراً پرسید :

-وسایل شخصیم که تو آپارتمان بود چی می شه ؟

- همین امروز صبح ، اونجا رو پاکسازی کردیم و همه وسایلت رو به محل دیگه ای منتقل کردیم . تو بهتره رو کارت تمرکز کنی و بقیه چیزها رو به ما بسپاری

اوین وارد محوطه هتل شد و مدارک شناسایی جدیدش را به پذیرش داد و آخرین تهدید رابطش را شنید و دلش آشوب شد :

-می خوام اینو بدونی که آگه مثل سری قبل نسبت به اجرای نقشه سهل انگاری کنی و با گیج بازیها کارمون رو خراب کنی، این بار دیگه طرف حسابت ما نیستیم که بهت

راحت بگیریم و زنده ات بذاریم ... این بار دیگه با خود دانیار خان طرفی و ... که مجازات هاش شهره خاص و عام. شیر فهم شد؟

اوین مضطرب "چشم" ی گفت و تماس را قطع کرد. کارت اتاقتش را گرفت و با قدم های سست و ناموزون به سمت آسانسور رفت و دکمه مربوط به طبقه سوم را فشرد. قلبش از شدت هیجان داشت از سیب سبز اش بیرون می زد. سر به زیر ایستاده بود و ناخن هایش را می جوید. وقتی نگاهش را بالا کشید و در آینه آسانسور، نگاهش به چهره رنگ پریده و مضطرب خودش افتاد حس کرد با مرده ی اوین چشم در چشم شده. صورتی بی رنگ.. لب هایی کبود و نگاهی مات و خیره. اگر کیان بیش از این منتظرش می گذاشت و یا امروز سر عهد و پیمانش نمی ماند، اوین بدون شک از ناامیدی جان می داد.

**

کیان گوشی را روی بلندگو گذاشته بود و با عجله داشت لباس هایش را می پوشید. صدای سرهنگ عطوفت در فضای اتاق پیچید:

-حالا که این قدر درد داری که می گی قادر به هدایت عملیات نیستی، چاره ای نیست!... پس خوب استراحت کن و ادامه کار رو با به ما بسپار.

کیان با صدایی خش دار، تظاهر به بیماری و درد کرد:

-باز هم عذر می خوام جناب سرهنگ ... خواهش می کنم امروز تمام تلاشتون رو بکنید و همه افراد پشت پرده رو دستگیر کنید... و لطفا نگران من نباشید حیف شد ... اگه اون دختره ی نادون دیشب به کتفم ضربه نزده بود، داشتم با دردم می ساختم اما مثل اینکه حق با دکتر بوده و یه مدت مجبورم خونه شین بشم.... درد شدیدی دارم که حتی با مسکن قوی هم از دیشب تا حالا آرام نشده!

سرهنگ سعی کرد کیان را آرام کند:

-خودت رو ملامت نکن...من از اولشم نباید به اصرار هات توجهی می کردم ... نباید اجازه می دادم به خاطر این عملیات این همه تحت فشار باشی و به این حال و روز بیفتی ...اما خیالت از بابت عملیات راحت باشه ... ان شا الله امروز به خوبی و خوشی همه چیز تموم می شه و بعد از ارائه گزارش ، پرونده ی یه عملیات تروریستی دیگه هم بسته می شه.

کیان همان طور که جلوی آینه با لباس های اسپرت تیره اش ایستاده بود و مچ بندش را روی دست محکم می کرد، نگاهش را روی ساعت سراند. 9:05 صبح و این یعنی فقط پانزده دقیقه وقت داشت خودش را به هتل اطلس برساند.

برای پایان دادن به مکالمه برای سرهنگ آرزوی موفقیت کرد: موفق باشید قربان.
و صدای نگران مافوقش در گوشش پیچید:

-خوب استراحت کن و یه مدت از جات جمب نخور...به امید دیدار سرگرد رضایی.
کیان-چشم قربان.خدانگهدار.

سرگرد جوان فوراً از در آپارتمان شخصی اش خارج شد. در پارکینگ سریع روی موتورش پرید. کلاه ایمنی را روی سر گذاشت و با سرعت هر چه تمام تر به سمت محل قرارش با اوین حرکت کرد.

اوین طبق نقشه ای که کیان طراحی کرده بود ، بسته حاوی بمب را به اتاقی که درست روبه روی اتاق 305 بود تحویل داد. کیان گفته بود که مردی که بمب را تحویل می گیرد، در خنثی کردن بمب سررشته دارد و یکی از بهترین های این حرفه است. کاری که کیان از آن مرد خواسته بود این بود که در کمتر از 10 دقیقه آن بمب را خنثی کند .

هنوز چند دقیقه از ورود اوین به اتاق 305 نگذشته بود که زنی با چهره ای جدی و رفتاری سرد، در لباس خدمه هتل، آمد و در سکوتی سنگین شکم برآمده 9 ماه ای برای اوین ساخت و به کمک هنر گریم، ظاهری متفاوت برای او نقاشی کرد و بعد از انجام کار، خیلی سریع وسایلش را در میز بار مخفی کرد و از در خارج شد.

اوین نگاهی به ساعت انداخت. دو دقیقه وقت داشت تا خودش را با آسانسور برساند و بمب دست کاری شده را تحویل بگیرد. کیان به او گفته بود که بمب جدید، قدرت انفجاری بسیار کمتری خواهد داشت و به اوین این مژده را داده بود که بعد از انفجار بمب آسیبی به او نخواهد رسید.

اوین سریع از اتاق خارج شد و کنار در آسانسور، بسته جدید را تحویل گرفت. در همین لحظه در آسانسور باز شد و نگاه اوین در نگاه دختری زیبا رو قفل شد. نگاه دختر سریع به پایین سر خورد و روی شکم برآمده اوین ثابت شد. مرد مسنی که کنار دختر ایستاده بود و به نظر پدر او می آمد کنار رفت تا فضای بیشتری برای ورود اوین باقی بماند. اوین نگاهش را از آن دو نگاه دزدید و آهسته وارد آسانسور شد. وقتی در آینه آسانسور نگاهش به خودش افتاد به سختی خودش را شناخت.

با آن شکم برآمده، پوست برنز، لنزهای طوسی رنگ و موهای تیره ای که حالا به طرز زیبایی فر خورده بود و کنار صورتش آویزان افتاده بود، بسیار متفاوت از اوین همیشگی شده بود.

زیر نگاه های پدر و دختر کمی جابه جا شد و دکمه پارکینگ را فشرد و بعد ژست حاملگی گرفت و دستش را به پهلو تکیه داد و همان جا نگه داشت.

با پایین رفتن آسانسور بار سنگینی نگاه ها هم کمتر شد. یخ جمع شکست و دختر خطاب به پدرش گفت:

– مثل اینکه تو سالن کنفرانس هتل، سخنرانی مهمیه... از اول صبح دارن همه مهمون ها رو تفتیش بدنی می کنن و جدیداً دیگه اجازه ورود و خروج به سالن به هیشکی نمی دن.

مرد با تن آهسته ای گفت :

– حتما آدم های مهمی دعوتن که این همه جو هتل امنیتی شده
دختر در آینه آسانسور آخرین نگاه را به خودش انداخت و لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

– آره حتما طرف از اون کله گنده هاس!

نگاه مضطرب اوین روی ساعت گوشی اش سر خورد . 9:19 دقیقه . آسانسور در طبقه همکف متوقف شد.

روبه روی آسانسور یک مامور لباس شخصی ایستاده بود و ورود و خروج مهمان ها را چک می کرد :لطفا از آسانسور خارج بشین ... کسی اجازه ورود به پارکینگ نداره.

مامور کنار رفت تا پدر و دختر خارج شوند. اوین فوراً دکمه بسته شدن در را مخفیانه فشرد. اما جلوی مامور این طور نشان داد که قصد دارد از آسانسور پیاده شود اما عملاً آن قدر در تکان دادن خودش فس فس کرد تا بالاخره درب آسانسور جلوی بهت و حیرت مامور بسته شد.

اوین لحظه آخر مامور را دید که به سمت در دوید و وقتی نتوانست مانع از بسته شدن در شود ، در گوشی اش خبر جاماندن اوین را به همکارانش اطلاع داد.

چند لحظه بعد از بسته شدن در و راس ساعت 9:20 ، برق کل هتل قطع شد و آسانسور پیش از باز شدن بین طبقات متوقف شد . اوین در آن تاریکی مطلق که چشم چشم را نمی دید فقط خدا خدا می کرد که این قطع بر آنی، ماموران را گیج کرده باشد و درست پشت در آسانسور کمین نکرده باشند .

در حالی که صدای قلب مضطربش در گوشش بود ، گوشش را به در آسانسور چسباند. صدای افرادی از آن دور ها می آمد . خیالش کمی راحت شد .

طبق برنامه به کمک چراغ قوه و ابزاری که زیر برآمدگی شکمش مخفی کرده بود ، باید در آسانسور را باز می کرد. چراغ قوه را بین دو دندان های دو فکش ثابت کرد و با آن ابزار قفل در آسانسور را باز کرد و با کف دست آهسته دو لنگه ی در را از هم باز کرد . خوشبختانه کسی آن سوی در منتظرش نبود .

چراغ قوه اش را خاموش کرد و بی صدا فاصله بین کف آسانسور تا سطح زمین را پایین پرید و به محوطه پارکینگ قدم گذاشت . آب دهانش را قورت داد . می دانست که به زودی سیستم برق اضطراری روشن خواهد شد. پشت ستونی مخفی شد و دزدانه اطراف را از نظر گذراند. هنوز از ستونی به ستون بعدی نرفته بود که تعداد کمی از چراغ های پارکینگ ، چشمک زنان روشن شد و فضا از تاریکی مطلق درآمد . اوین با دیدن اولین مامور گارد ویژه نفسش در سینه حبس شد . مامور درست در فاصله چند متری او قدم می زد . اوین پلک هایش را روی هم گذاشت و برای هزارمین بار خدا خدا کرد که کیان سر عهد و پیمانش بماد و در اجرا این نقشه و فرار دومش کمکش کند.

هنوز قلبش آرام نگرفته بود که صدای آژیر هشدار آتش، سکوت مطلق پارکینگ را شکاند و قلب اوین را از جا کند . اوین نگاهی به ساعت انداخت و زمزمه کرد : درست راس ساعت 9:30.

حالا باید یک طبقه پایین تر می رفت و خودش را به پارکینگ دوم می رساند . سرش را از پشت به ستون تکیه داد و سعی کرد به خود دلداری بدهد. "اگه فقط تا ستون بعدی برم، بعدش راه پله درست سمت راستمهو این یعنی این که نیمی از نقشه رو با موفقیت انجام دادم ...من از پشش برمیام...من حتما می تونم این کارو درست انجام بدم "

با صدای آژیر هشدار آتش، جو دوباره متشنج شده بود و ماموران گیج و حیران پست های نگهبانی شان را ترک کرده بودند. اوین از همین آب گل آلود ماهی اش را گرفت. به خودش که آمد از راه پله گذشته بود و قدم به طبقه زیرین گذاشته بود. نفسی تازه کرد و سعی کرد بر هیجان درونش سرکوب بگذارد.

کمی که گذشت، اعتماد به نفسش برگشته بود. داشت قدم به قدم به محل قرار گیری ماشین نزدیک می شد که یکباره، با شنیدن صدای ماموری که به او فرمان ایست داد خون در رگ هایش منجمد شد. تمام چیزی که از آن می ترسید اتفاق افتاده بود. دیده شده بود؛ آن هم نه هر جایی، درست نزدیک ماشینی که مرکز توجه همه ماموران بود. اوین دستانش را به علامت تسلیم بالای سر گرفت.

مامور همان طور که اسلحه اش را به سمت اوین نشانه رفته بود، از پشت سر به او نزدیک شد: دستات رو بگیر بالاتر و آروم برگرد سمت من.

اوین آهسته چرخید و با دیدن مامور مسلح، مو بر اندامش سیخ شد و اشهد خودش را خواند. مرد با دیدن شکم برآمده اوین مردد شد: با این وضعیت اینجا چی کار می کنی؟

اوین تنها چیزی که به ذهنش رسید، تمارض بود. سریع در نقشش فرو رفت و از درد به خود پیچید و خود را روی زمین انداخت و شروع کرد به ناله کردن و خود را دردمند نشان دادن: آخ... آی... بیچاره ام... بیچاره ام... داره به دنیا میاد... شوهرم....

گفت می ره ماشینو بیاره اما برق آسانسور قطع شد و من جاموندم و ... وقتی برق دوباره وصل شد من اشتباهی اینجا پیاده شدم.. مگه اینجا پارکینگ 1 نیست؟

مامور قدمی دیگر هم به اوین نزدیک شد و خیلی جدی پرسید: اون چیه دستته؟

اوین لب های خشک و لرزانش را خیس کرد و من من کنان گفت: هیچی... ساک وسایلمه

- بازش کن

مرد قدمی دیگر هم به او نزدیک شد. نگاه اوین روی اسلحه مرد ثابت و بی تحرک مانده بود ... مرد بی رحمانه تکرار کرد:

-نشیدی چی گفتم؟.... ساک رو باز کن

چشمان دختر از ترس سیاهی رفت و همین که خواست از ترس قالب تهی کند یک باره جسم مامور درست جلوی پای اوین نقش بر زمین شد.

صدای جیغ اوین از لای انگشتان به هم فشرده کیان که درست جلو دهانش نشسته بود، راهی به بیرون پیدا نکرد .

کیان کنار اوین زانو زد و با نگاه آرام و اطمینان بخشش در چشمان وحشت زده اوین خیره شد . با همان نگاه با او حرف زد و آرامش کرد. بعد آهسته دستش را از روی لب های اوین جدا کرد و با بسته و باز کردن پلک هایش به او این اطمینان را داد که دیگر نگران هیچ چیز نباشد.

کیان که خیالش از بابت اوین راحت شده بود ، به سمت مامور بی هوش رفت و وضعیتش را بررسی کرد. اوین هم به زحمت روی پا ایستاد و خودش را بالای سر مامور رساند و مضطرب پرسید: مرده؟

کیان فوراً ایستاد و دستان خاکیش را تکاند :

-نه...به گیج گاهش ضربه زدم...اینجا جونش در خطر...باید از محل انفجار دورش کنم

خم شد و پوتین مامور را گرفت و جسم بی هوش او را تا فاصله ای دور روی زمین کشاند و از محل خطر دور کرد.

با احتیاط به سمت اوین دوید : بسته رو بده....

اوین فوراً ساک حاوی بمب را به کیان تحویل داد

نگاه کیان روی موبایل اوین ثابت شد: اونم بده

-این دیگه واسه چی؟

-نظرم عوض شده ... تو هم قراره تو همین انفجار کشته بشی!

با این حرف کیان، چشم های اوین از وحشت گرد شد و نفسش لحظاتی در سینه حبس ماند.

کیان که تازه متوجه شده بود چه شوک به اوین وارد کرده، خندید و منظورش را توضیح داد: منظورم صحنه سازیه نه اینکه واقعا بخوام به کشتنت بدم!

اوین با خیالی راحت نفسش را بیرون داد و به کیان نگاهی اخم آلود انداخت. هنوز هم بابت اینکه دستش انداخته بود و با نقش بازی کردن، دزدانه به حریمش وارد شده بود بسیار از او دلخور بود. از حماقت خودش بیشتر از هر چیز عصبانی بود. چطور نتوانسته بود بفهمد سرگرد جوان دارد نقش یک مرد کودن را بازی می کند؟!

خنکی پارکینگ و ترس هر دو لرز بر اندام زنانه اش انداخته بودند. با کف دست روی بازویش رفت و برگشت کرد و با تعجب نگاهی به اطراف انداخت. راستی ... اون همه مامور کجا رفتن؟

کیان حین بررسی بمب خیلی سریع توضیح داد: یه مورد مشکوک تو سالن سخنرانی به رئیسشون گزارش شد و همه جمع شدن اون جا... تک و توک تو پارکینگ ها و زیرزمین موندن.

اوین با لحنی کنایه آمیز گفت: اون گزارش دروغ هم کار تو بود؟

کیان دلخوری اوین را درک کرد. لبخند زد و به علامت تایید سر تکان داد

اوین لب و ورچید و با خودش فکر کرد که چطور یه آدم می تونه تو این موقعیت خطرناک ریلکس باشه و لبخند بزنه؟

کیان فوراً سرش را بالا گرفت و نگاهش را به نگاه متعجب اوین دوخت. سوالی که ذهن اوین را مشغول کرده بود ذهن او را هم مشغول کرد: چیه؟ چرا این طوری نگام می کنی؟

اوین تابی به ابرویش داد و با تعجب پرسید: درک نمی کنم چطور یه آدم می تونه وقتی بمبی تو بغ لشه که شاسیش زیر انگشت یکی دیگه اس، بخنده و ریلکس لبخند بزنه؟

کیان باز خندید و گفت: وقت آب از سر بگذره چه یه وجب چه صد وجب!

اوین دلخور اخم هایش را در هم کرد: یادم نمی یاد ازت خواسته باشم بیای واسم بمب گذاری کنی و جونت رو به خطر بندازی!

کیان به چهره دلخور اوین دوباره خندید و محض پرت کردن حواس او گفت: خودِ تو به مراتب از این بمب خطرناک تری...

حجم اخم های اوین دوچندان شد. کیان بی توجه به او گفت:

- وقتی که قبول کردم کمکت کنم پی همه چیزو به تنم مالیدم پس نگران این چیزا نباش!

اوین لب ورچید. کیان فوراً ایستاد و اوین را به سمت پلکان خروج اضطراری راهنمایی کرد: برو اون سمت و دقیقا پنج دقیقه دیگه، خبر متصل شدن بمب رو به رابطه بده تا فوراً بمب رو منفجر کنه!

اوین حیرت زده پرسید: تو از کجا می دونی به محض این که بهش خبر بدم بمب رو منفجر می کنه؟

کیان که نگرانی و استرس اوین را دید، لبخند مهربانی زد و گفت: حسم بهم می گه که این کارو می کنه... می خوام شرط ببندیم؟

نگاه اوین روی صورت ریلکس کیان ثابت شد. اخم غلیظی کرد و معترض گفت: اگه منظورت از این خنده ها و لبخند ها اینه که بهم بگی که فهمیدی من دارم از ترس پس می افتم و کم آوردم، آره.. حق با تو... ترسیدم ... به حد مرگم ترسیدم. حالا می شه بس کنی؟

کیان جدی شد و زمزمه کرد: کیه که از مرگ نترسه و با وجود یه بمب که هر آن ممکنه بترکه و تیکه تیکه اش کنه بتونه لبخند بزنه؟... اما منی که قول دادم پشتت بایستم، اگه بخوام ترسم رو بهت نشون بدم، اون وقت تو به مراتب بیشتر می ترسی و بیشتر از این آسیب می بینی!

لب های اوین از هم فاصله گرفت. بابت افکار اشتباهش متاسف شد و سرش را زیر انداخت.

کیان به صورت شرمنده اوین لبخند مهربانی زد و گفت: زودباش این گوشی رو بگیر و برو... وقت زیادی نداریم!

اوین پا تند کرد و بعد یک هو در جا متوقف شد. به سمت کیان برگشت و گفت: پس تو چی؟

کیان لبخندش را تکرار کرد: بادمجون بم آفت نداره... عجله کن و برو!

اوین که رفت، کیان فوراً روی زمین غلط زد و زیر ماشین فرمانده بمب را به بدنه ماشین متصل کرد. بعد فاصله گرفت و دور از چشم مامورانی که پارکینگ را می پاییدند با سرهنگ تماس گرفت:

-سلام جناب سرهنگ. دختره همین الان با من تماس گرفت و به عنوان وصیت یه موارد مهمی رو بهم گفت.

سرهنگ گوشی را روی گوشش جابه جا کرد. آب دهانش را قورت داد و فوراً گفت:
-بگو سرگرد... به گوشم.

-قربان مثل اینکه هدف بمب گذاری سالن سخنرانی نبوده...دختره گفت که ماشین فرمانده رو بمب گذاری کرده و به من گفت که خودش هم همراه بمب خودکشی می کنه معلوم نیست کی بخوان بمب رو منفجر کنن ولی تخلیه پارکینگ ها و محوطه سالن تو اولویته .

-باشه سرگرد رضایی .ممنون که زود خبر دادی

-موفق باشید قربان

و کیان صدای سرهنگ را شنید که به رئیس تیم عملیات دستور داد افرادش را از محوطه پارکینگ ها دور کنند و فرمانده را فوراً از سالن سخنرانی خارج کنند.

در آن سوی سالن اوین با رابطش تماس گرفت و خبر بمب گذاری موفقش را به اطلاع رساند.

مرد بعد از پایان تماس رو به دستیار فربه اش کرد و دستورداد : همین الان بمب رو منفجر کن!

-چی فرمودید قربان؟

-مگه نشنیدی ؟ ... گفتم شاسی انفجار بمب رو فشار بده!

-اما قربان ... الان که فرمانده تو سالن و هنوز سوار ماشینش نشده که بخوایم ...

مرد میانسال کلافه دستش را در موهای جو گندمیش فرو کرد و محض اطلاع او گفت :

-دانیار خان دیشب تماس گرفت ... گفت که نقشه ترور فرمانده فعلاً منتفیه... فعلاً

هدف اون دختره، اوینهگویا دانیار خان بهش شک کرده ...

-بهش شک کرده؟یعنی چی؟

مرد کلافه تر از قبل با تن صدای بلندتری گفت: منم از جزییات اطلاعی ندارم... فقط گفت که نمی تونه به کسی که یه بار به گروهک خ*ی*ا*ن*ت کرده ، اعتماد کنه... به صراحت گفت ؛ بکشیدش!

دستیارش غرغر کنان زیر لب گفت : اگه قرار بود بکشیمش پس این همه زحمت و دردسر و مقدمات برای چی بود؟

مردِ رابط، لبخند شرورانه ای به لب آورد و انگشت اشاره اش را از زیر سیل های پریشتش رد کرد : دانیار خان فکر همه جاشو کرده... این یه تیر با دو نشونه ... با این بمب گذاری هم از شر دختره ی خائن راحت می شه و هم فرمانده رو یه تهدید جدی می کنه... چشم در برابر چشم... دندان در برابر دندان ... این ترورها صدای اعتراض گروهک به حکومت... این اعتراض درست مثل یه بمب صدا می کنه . دستیارش لبخند کریه ای زد و بلافاصله شاسی بمب را فشرد.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

صدای انفجار و جیغ های خفه ی اوین در هم پیچید. دختر چشم هایش را بسته بود و دستش را روی دهانش گذاشته بود و جیغ می کشید. فضا پر از گرد و خاک شده بود و چشم چشم را نمی دید.

انفجار مهیبی نبود اما ماشین فرمانده و تعدادی از ماشین های اطراف آن، آتش گرفته بود و هر آن ممکن بود باک بنزینشان بترکد و آتش سوزی مهیب تری ایجاد شود.

کیان همان طور که با آستین روی بینی و دهانش را پوشانده بود به سرعت می دوید تا خودش را به اوین برساند . بوی دود و سوختن مواد نفتی نفس کشید را دشوار کرده بود . کیان با دیدن اوین که در خود مچاله شده بود و رنگ به رخ نداشت، فوراً آن چند

پله را بالا رفت و کنار او زانو زد. در عدسی لرزان چشمان اوین خیره شد و محض آرام کردنش گفت: نترس... دیگه همه چی تموم شد.. فقط کافیه از ساختمون هتل بریم بیرون ... حاضری باهام بیای؟

اوین که با زنده دیدن حامی اش امیدی دوباره در کالبدش دمیده شده بود لب های خشکیده اش را تر کرد و به زحمت روی پا ایستاد. هنوز چند پله بالا نرفته بودند که کیان برگشت و خجالت زده به به شکم برآمده اوین اشاره کرد: چیزه ... بهتر اونو ... منظورم اینه که بهتره یکم تغییر ظاهر بدی.

اوین فوراً گفت: تو سرویس بهداشتی طبقه همکف، واسم لباس گذاشتن.

کیان تایید کرد و گفت: باشه... هواتو دارم تا بری و برگردی!

چه واژه شیرینی بود "هواتو دارم". آن کلام کیان آنقدر شیرین و لذت بخش بود که حتی توانست لبخند روی لب های اوین بنشانند. حس داشتن یک تکیه گاه، یک ناجی، آن هم در آن لحظات سخت، برای اوین شیرین ترین حس ممکن بود.

کیان که زودتر از اوین به طبقه همکف رسیده بود، از لای در، وضعیت آشفته طبقه همکف را از نظر گذراند. صدای انفجار و لرزش ساختمان همه مهمان ها را وحشت زده کرده بود و همگی برای خروج از هتل عجله داشتند. فضای اطراف هتل و خیابان مجاور کاملاً امنیتی شده بود. گارد ویژه و پلیس ناجا جلوی در هتل صف کشیده بود و اجازه ورود هیچ کس به هتل نمی داد. دسته دسته جمعیت هراسان از هتل خارج می شدند و این کنترل وضعیت را برای پلیس سخت کرده بود.

مردم عادی با موبایل فیلم می گرفتند و در صفحات اجتماعی به اشتراک می گذاشتند و فلش دوربین خبرنگارها نوید این را می داد که در کسری از ثانیه اخبار این بمب گذاری رسانه ای شود.

کیان همان طور که پشت به اوین ایستاده بود به او اشاره کرد که می تواند بالا بیاید. اوین پا به طبقه همکف گذاشت. کیان جلو تر رفت و با اشاره دست دختر را به پیش آمدن دعوت کرد. اوین با اسکورت کیان خود را به سرویس بهداشتی رساند. سریع شکم بارداریش را حذف کرد و شال و مانتوش را پوشید و بیرون آمد.

کیان در حالی که پشت ستونی مخفی شده بود نگاهش روی صورت مامورانی که همگی زیر دستانش بودند، مدام رفت و آمد می کرد. نگاه مامور یک لحظه روی صورت اوین که داشت به سمت کیان می آمد ثابت شد. نگاه مامور بین صورت اوین و عکسی که در دستش بود جابه جا شد. کیان فوراً فهمید که آن مرد به اوین مشکوک شده. مرد با قدم هایی بلند به سمت اوین حرکت کرد. کیان یقه کاپشنش را بالا داد و زیپ آن را تا روی لب هایش بالا کشید تا صورتش شناخته نشود. همانطور که پشتش به مامور بود دستش را دراز کرد و اوین را فوراً به سمت خود کشید. در کسری از ثانیه اوین در آغوش کیان پرت شد. چشم های اوین از تعجب گرد شد و دهانش از تعجب وا ماند. فوراً برای بیرون آمدن از آغوش کیان تقلا کرد: هیچ معلومه چه غلطی داری می کنی؟

کیان همان طور که اوین را محکم در آغوش گرفته بود به سمت گوش اوین خم شد و زمزمه کرد:

– فقط یه لحظه آرام بگیر و جم نخور، یه مامور درست پشت سرته!

مامور با دیدن این صحنه عاطفی، گیج شد و قدم بعدی را برداشت. صدای کیان را خطاب به آن زن شنید:

– عزیز دلم... دیگه ترس... همه چیز به خیر گذشت.. الان می برمت بیرون. بهتری الان؟

اوین که از ترس خون در رگ هایش یخ زده بود، فقط توانست پلک هایش را روی هم فشار بدهد و خدا کند که گیر نیفتد

مامور ترجیح داد دخالتی نکند. کیان دستش را پشت کم-ر اوین زد. او را به سمت جلو هل داد و با لبخندی مهربان گفت:
-بریم عزیزم.

اوین که هنوز از ترس تمام عضلات تنش منقبض شده بود به زحمت قدم های سستش را برداشت.

جلوی در هتل کیان آهسته زمزمه کرد:

-فک کنم به خیر گذشت... اما بهتره تا کاملا از هتل دور نشدیم صورتت رو بپوشونی و از کنارم جم نخوری

اوین اطاعت کرد. شالش را جلوتر کشید و نیم رخش را در کاپشن کیان فرو کرد

کیان همانطور که دست دور کم-ر اوین انداخته بود از در هتل خارج شد. کلاه بافت مشکیش را تا روی ابرو پایین کشید و به کمک ماموران از جمعیت عبور کرد.

صدای آژیر ماشین آتش نشانی و آمبولانس در هم پیچید و کیان از این آشفتگی فضا، برای فراری دادن اوین نهایت استفاده را کرد.

وقتی به اندازه کافی از هتل دور شدند کیان دستش را از دور کم-ر اوین برداشت و روبه روی او ایستاد

-حالت خوبه؟

اوین پلک زد و یک قطره اشک در چشمانش برق زد. به حد مرگ ترسیده بود اما به علامت مثبت سر تکان داد.

کیان که تاب دیدن چهره رنگ پریده آن دختر را نداشت؛ لب هایش را بر هم فشرد و گفت: الان می برمت یه جای امن که دیگه هیچ کس و هیچ چیز تهدیدت نکنه... اما...

مجبور نیستی اشکات رو نگه داری... گریه کن... شوک بزرگی بهت وارد شده و حق داری که گریه کنی و آروم بشی.

کیان از جلوی درب آسانسور کنار رفت و با حرکت دست به اوین تعارف کرد که او اول وارد شود. اوین هنوز نمی دانست که کیان او را کجا آورده. مردد وارد اتاق آسانسور شد و دوباره پرسید: اینجا خونه کیه؟

کیان که اصرار اوین را می دید، این بار جوابش را داد: چه فرقی می کنه... تو بهش به عنوان یه مخفیگاه امن نگاه کن.

مرد رمز عبور در را جلوی اوین وارد کرد و تاکید کرد: سعی کن رمز عبور رو به ذهن بسپاری.

اوین این مدل قفل های رمزی را فقط در فیلم ها و سریال ها دیده بود. همان طور که محو تماشای صفحه کلید آن شده بود، به حرکت آهسته انگشتان کیان روی دکمه اعداد، خیره شد و اعتراف کرد: من حافظه ی خوبی ندارم!

کیان لبخند کجی زد: می دونم

اوین لب ورچید و دلخور شد: این جور مواقع نباید بگی "نه!.. اختیار داری!... شکسته نفسی نکن!... هوش و حافظه شما روی هارد دیسک کامپیوتر کم کرده و از این جور تعارف ها؟"

کیان خنده کوتاهی کرد و بعد نگاه شیطنت باری به اوین انداخت و جواب دندان شکنی به او داد:

-اگه قصد مخ زنی داشتیم، آره. اما متاسفانه یا خوشبختانه همچین قصدی ندارم!

اوین لب ورچید و نگاهش را از آن مرد حاضر جواب گرفت. کیان با شیطنت گوشه لبش را گاز گرفت و گفت:

—چیه؟... نکنه انتظار این جواب رو نداشتی!

اوین ترجیح داد سکوت کند و همان طور دلخور و اخمو بماند. همین که خواست جلوتر از کیان وارد آپارتمان شود، کیان راه او را سد کرد. چشمانش راتنگ کرد و من من کنان گفت: الان می ریم تو... اما چیزه یه کم اوضاع اینجا بی ریخته ... یعنی خونه به هم ریخته اس!...

اوین با علامت سر تایید کرد. یعنی درک می کند و وقتی که کیان از جلوی رویش کنار رفت، وارد شد. از کنار در ورودی تا روی کاناپه های چرم سالن، روی کانتر آشپزخانه و هر جا که چشم اوین دسترسی داشت، لباس و حوله و خرت و پرت اضافه ریخته شده بود.

کیان همان طور که تند تند ریخت و پاش هایش را جمع می کرد، نیم نگاهی به چهره متعجب اوین انداخت. مصلحت آمیز خندید و گفت: چیز خاصی نیست ... فقط یه زلزله شش ریشتری اومده اینجا!

اوین دستانش را به بغل زد و چند قدم به سمت کیان رفت: بذارشون همین جا... نگران اینا نباش... من عادت دارم به دیدن ریخت و پاش های مردونه .. داداش هام ..

مکثی کرد و حرفش را خورد. این کیان جدید برایش آن قدری غریبه بود که اوین نخواهد زندگی شخصیش را با او درمیان بگذارد. حالا آن دختر خوب می دانست که دیگر حتی به چشمانش هم اعتماد نکند.

اوین دستش را از بغل برداشت و به سمت پیشانی داغش برد. با تُن صدای خسته اش زمزمه کرد:

— خودم بعدا واست مرتبشون می کنم .

کیان سماجت کرد: نه بابا.. خودم جمع و جور می کنم ...

اوین شرمنده سرش را زیر انداخت : این کمترین کاریه که می تونم برای جبران لطف انجام بدم !

قدرشناسی اوین خستگی این روز سخت را از تن سرگرد جوان بیرون کرد. قند در دلش آب شد و گاف بدی داد:

- صاحب خونه ای گفتن، مهمونی گفتن!

اوین در هوا گاف کیان را گرفت : پس حدسم درست بود. اینجا واحد شخصیته! کیان با نوک انگشت پیشانیش را خاراند. گافی داده بود که دیگر نمی شد جمعش کرد. صادقانه گفت:

- اوهوم... اما می تونی تا آب ها از آسیاب بیوفته اینجا بمونی و ...

اوین نفس کلافه ای کشید و میان حرف کیان پرید : ممنون... یکم استراحت می کنم و قبل از تاریک شدن هوا می رم پی کارم.

کیان دست به کم - ر زد و شماتت بار نگاهش کرد و زیر لب غر زد : چه می رم می رمی هم راه انداخته! ..

بلندتر گفت : می شه بگی دقیقا کجا می خوای بری؟

اوین اخم هایش را در هم گره زد: چه می دونم ... هتل.. مسافر خونه!

کیان لنگه ابرویش را بالا داد : محض اطلاعاتون می گم ... یه دختر تنها رو نه هتل پذیرش می کنه نه مسافر خونه ! پس امشب همین جا می مونی

فکرهای ناجوری از ذهن اوین گذشت... از کوره در رفت و بی هوا گفت:

- ببینم ... تو درباره من چی فکر کردی؟...

کیان با انگشت شست پلک هایش را فشرد ، اخم کرد و سرش را به نفی تکان داد

اوین بی توجه به عکس العمل کیان، او را به رگبار اتهام بست : نکنه فکر کردی حالا که از خونه زدم بیرون همه کاره هم هستم... نه جناب... اشتباه گرفتی... این خونه هم مبارک صاحبش باشه!

اوین کیفش را از روی کاناپه برداشت و چند قدم به سمت در برداشت که کیان راه او را سد کرد و عصبانی گفت:

-ببین دختر خانوم ... هر چی دلت خواست به ریش من بستی ... اما نمی تونم بزارم بری... چون جونت رو راحت نجات ندادم که بذارم مفت مفت بری و تو شهر بچرخ و خودتو به کشتن بدی!

اوین اخم کرد و کیان بدجور دلش می خواست همان تلنگر هایی که اوین به پیشانیش زده بود را میان دو ابروی دختر، تلافی کند

اما انگشت اشاره اش را در حصار انگشتانش قفل کرد. نفسی تازه کرد و با تن آرامی توضیح داد:

-خوب گوش بده ببین چی می گم ... من اغلب اوقات تو ماموریتم و کمتر از این خونه استفاده می کنم.. برای امشبم یا می رم خونه مادرم یا پیش رفیقم می مونم .. پس خیالت راحت ... قصدی جز کمک ندارم. اوکی؟

برق اشک در چشان اوین دوید. بغض در صدایش موج زد:

-چرا متوجه نیستی؟! ... نمی خوام بیشتر از این تو رو درگیر زندگی نحس خودم بکنم... تا همین جاشم خیلی مدیونتم و می فهمم که چه کار بزرگی واسم کردی اما ...

کیان دلش برای دل نگرانی های اوین کباب شد. لبخند مهربانی زد و گفت:

-اما بی اما... به موقعش می ری... اصلا خودم می فرستم بری... هم از این شهر و هم از جلوی چشم همه اونایی که می خوان بکشنت اما... یه دقیقه اروم بگیر ببینم اوضاع چگونه و بچه ها تونستن رابطه رو دستگیر کنن؟

اوین قانع شد. کیفش را از روی دوش برداشت. لباس های کیان را از روی مبل کنار زد و نشست. کیان که اوین را رام و مطیع دید، گوشی موبایلش را برداشت. همانطور که شماره همکارش را در لیست مخاطبان جستجو می کرد نیم نگاهی به اوین انداخت. صورت رنگ پریده و مضطرب اوین را که دید گفت: می دونم زشته از مهمون بخوام چیزی واسم بیاره... اما... همیشه یه پارچ شربت درست کنی... فک کنم قند خونم داره می افته!

اوین کف دستش را صادقانه به کیان نشان داد: اما... من جای هیچی رو نمی دونم -یه کم تو کابینت ها بگردی همه چیزو پیدا می کنی. حالا شکر هم پیدا نکردی، با قند شربت درست کن.

اوین از حرف کیان به خنده افتاد و بی صدا خندید

کیان نفس راحتی کشید. لبخندمهربانی زد و گفت: خوبه... فکر کردم بعد از اتفاقات امروز دیگه هیچ وقت نتونی بخندی!!

خنده اوین شد یک لبخند و روی لبش جا خوش کرد. نگاهش را از کیان گرفت و به سمت آشپزخانه رفت. سرگرد جوان سرشار از غرور و سربلندی، دستش را روی زانویش زد و بلند شد که متوجه نگاه پرسشگر و نگران اوین شد: می رم تو بالکن صحبت کنم... اون جا آنتن دهی بهتره!

اوین با علامت سر تایید کرد اما با نگاه نگرانش کیان را تا خود بالکن بدرقه کرد سرگرد جوان کنار در بالکن که رسید به سمت اوین برگشت. صورت دخترک مثل گچ سفید شده بود. کیان آمرانه گفت: اون لیوان رو بردار

اوین با تعجب، اطاعت کرد و لیوان آب قند را برداشت

-یه قلوپ بخور

ابروها اوین تا وسط پیشانیش بالا رفت : چرا؟

-کاری که گفتم رو انجام بده

اوین به زور یک جرعه از شربت قندش را فرو داد

کیان لبخند کم- رنگی زد و با تن صدای آرامش بخشش گفت: نگران هیچی نباش...
اگه خدا بخواد همه چیز درست می شه!

اوین زیر لب زمزمه کرد: امیدوارم.

-ضمنا ... تا برمی گردم مثل یه دختر خوب بشین و تا ته شربتت رو بنوش. باشه؟

اوین که بی صبرانه منتظر خبرهایی بود که کیان قرار بود از همکاریش بگیرد فوراً خواسته کیان را اجابت کرد و شربتش را نوشید و حال و روز بهتری پیدا کرد. کیان که خیالش راحت شده بود شماره همکاریش را از لیست تماس ها پیدا کرد و قبل از برقرای تماس، در بالکن را بست.

اوین شیرینی شربت را چشید. خوب بود. ابلیمو را اضافه کرد و به هم زد. وظایفی که کیان به او سپرده بود را انجام داده بود. احساس کرد زانوهایش توان تحمل وزن تنش را ندارند. فوراً روی صندلی، پشت میز آشپزخانه نشست و انگشتانش را روی میز به هم گره زد. نگاهش روی انگشتان ظریف زنانه اش نشست. از شدت استرس، ناخن هایش را زیر فشار دندان گاز گرفت. با نشستن نتوانست آرام بگیرد. بلند شد و مساحت آشپزخانه را چند بار قدم زد. زانوهایش که به زق زق افتاد به اجبار نشست. دست هایش را در هم گره زد و باز کرد. این بار وقتی از روی صندلی بلند شد، با یک لیوان شربت از آشپزخانه بیرون زد. کنار عسلی سالن که رسید، خم شد و لیوان را با سینی، روی آن گذاشت و مخفیانه نیم نگاهی به سمت بالکن انداخت. کیان پشت به او ایستاده بود، دست در جیب زده بود و گرم صحبت بود.

هزاران سوال که اوین برای فهمیدن جوابش بی تاب بود داشت در ذهنش وول می خورد.

یعنی دانیار باورش می شه که من تو انفجار کشته شدم؟ یعنی می شه دست از سرم بردارن و بذارن زندگیمو بکنم؟ یعنی پلیس تونسته رابط و دستیارهاشو دستگیر کنه؟ اوین ناخن جویدن هایش را ادامه داد و سوالات بیشتری در ذهنش مرور شد. با صدای باز شدن در بالکن، مثل فنر از جا پرید

کیان نگاهش را از لمینت های کف خانه جمع کرد و تا صورت بیرنگ و مضطرب اوین بالا کشاند. در نگاه مضطرب و پر سوال اوین خیره شد و لب هایش را آهسته بر هم فشرد. باید جوری آن خبر را به اوین می داد که دخترک قالب تهی نکند.

اوین چند قدم سست به سمت او برداشت و وقتی هیچ چیز از نگاه مهروموم شده کیان نفهمید، برای فهمیدن آنچه در ذهن آن مرد می گذشت پرسید: چی شد؟

کیان دستی روی ته ریشش کشید و گفت: اول بیا بشینیم

اوین مانند دختر بچه ای مطیع، دنبال کیان راه افتاد. منفی ترین فکری که از ذهنش گذشته بود را به زبان آورد

-نتونستن دستگیرشون کنن. آره؟

کیان روی مبل نشست و به اوین اشاره کرد روبه رویش بنشیند.

خم شد و لیوان شربتش را برداشت و گلوی خشکش را با یک جرعه شربت تر کرد. سیبک گلوی اوین تند و تن بالا و پایین شد. بغض مثل یک کلوخ بزرگ راه گلویش را بسته بود و ذهن خسته اش آبستن هزاران فکر منفی شده بود.

کیان به نگاه مضطرب اوین خیره شد و دست از وقت کشی برداشت. لیوانش را نیم خورده در سینی گذاشت. از نگاه آرام و تن آرام بخش صدایش مدد جست. لبخند هم

به میمیک آرام صورتش پاشید و بالاخره گفت: مثل اینکه بچه ها تونستن تو آپارتمان روبه روی هتل ، دستیارهای رابطت رو دستگیر کنن و تمام دم و دستگاہ هاشون رو ضبط کنن. اون خانومی که تو هتل اومد سراغت ، هم جز چند نفریه که دستگیر شده . اوین از شدت شوق به گریه افتاد اما هنوز چند ثانیه نگذشته دست هایش را از جلوی چشم هایش برداشت و ملتسمانه از کیان پرسید : خودش چی؟ منظورم ...اون ... اون مردیه که رابط من و دانیار بود ؟

کیان دقیقا خدا خدا می کرد که اوین همین را نپرسد. پلک هایش را تنگ کرد و سعی کرد جوری آن خبر ناگوار را به اوین بگوید که اوین پس نیوفتد.

-مثل اینکه...اون مرد... پلیس تونسته زخمیش کنه اما..

لب های اوین بی رنگ شد و محسوس لرزید : اما چی؟

-بچه ها اون یارو رو تعقیب کردن و تقریبا داشتن می گرفتنش اما ...لحظه آخر از چنگشون در رفته اما جای نگرانی نیست...

اوین دیگر ادامه کلام کیان را نمی شنید. آن مهره مهم توانسته بود از چنگ پلیس فرار کند. اوین می دانست که آن مرد تا زهرش را به او نریزد رهایش نخواهد کرد. آن شوک آخر ، بالاخره توان اوین را از او گرفت. دخترک بیچاره با زانو روی زمین افتاد و جلوی چشم های نگران کیان از هوش رفت.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

خاطرات اولین دیدارش با اوین دوباره داشت پیش چشم کیان تکرار می شد. اوین مانند چند شب پیش، دوباره بی هوش شده بود و کیان به اجبار با دختر خاله اش ، نازنین، تماس گرفته بود و از او خواسته بود باز هم به کمکش بیاید

با صدای زنگ در، کیان نگاهش را از صورت رنگ پریده و عرق نشسته ی اوین گرفت و به استقبال نازنین رفت و فوراً او را به داخل دعوت کرد. نازنین کیف معاینه را به کیان سپرد و سریع دکمه های مانتوی پاییزه اش را باز کرد و آنرا روی مبل انداخت و به همان تونیک و شلوار جین اکتفا کرد. به احترام کیان شالش را برنداشت، چون به قول خودش حساسیت های پسر خاله اش را خوب می دانست و دیوار اختلاف عقیده شان بلند بالا بود.

کیان نگاه شرمنده اش به نازنین انداخت: ببخش... باز هم به زحمت انداختمت و این همه راه کشوندمت اینجا!

نازنین مزاح را قاطی دلخوری هایش کرد: همین دیگه... آگه کاری باهامون داشته باشی که بشه زیارتت کرد پسر خاله!

کیان با نوک انگشت پیشانیش را خاراند. پوستش کلفت تر از آن بود که بخواهد از کنایه نازنین دلخور شود. لبخند معصومانه ای زد و گفت:

- شرمنده ام به خدا... این ماموریت تموم بشه، حتماً با مامان می ایم دیدنتون.

نازی پشت چشمی نازک کرد: ببینیم و تعریف کنیم...

دلش نیامد مهم ترین مرد زندگیش را بیش از این آزده خاطر کند. همان طور که نگاهش میخ چشمان خسته و نگران کیان بود، موهایش را زیر شال زد و پرسید: حالا مریضت کجاست؟

کیان به اتاق خواب خودش اشاره کرد: اون جا... تو اتاق خواب...

نازنین پیش افتاد و در اتاق سرک کشید. وقتی به سمت کیان سر چرخاند، اخم هایش محسوس در هم بود: این که باز همون دختره است!

کیان بی خیال شانه ای بالا انداخت: خب، آره!

نازنین دست به کم - ر زد و با لحنی دلخور ، طلبکارانه پرسید : راستشو بگو دوس -
ت دختر ته؟

چشم های کیان از تعجب گرد شد : چی؟ ... نه به خدا...

مکثی کرد و هیچ توضیح مناسبی برای توجیه رابطه اش با این دختر پیدا نکرد : یه کم
توضیحش سخته اما... اما یه جورایی ...

نازنین عصبی میان کلامش پرید : یه جورایی شدی فرشته ی نگهبانش، آره ؟

کیان لبخندی مصلحت آمیز زد: نه بابا.. فقط ..

- فقط چی؟ ... با یه نگاه به صورتت و زخم هایی که برداشتی می شه فهمید امروز تو
هم به خاطر این دختر روز سختی داشتی!

کیان مسیر نگاه نازنین را روی صورت خود، با دست دنبال کرد . جایی روی پیشانیش
زخمی شده بود و بدجوری می سوخت . با دست پیشانیش را پوشاند و خنده ای
مصلحتی کرد : اینکه چیزی نیست... فعلا به این دختر رسیدگی کن که بدجوری رنگش
پریده !

نازنین با لحنی طعنه آمیز پرسید : اون وقت ... این دختر خانوم اسم نداره؟

کیان روبه روی نازنین ایستاد . یکی از آن لبخند دخترگوشش را روی صورت او پاشید و
با تن آرام و مهربان کلامش؛ دلسوزانه گفت:

-بین نازی جان هر چی کمتر درباره این دختر بدونی به نفع خودت.

کیان هرگز نمی دانست با این نگاهش چه آتشی در دل نازنین روشن کرده . نمی
دانست که لبخند هایش در دلبری کردن از مخاطب، هیچ چیز کم نمی گذارد.

نازنین آنقدر آشفته شد که مجبور شد ، به کولی بازی رو بیاورد تا هول شدنش جلوی
کیان لو نرود.

-وای ترسیدم... باشه... باشه... هر چی تو بگی پسر خاله.... اصلا به من چه این دختره کیه و از کجا اومده.

اما وقتی نگاه نگران کیان را به اوین دید، از حسادت زنانه اش زهری ساخت و با خنجر زبانش به قلب کیان فرو کرد: و.. هیچم واسم مهم نیست بدونم چرا صاف صاف این خانوم رو ورداشتی آوردی خونه ای که حتی مامانتم آدرسشو به زور داره! کیان این بار دیگر کوتاه نیامد. اخم هایش را در هم کرد و خیلی جدی در چشم های نازنین زل زد. همان اندازه که لبخند های این مرد دلبری می کرد، جدی شدن و اخم هایش مو بر اندام مخاطب سیخ می کرد:

-نازی... دهن لقی نکنیا!... مامانم تو این موارد شوخی نداره و خیلی ازم دلخور می شه اگه بفهمه این دختر اینجاست... بذار یه کم حالش بهتره بشه خودم می فرستمش بره و همه چیز به خیر و خوشی تموم می شه. حالا قول بده هر چی این مدت دیدی و شنیدی رو همین جا چال کنی و بری، فهمیدی؟

نازنین از لحن توییح کننده کیان دلخور شد:

-باشه... ببینیم و تعریف کنیم!

کیان نفس کلافه ای کشید. این همه حساسیت نازنین را درک نمی کرد اما بخاطر اوین و حال خرابش هم که بود کوتاه آمد و پی بحث را نگرفت.

نازنین با اخم هایی درهم فشارخون و علائم ظاهری اوین را چک کرد.

کیان جلوتر آمد و درست بالای سر اوین ایستاد و نگران پرسید: حالش چگونه؟ نازنین با بی خیالی شانیه ای بالا انداخت: تعریفی نداره... فشارش پایینه و نبضش هم نرمال نیست.. بهتره تو بیمارستان بستری بشه!

کیان با قاطعیت حرف اول و آخرش را زد: نه! حرفشم نزن!

نازنین که انتظار این واکنش تند را از کیان نداشت با تعجب به او خیره شد. نگاه کیان روی صورت بی رنگ و روی اوین ثابت شده بود: این دختر ... به دلیلی نمی تونه پاشو از این خونه بیرون بذاره!

-خدای من ... نکنه قاتله و تو دستگیرش کردی؟

-نازنین!

هشدار کیان به دختر خاله اش آنقدر بلند و قاطع بود که رنگ از رخ آن دختر پراند اشک در چشم های میشی نازنین حلقه زد و آنقدر دلش پر شد که اختیار احساسات زنانه اش از کفش خارج شد: چرا سر من داد می زنی؟ مگه این دختره کیه که اینقدر بهش اهمیت می دی؟

کیان همان طور که اخم های غلیظش را روی پیشانیش حفظ کرده بود، پلک هایش را روی هم گذاشت و این بار کلافه تر هشدارش را تکرار کرد:

-نازی!... خواهش می کنم!

اشک در چشمان میشی آن دختر دوید. سیبک گلویش تند و تند بالا و پایین شد: معلومه تمام امروز اون قدر چشمت به این دختره بود که پاک از خودت غافل بودی ... کافیه یه نگاه تو آینه به خودت بنداز تا بفهمی چی دارم می گم ... من این کیان آشفته و مضطرب رو اصلا نمی شناسم... مگه کیه این دختره که اینقدر نگرانشی ... آخرش اگه به خاطر این، کل زندگی و آینده ات رو به فنا ندادی هر چی خواستی بگو!

کیان پلک های خسته اش را با پشت انگشت شست و اشاره ماساژ داد. تن صدایش بالا نبود اما آنقدر خشم مهار شده در کلامش موج می زد که بتواند نازنین را تا سر حد مرگ بترساند و وادار به رفتن کند. شمرده شمرده گفت تا تاثیر کلامش در تک تک سلول های مغز آن دختر نفوذ کند:

-همین حالا... از خونه من برو بیرون!

نازنین همانطور که اشک می ریخت و سائل معاینه را عصبی در کیفش ریخت ، دندان هایش را با خشم روی هم فشرد و با حرص گفت :

-متاسفم برات کیان... برای خودمم متاسفم که ... به مردی مثل تو... دلبسته بودم... من... من..

بغض راه صدای نازنین را سد کرد . ترجیح داد سکوت کند و زیر باران اشک هایش با عشق یازده ساله اش وداع کند .

اوین به زحمت لای چشمانش را باز کرد . اتاق تاریک بود و تنها روشنایی اش باریکه نوری بود که از لای در نیمه باز اتاق راه گرفته بود و تا روی چهره خسته و زخمی کیان ، امتداد یافته بود. مرد جوان همان طور که روی مبل ، کنار تخت ، نشسته بود خوابش عمیق شده بود و سرش روی سیله افتاده بود . نگاه اوین به همراه دستمال مرطوبی که آن مرد برای پایین آوردن تب او استفاده کرده بود ، از دست کیان سر خورد و روی زمین افتاد .

دلش از گرسنگی بدجوری مالش رفت. خواب چندین ساعته انرژی و توان از دست رفته اش را تا حدودی جبران کرده بود اما نگرانی مزید بر علت شده بود و موجب شد ، معده خالی اش در هم بیچد و عرق زدن های خشک را در او ایجاد کند.

اوین دستش را روی معده خالیش فشار داد . به زحمت روی تخت جا شد و به تاج تخت تکیه داد . با صدای تیک تاک اعصاب خورد کن ساعت اتاق ، نگاهش را از روی کاغذ دیواری لیمویی رنگ اتاق خواب کیان ، سر داد و روی ساعت ثابت کرد. عقربه ساعت ، ده شب را نشان می داد و این یعنی اوین ده ساعتی خوابیده بود.

اوین پاهایش را از تخت آویزان کرد و کشان کشان و بی صدا به سالن رفت. فوراً به سمت تلویزیون رفت و محض با خبر شدن از اوضاع ، دکمه سرخ کنترل را فشرد. به

دنبال خبر ساعت 22 کانال را تغییر داد. اهم اخبار پخش شد و اولین تیتراژ خبر ماجرایی تروریستی امروز بود.

مجری به انفجار ماشین فرمانده اشاره کرد و مصاحبه با رئیس پلیس را پوشش داد. گزارشگر خبر، در حالی که در محل انفجار هتل ایستاده بود و در پس زمینه اش دود سیاه رنگی مشاهده می شد، گزارشش را آغاز کرد: امروز ساعت 9:30 صبح انفجاری تروریستی در محل هتل اطلس شیراز اتفاق افتاد خوشبختانه جز چند نفر از مردم عادی و یکی از ماموران انتظامی، فرد دیگری جراحی ندیده.

مجری ادامه داد: اخبار ضد و نقیضی درباره عامل بمب گذار و سرنوشت او گزارش شده. یکی از افراد پلیس در محل بمب گذاری به یک زن مشکوک شده و بعد توسط همکار یا همکاران آن زن بیهوش شده. به گزارش رئیس تیم بازرسی، پلیس در حال چهره نگاری و بررسی فیلم دوربین های اطراف هتل است و پیش از بررسی شواهد و مدارک، هیچ اعلام نظر قطعی درباره کشته شدن یا نشدن عامل بمب گذار نخواهد داشت. اما بنا به گزارش مقامی که نخواست نامش فاش شود، شواهدی وجود دارد که عامل بمب گذار قصد عملیات انتہاری داشته. پزشک قانونی هم اعلام نظر کرد و گفت به علت شدت انفجار، جسد عامل بمب گذار و هویت واقعی او هنوز شناسایی نشده و این کار نیاز به بررسی های بیشتر کارشناسان دارد. پلیس با اعلام اینکه سه نفر از تروریست ها هم اکنون دستگیر شده و در بازداشت پلیس به سر می برند اعلام کرد که چند قبضه سلاح گرم و سرد و دستگاه های پیشرفته مخابراتی از آنان به دست آمده. پلیس هم اکنون در محل هتل مستقر است و در حال بررسی بیشتر این حادثه تروریستی ایست.... هوشنگی مدیر هتل اطلس ضمن تاسف بابت این فاجعه، اعلام کرد که محوطه پارکینگ های هتل نیاز به بازسازی مجدد دارد و هتل تا بررسی های بیشتر تیم فنی، به طور کامل تخلیه شده است. وی همچنین مجموع خسارات وارد به هتل را مبلغی ...

صدای کیان توجه اوین را از تلویزیون گرفت و به او که تازه از اتاق خواب بیرون آمده بود جلب کرد

- کی بیدار شدی؟

اوین دسته ای از موهایش را زیر شال زد : همین الان

کیان پلک هایش را مالید : پس چرا بیدارم نکردی؟

- به نظر خیلی خسته می اومدیو نمی خواستم تا صبح بیدارت کنم

صدای مجری خبر نظر هر دو را جلب کرد: گروهک تروریستی طراحی و اجرای این انفجار تروریستی رو برعهده گرفته و تهدید کرده که این فقط یک هشدار بوده و تا کشتن فرمانده به اقدامات خود ادامه خواهد داد.

کیان به سمت اوین آمد .کنترل را از دستش گرفت و ضمن خاموش کردن آن گفت:

-حالا متوجه شدی چرا می گم نباید پاتو از این خونه بیرون بزاری و آفتابی بشی؟...
الان نه تنها گروهک بلکه پلیس هم در به در دنبال خودت یا جنازه ات!

اوین زانویزش سست شد و روی کاناپه افتاد : پس ...حق با تو بوددانیار دنبال انتقام شخصش از اون فرمانده نبود ... پس ...یعنی قضیه فراری دادن منم زیر سر خود گروهک بود ... اونا منو بازیچه کردن و این قضیه رو انتقام شخصی دانیار نشون دادن تا من فریب بخورم و حاضر بشم این کارو واسشون انجام بدم ...و ... بعد از تهدید جون فرمانده، جون بی ارزش منو هم بگیرن!

کیان با تاسف اوین را تایید کرد :

-متاسفانه همین طوره...قدرت انفجاری اون بمب به اندازه ای بود که می تونست کل محوطه هر دو طبقه پارکینگ و حتی طبقه همکف رو دچار آتش سوزی جدی کنه و از افراد حاضر در این محل ها ،فقط یه جسد سوخته باقی بزاره... از اون جا که بلافاصله

بعد از متصل کردن بمب، اونو منفجر کردن مشخص که در واقع جز ایجاد رعب و وحشت در جامعه، تهدید جون فرمانده و رسوندن صدای مخالفتشون به جامعه، یکی از اهداف فرعیشون حذف کردن تو هم بوده و نگرانی هات بی دلیل نبوده.... تو به دلیل خیانتت به آرمان های اون ها..واسشون حکم یه مهره سوخته رو داشتی که می خواستن بعد از اینکه ازت استفاده کردن از بین ببرنت

کیان مکئی کرد.اوین بدجوری در خودش مچاله شده بود. کیان دلداریش داد -اگه یه مدت از جلو چشمشون مخفی بشی، ممکنه باور کنن که توی عملیات از بین رفتی و برای همیشه دست از سرت بردارن

اوین با ناامیدی زمزمه کرد: امیدوارم این طور که تو می گی باشه!

کیان حرف آخر را اول زد: اینجا هم موقتا واست امنه... باید بری یه جای دور و مخفیانه و بی حاشیه زندگی کنی!

نگاه اوین برق اشک گرفت: یعنی تا آخر عمر باید دور خانواده ام رو قلم بگیرم. آره؟ کیان با تاسف گفت:

-متاسفانه شهر خودت واست ناامن ترین جای ممکنه... چون اونا اول از همه اون جا رو زیر نظر دارن!

اوین نفس عمیقی کشید و بغض هایش را موقتا پس زد. دلش نمی خواست و به خودش اجازه نمی داد پیش روی این مرد بشکند و گریه کند. بدجوری به مسکن نیاز داشت. برای آن همه درد، برای تحمل زخمی که دانیار بر دلش گذاشته بود به مسکن نیاز داشت. دستش را روی پیشانی داغش گذاشت و سعی کرد باز هم غم هایش را در خود بریزد.

کیان با دقت نگاهش کرد: مطمئنی حالت خوبه؟

اوین - سردرد دارم... مسکن داری؟

- با معده خالی که نمی شه قرص خورد.. اول یه چیزی درست می کنم ، بعدش قرص بخور !

اوین با یادآوری دانیار و اعتمادی که به آن مرد ریاکار کرده بود، حس کرد روی قلبش، زخمی به اندازه یک خنجر عمیق وجود دارد. آنقدر آن زخم سوزش داشت که اشک را مهمان ناخوانده چشم های زیبایش کرد.

لحظاتی فارغ از همه کس و همه جا به گذشته و آدم هایش بازگشته بود که با بالا و پایین شدن کاناپه یک هو به خود آمد ، دستش را از پیشانی برداشت و به مردی که کنارش نشسته بود خیره شد.

کیان م - ستاصل کنار اوین نشسته بود. هیچ از آیین دلداری دادن به زن ها سر در نمی آورد. هزار جمله و کلمه را به ذهن آورد و خط زد. آخرش کلافه شد و ترجیح داد هر آنچه از دلش برمی آید را صاف و ساده با اوین درمیان بگذارد. حاصل صداقتش شد یک جمله کوتاه با تاثیری عمیق. نگاه آرامش بخشش را به نگاه اوین گره زد و زمزمه کرد: اینقدر نگران نباش ... درستش می کنیم!

تلاقی این واژه قشنگ و برق مهربانی نگاه آن مرد معجزه کرد و بر قلب زخم خورده اوین ، مرحمی از مهر گذاشت.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

کیان که تاثیر بی نهایت کلامش را در نگاه مایوس دخترک دیده بود یاد کلام خود او افتاد. جلوی روی خودش دم مسیحایی این جمله ، مرده ای را زنده کرده بود. حال دیگر باور داشت که امید دادن به یک ناامید ، قطعاً آفرینش دوباره آن آدم بود. حالا نگاه

دخترک دیگر مایوس نبود، برق امید گرفته بود و دوباره می درخشید. آخر یک نفر پیدا شده بود که گفته بود این راه سخت را قدم به قدم با او طی خواهد کرد. یک نفر که هم سختی راه را می دانست و هم خطرات این همسفر شدن را به جان و دل خریده بود و این تمام چیزی بود که آن دختر تنها نیاز داشت، تنها نماندن در برهوت روزهای تیره و تاریک آینده.

کیان خوب می دانست که بغض سنگینی در گلوی دخترک جا خوش کرده که تا نشکند، آزارش خواهد داد. بغضی که دخترک حاضر نشده بود جلوی آن مرد، بیرون بریزد و از شرش راحت شود. کیان خوب می دانست آن دختر نیاز به تلنگر دارد.

با نوک زبان لبش را خیس کرد: می گم ... حتما خیلی از اون مرد دلت پره! اوین لب هایش را روی هم فشرد و سر به زیر به نقطه ای خیره شد. سعی داشت افسار احساسات وحشی اش را در دست بگیرد.

کیان تلنگر بعدی را هم زد: راستی اسمش چی بود؟

اوین لب هایش را به دندان گزید و آهسته زمزمه کرد: دانیار

کیان که خود خوری اوین آزارش می داد. اخم کرد و معترض گفت:

-بس کن "دختر" .. اینقدر با خودت نجنگ .. اینقدر احساسات رو سرکوب نکن .. نشنیدی چی صدات کردم؟ ... "دختر"! .. و این یعنی بس کن این مردونه رفتار کردن رو! .. حتی یه مرد هم گاهی گریه می کنه و این از مرد بودنش هیچی کم نمی کنه ... منم گریه می کنم ... چون قبل از اینکه مرد باشم یه آدمم احساس دارم و .. گاهی آسیب می بینم و ...

اوین از پشت پرده اشک به چهره تاریک کیان خیره شده بود که یکباره صدای هق هق گریه اش در صدای خسته کیان پیچید. صورتش را پشت حضار انگشتان ظریفش مخفی کرد و های های گریست.

کیان موفق از اینکه توانسته بغض تلخ دخترک را بشکند ، نفس راحتی کشید . بلند شد و به سمت پنجره رفت .

بعد از چند شب پشت بام نشینی و ماجراجویی در خیابان، ریه اش به هوای خنک شب معتاد شده بود و روحش هم دیگر به تنها ماندن ، دل نمی داد . خوب می دانست که تمام آن لحظاتی که دارد وقت می گذارد و آن دخترک غمگین در مانده را شاد می کند و او را از عذاب تنهایی رهایی می بخشید، خود دردمندش هم به همراه او احساس التیام می کند.

دقایقی گذشته بود و گریه های اوین آرام گرفته بود. کیان همان طور که به آسمان شب خیره شده بود آهسته گفت : آسمون هم وقتی بی نهایت دلگیر می شه تا نباره اروم نمی گیره... داره بارون می باره.. این باید اولین بارون پاییز باشه!

اوین با شوق کودکانه ای کنار پنجره رفت . کیان خود را پس کشید و جایش را به اوین داد. دخترک با شوق دستش را دراز کرد و وقتی اولین قطره باران پاییزی کف دستش چکید. لبخند زد و آهسته زمزمه کرد:

-بابا همیشه می گفت ، بارون نشونه اینه که خدا هنوز از بنده هاش قطع امید نکرده .. هنوز دوستمون داره که رحمتش رو شامل حالشون کرده ... بین چقدر پاک و زندگی بخشن این قطره ... انگار هر کدوم از این قطره های شفاف، آمینی هستن برای آرزوهای تک تک مردمی که زیر این آسمون زندگی می کنن.

کیان به احساسات ناب اوین لبخند زد و گفت : پس زودباش خواسته ات رو از خدا بخواه!

اوین فوراً دستش را پس کشید : نه ... من.....من گناهکار تر از اونم که لیاقت دعا کردن داشته باشم! ...من همین امروز قصد داشتم یه آدم رو بکشم...مگه خود خدا نگفته کشتن یه انسان مثل کشتن همه انسان ها هست؟!

اوین هنوز یک قدم هم از پنجره دور نشده بود که کیان آستین مانتو او را گرفت و مانع از رفتنش شد. مرد جوان به چشمان پر از سوال اوین نگاه کرد. کف دستش را سمت اوین گرفت و طلبکارانه گفت: آگه نمی خوای آرزو کنی... زود باش سهم آرزوت رو بده به من!

اوین با آن چشم های خوش حالتش با تعجب به کیان زل زد: چی؟ بدمش به تو؟!

کیان با زیرکی او را توجیه کرد: من امروز نجاتت دادم و نذاشتم مرتکب اشتباه بشی... پس حالا باید به حرفم گوش بدی... زود باش تو دلت دو تا آرزو بکن یکی واسه خودت یکی هم واسه من!

اشک در چشمان اوین حلقه زد: آخه... حس می کنم خیلی گناهکارم و به همین دلیل خیلی وقته که روم نشده با خدا حرف بزنم!

- دیگه از خدا مهربون تر و بخشنده تر که نداریم... مگه نشنیدی که میگن ناامیدی از رحمت خدا خودش بزرگترین گناه... مطمئن باش که خدا منتظره برگردی پیشش.

- چطوری آخه؟

کیان- باهش حرف بزن... آگه اشتباهی کردی که شایسته ذات خوبت نبوده، چشمتو ببند و از ته قلبت بهش بگو که پشیمونی و اشتباه کردی... اصلا یه سوال دارم ازت.. آخرین بار کی نماز خوندی؟ کی باهش حرف زدی؟

- خب راستش... یادم نمی یاد!

کیان- این خوب نیست... خدا محکم ترین حامی و تکیه گاه آدمه... دلت می یاد خودت رو از داشتن این تکیه گاه مطمئن، محروم کنی؟

- اما آگه نتونه منو ببخشه چی؟

کیان-وقتی خودش گفته "شما به سوی من بازگردید، من بدی های شما را به خوبی تبدیل می کنم" چطور ممکنه نتونه یا نخواد ببخشه؟! وقتی گفته بنده ی من، تو یک وجب به طرف من بیا من یک قدم به سوی تو می ام، تو یک قدم به سوی من بیا من هروله کنان سریع وتند به سوی تو می ام!

-می خوام ... اما روی برگشت ندارم!

کیان-فقط توبه کن و بگو متاسفی ...بقیه اش رو به عهده خودش بذار... یه چیزی واست تعریف می کنم ، شاید جالب باشه... اولش که دیدمت حس کردم این کاره نیستی و اشتباه تو این مسیر افتادی ... این حس ادامه داشت تا شب قبل از بمب گذاری ...اون شب عذاب وجدان داشت خفه ام می کرد.همش حس می کردم یه بی گ*ن*ا*ه رو داریم فدا می کنیم ...برای کمک به تو دودل بودم ... استخاره کردم و خوب آمد ...می خوام بگم ... خدا هواتو داره اوین .هر چند تو ب-وسیدیش و گذاشتیش کنار... او تنهات نگذاشته و حواسش بهت بوده . هیشکی الان مفهوم این حرف منو به اندازه تو خوب درک نمی کنه ... اگه می خوای زندگیت تغییر کنه، این دست انتخاب های تو...انتخاب تو ممکنه فرصتی برات اوج تو ایجاد کنه یا ممکنه به عمق دره بکشوندت ...این بار درست انتخاب کن اوین !

کیان مکثی کرد و بعد ادامه داد:

-مثلا تو انتخاب کردی که جای زندگی سخت، جای موندن و جنگیدن پیش خانواده ات، به گروهک بیبوندی. این انتخاب اشتباه، تو رو تا لب مرگ کشوند .وقتی هم منو دیدی با اینکه دستور داشتی به هیچ کس نزدیک نشی و با هیچ کس اعتماد نکنی ، اما انتخاب کردی که در حق یه آدم ضعیف و درمونده محبت و معرفت به خرج بدی و همین موجب شد حرف هایی که هیچ جا و توی هیچ دادگاهی بدون سند و مدرک ،مورد قبول نیست رو من ازت بپذیرم و در نهایت انتخاب کنم که کنارت بایستم و کمکت کنم ...اگه من الان دارم به تو کمک می کنم که آروم بشی نتیجه لطفیه که تو به من کردی

و با حرف هات منو متقاعد کردی که نباید نسبت به مادرم این اندازه بی تفاوت و ناسپاس باشم. به خاطر تو من به مادرم برگشتم و به کمک من تو از مرگ نجات پیدا کردی.....می دونی ... من شنیدم که اومدن هر کسی به زندگیت دلیلی داره.... یا تو برای تغییر زندگیت به اون نیاز داشتی یا اون به تو...اما من در پس تمام این اتفاقات ، خدا رو می بینم که ما رو تو مسیر همدیگه قرار داده...حتما خدا می خواسته ما تو حال بدمون تنها نمونیم ..حتما می خواسته با دست های ما گره از مشکلات بسته زندگیمون باز کنه...پس وقتی خدا این همه هومون رو داشته ما نباید قدردان زحمت هاش باشیم ؟

قطره اشکی از گونه اوین سر خورد و تاییدی شد برای تمام حرف های زیبای کیان

کیان همانطور که پاستاهای پنه ی آبکشی شده را در بشقاب های بزرگ می کشید، برای خودش زیر لب ترانه کردی زمزمه می کرد:

—ده رمانِ زامان، دَرده گه یِ کاریم (درمان دردهای زخم کاریم)

هامِ رازِ ناله یِ ، شُوان بی داریم (همراز ناله شبهای بیداریم)

راحتی جَسَتی مینتِ بارگم (آرامش جان محنت بار من)

مَرَحِمِ سیه یِ پَرِ ژِه خارگم (تسکین دل پر ز خار من)

خیال دُوی تَوا نیشتنِ وَ جَرگم (فکر و خیال تو ناگهانی بر دل من نشست)

وَ دوریت قَسَم ، رازیمُ وَ مَرگم (به دوریت قسم به مردنم راضیم)

آی شَرطِمُ شَرطیونُ، مَجنونُ شَرطِ گردَن (عهد من همان عهدیست که مجنون بسته)

لِیلی مین تونی تا و رویِ مَرَدَن (لیلی من تو هستی تا زمان مردن)

کُوا لِیلی، نیا لِیلی، چیا لِیلی (کجاست لیلی، لیلی نیست، لیلی رفته)

اوین به ورودی آشپزخانه که رسید ، تک سرفه ای کرد. کیان همانطور که داشت سینه مرغ های آپز شده را که قیمه ای خورد کرده بود، داخل ماهی تابه می ریخت متوجه حضور اوین شد . سر بلند کرد و نیم نگاهی به سمت او انداخت .خواست نگاهش را از او بگیرد اما تیپ جذاب اوین موجب شد دست از کار بکشد و دقیق ،سرتا پای آن دختر را ورنانداز کند.

اوین شرمزده سر به زیر انداخت و آستین بلند لباس را در مشتهای بسته اش فشرد. کیان پوقی زد زیر خنده : پیرهئم خیلی به تنت نشسته!

اوین اخم کم-رنگی کرد : مسخره نکن! ..خودم می دونم لباس هات داره ربه تنم زار می زنه!

کیان روی لبش انگشت کشید و لبخند را از لب پاک کرد

اوین آستینش را به بالا تا زد : کمک نمی خوام؟

-چرا..بیا این مرغ ها رو تفت بده.

اوین به سمت گاز رفت و حین تفت دادن زیر چشمی کیان را زیر نظر گرفت که داشت با مهارت حبه های سیر را روی تخته ،خرد می کرد و بعد سیرهای خرد شده را روی چاقو هدایت کرد و به سمت او آمد.اوین عقب کشید و جایش را به آن مرد داد .

کیان ،کره و سیر را به مرغ ها اضافه کرد و حین شسشتن دست هایش تاکید کرد: زود هم بزن ،سیرها نسوزه.

اوین داشت آهسته هم می زد که کیان بازگشت و دسته ماهی تابه را گرفت و آن را در هوا تکان داد . با این کارش تمام محتویات آن را به هوا فرستاد.دوباره و دوباره این کار را تکرار کرد و مواد را خوب با هم مخلوط کرد .بار آخر ، روغن در فضا پخش شد و

آتش به دل ماهی تابه افتاد. اوین جیغ کشید و فوراً پشت کیان مخفی شد: آتش گرفت!

جیغ اوین و پناه گرفتنش پشت کیان، دل مردانه کیان را لرزاند و موجب شد شاد و بی دریغ بخندد: نترس.. بیا بیرون... می دونم دارم چی کار می کنم!

آتش ماهی تابه خاموش شده بود. اوین به دقت مراحل کار را نگاه کرد. کیان زیر اجاق را کم کرد و قارچ های نگینی خرد شده را اضافه کرد. کمی نمک و فلفل هم برای طعم دادن به خوراک افزود. بعد از اینکه مواد کمی تفت خورد، آن را خاموش کرد. دستش را با پیش بند آشپزی که به تن کرده بود پاک کرد و خیلی ریلکس گفت: خب... حالا بریم سراغ سس آلفردو!

اوین دست به سینه ایستاده بود که کیان او را به کار گرفت: اون قابلمه رو بیار... دختر قابلمه را برداشت و روی شعله گذاشت.

-یه کم کره توش بریز ... وقتی آب شد خبرم کن!

چند دقیقه بعد اوین سربلند کرد تا مرحله بعدی را بپرسد که کیان خامه را اضافه کرد و توضیح داد: خوب هم بزن تا کاملاً یک دست بشه!

اوین از مهارت کیان خوشش آمده بود. برایش جذاب بود یک مرد اینقدر دقیق، در پخت غذا تسلط داشته باشد. لبش را گاز گرفت و لبخندش را خورد.

کیان پنیر پارمزان را رنده کرد و همراه با فلفل به موارد اضافه کرد: بعد از اینکه کمی خودش رو گرفت خاموشش کن و بعدش بشقاب های پاستا رو بیار کنار فرگاز.

اوین اطاعت کرد و کیان سس را آرام و با حوصله روی پنه ها ریخت. بعد ترکیب مرغ را روی آن ریخت و توضیح داد: باید سس به تمام پنه ها برسه و خوب طعم دارشون کنه... خب حالا تزیین غذا با تو!

اوین روی خوراک را با پنیر پارمسان و گوجه گیلاسی تزئین زیبایی کرد.
کیان کمی آشفتگی آشپزخانه را جمع و جور کرد و بعد با ذوق به هنرنمایی اوین خیره شد. دست هایش را به هم مالید و با ذوق گفت: خب..بریم دلی از عذاب در بیاریم؟
اوین به ذوق کودکانه کیان خندید و با خنده گفت: بله جناب سرآشپز...بریم ببینیم چه کردید!

کیان یکباره گفت: تا یادم نرفته

اوین شش دانگ حواسش را به او داد

کیان لبخند شیطنت باری زد: موقع خوردن مدام آمار انگشتات رو داشته باش...کم و کسر نشه شاکی شی!

اوین پشت چشمی برای کیان نازک کرد: یعنی تا این حد؟

کیان چنگال را در خوراک فرو کرد و برای اوین لقمه ای آماده و به سمت دهان او برد: امتحان کن اگه باورت نمی شه!

اوین چاره ای جز اطاعت نداشت. دهانش را کمی باز کرد و کیان غذا را به دهان او گذاشت و نگاه منتظرش بین لب ها و چشمان اوین چندی بار رفت و آمد کرد. اوین خوب غذا را مزه مزه کرد. طعم و عطر دل انگیزش دل او را برد. کیف کرده بود. نرم زبان روی لب های زیرینش کشید. پلک هایش را لحظه ای بست و مژگان های بلندش را روی هم فشرد. پلک باز کرد. نفسش را از عطر غذا پر کرد و نفس کیان را گرفت. حین بازدم با تمام لذتی که از تست غذا به او دست داده بود، با شوق برای هنرنمایی آن مرد دست زد و اقرار کرد: معرکه بود غذات...عالی...عالی!

تمام آن حرکات زنانه و شیرین اوین، در چند ثانیه رخ داده بود اما بارها و بارها جلوی چشمان کیان مرور شد. کیان که به سرفه افتاد، اوین گیج شد...چرا سرفه کرد؟

اوین دستپاچه شد .. فوراً به سمت سینک رفت .هیچ لیوانی جز لیوان شربتی خودش در سینک نبود.خواست آنرا اول بشوید و بعد آب کند ، که کیان فوراً همان را از دستش گرفت و فوراً جرعه ای از آب آن نوشید و کم کم سرفه اش آرام گرفت.

اوین نگران پرسید :چی شد یک هو؟

کیان اول هول شد و فوراً گفت :هیچی! ...

بعد لبخند شیطنت باری زد و سعی کرد اوین نگران را کمی به سخره بگیرد :راستشو بخوای ... یک هو یادم افتاد که با چنگال دهنیم پاستا به خوردت دادم و...

اوین جیغ کشید :چی گفتی ؟... تو چی کار کردی؟...

کیان لب هایش را روی هم فشرد و با بدجنسی لبخند زد .نگاهش را از نگاه اوین دزدید و در حالی که خودش جلو افتاده بود گفت: زود باش بیا غذا تو بخور... سرد بشه دیگه لطفی نداره .

اوین فوراً در سینک خم شد تف کرد و دهانش را با چندین بار با آب شست

کیان غش غش به او خندید و پشت میز نشست : بسه دیگه ...بیا ...غذات از دهن افتاد

اوین با لب و دهانی آویزان رفت و پشت میز روبه روی کیان نشست و دلخور گفت : اشتها کور شد..خودت تنها بخور!

کیان زیر لب خندید

اوین اخم کرد : چرا می خندی ؟ نکنه عمدا این کارو کردی؟

شدت خنده کیان بیشتر شد : نه به جون خودم!

باز خندید و اوین را حرص داد و موجب شد اوین بگوید : حالا که این طوره بذار منم بگم که تو هم از لیون دهنی من آب خوردی!

نگاه کیان چند ثانیه روی صورت اوین خشک شد. قبل از اینکه دوباره گلویش خشک شود و به سرفه بیوفتد افکارش را پرت غذای خوشمزه اش کرد. با پشت شست روی لب هایش کشیده اش کشید. ذوقش را خورد و به خوردنش ادامه داد.

اوین ابروهایش را در هم گره زد: نشنیدی چی گفتم؟

کیان حین خوردن نیم نگاهی به اوین انداخت و ریلکس گفت: دیگه گذشته و رفته... تازه... آگه پاشم تو سینک ده بار دهنم رو بشورم و تف تف کنم ممکنه به تو هم خیلی بربخوره!

اوین متوجه کنایه کیان شد. شرمنده شد و دقایقی بعد آهسته گفت: ببخشید... من فقط خیلی بد دلم!

کیان سر تکان داد و محض عوض شدن جو خود را جدی نشان داد و گفت:

-تکرار نمی کنم... آمار انگشتات رو داشته باش... برای نفر قبلی که پختم بعد از غذا کسری داشت.

اوین پوقی زد زیر خنده. کیان لبخند زد وزیر چشمی اوین را پایید. دختر اولین لقمه را بی میل به اجبار فرو داد اما قاشق های بعدی را کم کم با میل و اشتها خورد.

کیان نفس راحتی کشید. حس کرد هم خودش و هم آن دختر، بعد از مدت ها دارند با خیال آسوده اوقاتشان را می گذرانند. هنوز میز شام را جمع نکرده بودند که صدای زنگ در خانه رنگ از روی اوین پراند و کیان را متعجب کرد. کیان نگاهی به ساعت مچیش انداخت. دوازده شب.

اوین نتوانست بنشیند. فوراً ایستاد و نگران به در خیره شد: کیه این وقت شب؟

کیان فوراً دهانش را با دستمال تمیز کرد. از پشت میز بلند شد. کنار اوین ایستاد و در چشمان شهلائی او خیره شد و سعی کرد با تن صدای آرام و نرمی نگاهش او را آرام کند: نگران نباش... می رم ببینم کیه! تو بشین غذا تو بخور!

اوین با علامت سر تایید کرد اما هرگز نتوانست آرام بماند. آشوبی که به دلش افتاده بود هشدار شروع اتفاقات تازه ای بود.

دقایقی که بر اوین مانند سالی گذشت، بالاخره سپری شد. کیان گوشی آیفن را در جایش گذاشت. آنقدر در فکر بود که دخترک نگران را ندید و از جلوی او عبور کرد و به سمت اتاق خوابش رفت. اوین به صفحه نمایش رنگی آیفن چشم دوخت و با دیدن چهره زنی میانسال که از نگرانی روی پا بند نبود انگشتانش را مضطرب روی دهانش گذاشت. در دلش کسی با خشونت رخت می شست و وردهای ناامیدی می خواند.

کیان با کت پاییزه اش به سالن برگشت و با چهره نگران اوین و سوال او روبه رو شد:
این خانوم کیه؟

کیان تظاهر کرد که آرام است و مشکلی نیست. بی خیال شانه بالا انداخت: مامانم

ابروی اوین تا وسط پیشانی بالا پرید و دلش یکباره فروریخت: چی؟

-یه مادراومده به پسرش سر بزنه اینقدر غریب الوقوع؟

اوین ترسیده گفت: یه وقت نفهمه من اینجام!

کیان حین برس کشیدن به موهایش خیلی عادی گفت: می دونه!

دهان اوین از تعجب باز شد اما نفس از گلویش بالا نیامد. کیان از آینه نگاهی به او که درست پشت سرش ایستاده بود انداخت. گچ سفید تر از این دختر بود یا او سفید تر از گچ؟

کمی توضیح داد تا شاید رنگ به رخسار او باز گردد: نازنین امارتو بهش داده!

لب های ظریف اوین محسوس لرزید. "نازنین" را بارها در ذهن جستجو کرد. هنوز هم نمی دانست، سعی در به یادآوری کسی دارد که هرگز ندیده است: نازنین؟ می شناسمش؟

-دختر خاله ی بنده و آتیش بیار معرکه...می دونم الان هزارتا سوال دیگه هم داری که می خوای پرسی ... اما الان مامانم تو سرما ایستاده و منتظرمه ..وقتی برگشتم واست همه چیز رو توضیح می دم.اوکی؟

کیان فوراً در خانه را باز کرد. هنوز یک قدم دور نشده بود که اوین سعی کرد او را صدا کند اما به خاطر آورد که حتی اسمی هم از آن مرد نمی داند. دستش به سمت او در هوا دراز ماند اما صدایی از گلویش درنیامد.

مصمم شد پیش از رفتن مرد، حرفش را به او بزند و سنگ هایش را وا بکند. به سرعت به سمت در رفت و آستین کیان را گرفت. ملتمسانه چشمانش را ریز کرد و گفت: دلم نمی خواد بخاطر من دوباره بینتون کدورتی پیش بیاد...به مامانت بگو که من فردا از اینجا می رم و ...

کیان انگشت اشاره اش را میان لبخند زیبایش گرفت: هیس...

و بعد همان لحن دوستانه ی آرام کننده ی دختر کش را در کلامش ریخت و با برق مهربانی نگاهش، ذره ذره آرامش را به روح آشفته اوین تزریق کرد:

- اینقدر نگران نباش...مامانم هیولا نیست که اینقدر ازش ترسیدی و رنگت پریده ...منم سی سالمه ...بچه نیستم که بخوام از کوره در برم و چیزی بگم که مامانم رو برنجونه الانم قصد دارم درباره تو، همه حقیقت رو بهش بگماگه می بینی نگران و پاشده اومده اینجا، به خاطر آتیشیه که نازنین به دلش انداخته و گرنه مامان به من و کارهام اعتماد داره. معلوم نیست نازی چه خزعلاتی به خوردش داده که طفلی مامان نصفه شبی زابه راه شده.

نگاه اوین برای چندمین بار بین چشم های کیان و تنها دکمه ی باز مانده کت او، رفت آمد کرد. کیان داشت به کمک پاشنه کش کفش هایش را به پا می کرد که اوین به سمت او رفت. دست دراز کرد و حین بستن آن دکمه لجوج، با لحنی شرمنده زمزمه کرد: می فهمم که همه این در دسر ها بخاطر کمکیه که به من کردی ...

نگاه براق از اشکش را تا خود چشمان کیان بالا کشید: تا همین جاش هم خیلی مدیونتم... و نمی دونم باید چطوری این همه لطفت رو جبران کنم و ...

کیان به علامت تسلیم کف دستش را جلوی اوین گرفت و با شیطنت گفت: خیلی خوب.. حالا که اینقدر مدیونمی پس بهتره زیر دین نمونی... تا برمی گردم یه دستی به آشپزخونه بکش و ... اوضاع اتاق ها و سالن و اینام که خودت دیدی، روی میدون جنگ رو کم کرده ...

پیشانیش را خاراند و به چهره کج و کوله اوین لبخندی دندان نما زد:

-آهان ... راستی کلی هم رخت و لباس چرک تو سبدم -م -م که همشون با هم دست هاتو می بوسن ... فکر نکنی تموم شده ها ... بازم کار واست دارم، فعلا به همین ها برس تا بعد که برگردم!

اوین لب ورچید و "پررویی" زیر لب نثار کیان کرد.

کیان خندید و فوراً گفت: شنیدم! ... دفعه بعد که خواستی فحش بدی تو دلت بگو. ضمناً ... پررو هم خودتی!

بعد تا چشمان گرد از تعجب و لب و لوچه آویزان اوین را دید، قاه قاه خندید و میان خنده، به علامت خداحافظ برایش دست تکان داد. اوین "چیش" غلیظی گفت و بعد از بستن در نگاهش را روی آشفته بازاری که آن مرد شلخته راه انداخته بود چرخاند و خنده اش گرفت.

آن مرد در خیلی چیزها تک بود. در شلخ تگی... در به گند کشیدن یک آشپزخانه بزرگ برای تهیه دو بشقاب پاستای ناقابل.. در ایجاد طعم های بی نظیر... در قانع کردن یک دنده ای چون اوین... و بارز ترین هنرش که حتی اوین هم کاملا به آن اذعان داشت، دلدیر کردن طعم تلخ ترین و پراسترس ترین لحظه ها و ثانیه های زندگی آن دختر بود! کیان در این کار فوق العاده بود و خبرگی یک مرد دنیا دیده را داشت.

اوین با نوک انگشت، آهسته لای پرده را باز کرد و نیم نگاهی به کوچه انداخت. محل قرار مادر و پسر، داخل پژو سفیدی بود که پایین پنجره پارک شده بود. اوین داشت دزدانه زاغ سیاه آن دو را چوب می زد که یکباره در اتومبیل باز شد و مادر و پسر به سمت در ورودی آپارتمان حرکت کردند. اوین هول شد و با خودش گفت: نکنه مامانش داره می یاد بالا؟!!

فورا نگاهی به سر و وضعش انداخت. چون هیچ لباس راحتی همراه نداشت، گرمکن کیان را قرض گرفته بود که آن هم از شدت گشادی روی تنش زار می زد و منظره نازیبایی از او ساخته بود. صدای زنگ آیفون هشدار می بود برای آن دختر و مفهومی این بود که فقط چند دقیقه تا رو به رو شدن با مادر کیان زمان دارد. دقیقی که آن مادر و پسر را از ورودی ساختمان تا پشت در واحد می رساند.

اوین هرگز نمی خواست در اولین دیدار با مادر ناجی زندگیش، آشفته حال و شلخته جلوه کند. شاید چون دوست نداشت آن زن مهم، برداشت اشتباهی درباره او بکند.

فورا وارد راهرو باریک منتهی به اتاق ها شد. به اتاقی که درست روبه روی اتاق خواب کیان بود رفت. کیان کمد آنجا را موقتا برای او خالی کرده بود و اتاق را در بست در اختیارش گذاشته بود.

اوین به کمد نگاهی انداخت. تنها همان مانتویی که موقع فرار از هتل به تن کرده بود، برای پوشیدن داشت. نه وقتی برایش مانده بود و نه انتخابی دیگر! سریع همان مانتو تیره ی کتان را به تن کرد و حین بستن دکمه ها از اتاق بیرون زد و به حمامی که در انتهای راهرو بود قدم گذاشت. نیاز داشت آبی به سر و صورت بزند تا حالش جا بیاید. حمام روشویی و آینه بزرگی داشت و جان می داد برای آرایش کردن. اما افسوس که هیچ لوازم آرایشی همراه نداشت. امروز تنها چیزی که توانسته بود با خود بردارد و فرار کند، جانش بود!

کشوی دراور زیر روشویی را کشید. در خانه یک مرد مجرد هیچ چیزی پیدا نمی شد که بتواند رنگ پریدگی و آشفته حالی اوین را بپوشاند.

پوفی کشید و مشتی آب به صورت زد. حرصش را سر گونه هایش خالی کرد. با کف دست روی گونه های برجسته اش ضربه زد تا شاید کمی خون زیر آن ها جمع شود و رنگ آدمیزاد بگیرد.

با انگشت خیس زیر چشمان خوش حالتش خط کشید و همین موجب شد مژگان های بلندش با خیسی آب تر شود و با حالتی زیبا بالای تپله های قهوه ای براقش، سایه بانی زیبا بسازد.

انگار آب و هوای شیراز به پوستش ساخته بود ... آفتاب سوختگی کوه های قندیل و ارتفاعات گرده سور سردشت، برطرف شده بود و حالا پوستش یک دست سفید و مهتابی شده بود. نگاهش پایین تر آمد ... نوک بینی یونانی اش از سرما کمی صورتی شده بود. نگاهش سر خورد پایین تر ... لب های غنچه اش بدجوری بی رنگ و رو شده بود. لب هایش را روی هم فشرد و دلش برای رژلب قرمز مرجانی اش پر کشید. جای سرخش روی لب های بی رنگش، بدجور خالی بود. در همین فکر و خیال ها بود که با صدای زنگ، هری دلش پایین ریخت.

فورا به سالن برگشت. دست مرطوبش را روی مانتو کشید. نگاهی به دور و اطراف خانه انداخت. در آن نیم ساعت گفتگوی مادر و پسر، اوین همه چیز را جمع و جور کرده بود. عسلی ها.. کانتر...مبل ها از تمیزی برق می زدند. کف سالن را با جارو دستی تمیز کرده بود تا صدای جاروبرقی در آن نیمه شب پاییزی، همسایه ها را به راه نکند.

با قدم هایی سست و لرزان به سمت در رفت. هیچ چیز درباره مادر کیان نمی دانست و همین ندانستن، به مرغ پریشان حال افکارش، اجازه می داد هر لحظه روی شاخه ی خیال جدیدی اتراق کند و هزاران پیش داوری غالبا منفی، از لحظه های آینده داشته باشد. بزرگترین ترس اوین این بود که به محض ورود، مادر کیان یک کشیده آبدار او را مهمان کند و مجبورش کند تنها مامن و تنها تکیه گاهش را رها کند و برود.

با تمام استرسی که از خیالات منفی اش متبادر شده بود، دستان یخ کرده و لرزانش را روی دستگیره در گذاشت. در دل، دست به دامن خدا شد، توسلی جست و در را باز کرد. اولین چیزی که بعد از باز کردن در دید، صورت آرام کیان بود. اما این کمک زیادی به آرام شدن اوین نکرد. چون آن مرد اغلب اوقات همین اندازه آرام بود و آن لبخند کم-رنگ روی لب هایش هم دلیل خوبی برای اثبات اینکه "همه چیز خوب است" نبود!

نگاه اوین از پس شانه های ستبر کیان، روی صورت زنی حدودا پنجاه ساله ... با چشمانی روشن و نگاهی گیرا، پوستی سفید و لب و بینی متناسب با چهره ظریف و مهربانش ثابت ماند. مادر کیان با نگاه کنجکاوش از پشت هیكل پسرش، پی اوین می گشت و این نشانه آن بود که مشتاق دیدار آن دختر است.

در کمتر از چند ثانیه، نگاه اوین از روی صورت مادر روی صورت پسر چرخید. کیان پلک هایش را آرام روی هم گذاشت و وا کرد و همین "نگران نباش" بی کلام مرد، کمک کرد اوین از شدت استرس پس نیفتد و در آخر "سلام" تنها واژه ای بود که از

لای دندان هایبه هم قفل شده ی اوین توانست راه به بیرون بیابد و چه خوب بود که این واژه به اندازه کافی حرف در خودش داشت . هم خودش آغاز کننده کلام بود و هم خوشبختانه نیاز به تقدم و تاخری نداشت ... بی حرف اضافه بود و به اندازه کافی مختصر و مفید و راهگشا .

اوین از شدت استرس ، همان واژه را هم به زحمت ادا کرده بود ... اما نفهمید معجزه آن واژه بود یا لحن پر از تشویشش آن زن را تا این حد احساساتی کرد؟! به خودش که آمد میان بازوان مادر کیان قرار داشت. هنوز شوکه ..هنوز گیج ..هنوز ناباور . صدای احساس آن زن عطر و بوی گریه گرفت. اوین را مادرانه در آغوش فشرد و با گویش شیرین کردی کنار گوش اوین سوزناک زمزمه کرد:

-سلاو عزیزم...بمیرم بوت بقوربان ...چت کیشاوه هتا استا دایه گیان !

(سلام عزیزم....بمیرم واست عزیزم...چه ها که نکشیدی تو این مدت عزیزم!)

اوین همان طور که بغ کرده ،چانه اش روی شانه مادر اوین گذاشته بود و نگاه بهت زده و ناباورش را به کیان دوخت که پشت سر مادر و روبه روی خودش ایستاده بود و داشت با لذت به این صحنه عاطفی نگاه می کرد. کیان نگاه پر از سوال اوین را که دید به حرف آمد.با دست به مادرش اشاره کرد :

-مادره دیگه...تا فهمید چه روزهای سختی داشتی و گیر کیا افتاده بودی ،اصرار کرد که باید بیاد ببیندت ... گفت می خواد جای مادرت که پیشت نیست، بغلت کنه و بهت آرامش بده!

این حرف کیان آنقدر اوین را متاثر کرد که بغضش شکست . صورتش را در چادر سیاه آن زن مهربان، فرو کرد و عطر مادرانه او را بو کشید . با صدای گریه آن زن هم صدا شد و در آغوش مهربانی او ، کوله باری غمی که هفته ها بود روی دلش سنگینی می کرد را زمین گذاشت و های های گریست . گویی سفیرمهربانی از سوی عزیزانش به سوی او آمده بود تا دل تنگ داغ دارش را مرحم صبر بگذارد.

کیان ، خانم ها را به داخل دعوت کرد و متوجه شد اوین همه جا را خوب مرتب کرده و آبروی او را خریده. لبخند روی لب هایش جا خوش کرد و نفس راحتی کشید. مطمئن بود این بار دیگر مادر مواخذه اش نخواهد کرد .

سرخوش به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

-تا شما آبی به سرو صورتتون بزیند منم یه چای تازه دم اعلی واستون می یارم.

روناک خانوم، مادر کیان ، به سمت دستشویی رفت و اوین روی اولین مبل سالن نشست و همان طور که نگاهش پی آن زن مهربان بود ، با دستمال اشکش را گرفت و نوک بینی اش را چلانند.

کیان به سمت اوین خم شد و حین برداشتن کنش از روی میز آهسته زمزمه کرد:
دست گلت درد نکنه .

اوین نگاهش را از در روشویی گرفت و به نگاه سپاسگزار کیان دوخت . گیج و سوالی به چهره راضی کیان چشم دوخت .

کیان با حرکت چشم به اطراف اشاره کرد: آبروی یه پسر و جلوی مادرش خریدی...همیشه بهم غر می زد و می گفت خیلی شلخته ام .

اوین پوزخندی زد و با شیطنت گفت : حق داره...شلخته ای !

کیان با لب و دهنی آویزان گفت : به همین زودی تو رو هم خرید ؟

اوین پشت چشمی برایش نازک کرد و دل کیان را یک دور در سینه لرزاند : ما خانوم ها اصولا پشت همو خالی نمی کنیم !

کیان خود را حرص خورده نشان داد و دستش را چنگال مانند سمت اوین آورد: ای آدم فروش!

- دستتو ببر عقب ... جیغ می زنم تا مامانت بفهمه داشتی اذیتم می کردیا!

کیان - جیغ بزن! ... فکر کردی وقتی شازده پسرش سر و مر و گنده اینجا واستاده ، طرف تو رو می گیره و حق رو می ده به تو!

اوین با ناز زنانه اش گوشه پلک هایش را به هم نزدیک کرد : بعله... چی خیال کردی؟!

- امتحانش مجانیه!

اوین دست به بغل نشست و خودش را در اختیار کیان قرار داد. دستان کیان به اوین نزدیک تر شد. اما اوین یک هو نگاهش را بالا کشید و به نگاه کیان دوخت. برق شیطنت چشم های اوین ، کیان را گرفت و چنان شوکی به او وارد کرد که حتی ریتم تپیدن قلبش را هم تغییر داد.

کیان فوراً احساس خطر کرد. پا پس کشید و صاف در جا ایستاد.

حس کرد سرعت گردش خون در رگهایش دوبرابر یا شاید هم سه برابر قبل شده. انگار تمام خون بدنش در صورتش جمع شده بود و صدای تپیدن قلبش واضح تر از همیشه توی گوشش بود. حس کرد روی پیشانی اش عرق نشست. آهسته روی پیشانی دست کشید اما پلک هایش از سوزش زخم، روی هم مچاله شد و صدای آخ مبهمی از گلویش بیرون پرید.

اوین که تمام امروز به صورت کیان دقیق نشده بود، تازه متوجه زخم پیشانی او شد. دلسوزانه پرسید:

- بینم ... یی - شونیت زخم شده ؟

کیان نفهمید چرا... اما دلخور بود. زیر لب غر زد : چه عجب که تو هم بالاخره دیدیش!

اوین که به زحمت قدش به شانه کیان می رسید آمرانه گفت : خم شو بینم چه بلایی سرت اومده

کیان سرش را خم کرد و اوین حین بررسی زخم، نیمی از غرغر او را شنید : منظورت چیه؟

کیان انگار آن کیان همیشه نبود. بی هوا اقرار کرد: نازنین تو نگاه اول دیدش ...

اما اوین نه به نازنین حساسیت نشان داد و نه به کنایه کیان اهمیت! فقط سعی داشت تمام آموخته های پزشکی اش را برای کمک به کیان به کار ببندد : بذار واست پانسمانش کنم...

بعد هم انگشت اشاره اش را گوشه لب گذاشت و متفکر گفت : پنبه ... بتادین و چسب زخم می خوام . داری؟

کیان نگاه خیره اش را از پشت پلک های اوین آب و جارو کرد. دخترک حتی محض دلداری هم که بود ، نگاهش نمی کرد.

چقدر دل نازک شده بود و چقدر زود دلخور می شد از بی توجهی های دختری که همین امروز عزیز ترین دارایی اش، جانش، را برای نجات او کف دستش گرفته بود . کیان تمام این کارها را کرده بود اما هنوز وجودش برای اوین خیلی خیلی عادی بود و او آن شب به طرز عجیبی خودخواه شده بود و این عادی بودن را نمی خواست.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

اوین پشت میز آشپزخانه نشسته بود و داشت پیشانی کیانی که روبه رویش نشسته بود را پانسمان می کرد که روناک خانوم سر رسید . اوین به چهره نگران او لبخندی پر مهر زد : نگران نباشید... فقط یه خراش سطحیه.

کیان رو ترش کرد : اونی که من دیدم اینقدر سطحی که می گی هم نبود!

اوین پوزخندی زد . پنبه را به بتادین آغشته کرد و همین که آن را دور زخم کیان کشید، صدای ناله کیان بلند شد

-آخ ... آروم تر!

روناک خانوم دستش را روی موهای کوتاه کیان گذاشت و عاشقانه به قربان فرزندش رفت : مادر به فدات ...درد داره نور چشمم؟

کیان خود را برای مادر لوس کرد و شانه اش را به تن مادر فشرد: اوهوم

مادرش خم شد و روی موهای پسرش بـوسه زد و سر او را در آغـوش گرفت و نگه داشت

دست اوین مـستاصل در هوا جا ماند . همان طور که پنبه بتادینی را بالا نگه داشته بود منتظر بود که کیان از آغـوش مادر درآید و به پانسماں زخم او ادامه دهد.

مرد گنده، داشت خودش را برای مادر لوس می کرد .متوجه نگاه اوین که شد برای او ابرو بالا انداخت

اوین خنده اش گرفت اما رو ترش کرد و دور از چشم روناک خانوم ، "لوسی" نثار آن او که خود را به تمارض زده بود کرد.

دقایقی بعد وقتی که اوین داشت مراحل آخر پانسماں زخم را انجام می داد ،روناک خانوم با تعقیب نگاه پسرش میچ او را گرفت .از نگاه های پسرش به آن دختر جوان چیزهایی دست گیرش شد که موجب شد لبخند سمجی روی لبش رفت و آمد کند.

نیم ساعتی از حضور روناک خانوم می گذشت و تقریباً یخ جمع آب شده بود که مادر کیان در حالی که با محبت مادرانه ای دستاں ظریف اوین را در دست گرفته بود و نگاه مهربانش مدام دور چشماں زیبای او طواف می کرد رو به کیان پرسید :کیان جان ... برای کمک به دخترمون چه کار می تونی بکنی؟

کیان نگاهش را از تلویزیون گرفت و همان طور که پوست نارنگی را در پیش دستی جلوی رویش می گذاشت، متفکر به صورت اوین خیره شد: ایشون یه هویت جدید لازم دارن و..... باید جایی زندگی کنن که به هیچ عنوان اعضای گروهک نتونن ردشو بگیرن!

روناک خانوم چشم هایش را ریز کرد: منظورت از هویت جدید... یعنی... یه شناسنامه با اسم و فامیل جدید؟

کیان تایید کرد و تبصره ای مهم به جمله مادر افزود: آره... البته می دونید که به جعل کردن شناسنامه هرگز نباید فکر کنید... چون... خیر سرم بنده پلیس این مملکتتم و باید تابع قوانین و مقررات باشم!

روناک خانوم تایید کرد و دستان یخ کرده اوین را در دست فشرد. سوال بعدیش خیلی آنی بود: راستی؟... هنوزم می شه به تبعیت از همسر نام فامیل رو تو شناسنامه تغییر داد؟

کیان که سرگرم تماشای م...ستند و میل کردن نارنگی اش بود بی آنکه به منظور مادرش از این سوال فکر کرده باشد، جوابش را خیلی عادی داد: آره... چرا نشه؟!

و دوباره نگاهش را به تلویزیون دوخت. روناک خانوم دستان اوین را در بین دستانش جابه جا کرد و خطاب به کیان گفت: پس... کاش همین کارو بکنیم!

با این حرف او، اوین و کیان هر دو گیج و سوالی به چهره خندان روناک خانوم خیره شدند. کیان پر دیگری از نارنگی را با حرکتی آرام به دهان گذاشت و همان طور که به چشمان مادر خیره شده بود و فکر می کرد، منتظر شد مادرش توضیح بیشتری دهد. اما پس از شنیدن پیشنهاد مادر، چنان هول شد که نارنگی به گلویش پرید و سخت به سرفه افتاد.

روناک خانوم به سمت کیان رفت و همان طور که به پشت او می زد، قربان صدقه اش رفت : الهی فدات بشم ،خوبی عزیزم ؟

کیان با علامت سر تایید کرد و کم کم سرفه اش آرام گرفت .با صدایی خش دار ، حیرت زده پرسید: شما الان چی گفتید؟

روناک خانوم صاف و ساده کف دستش را به کیان نشان داد و خیلی عادی گفت :هیچی... اگه عقدش کنی... اوین می تونه با فامیلی تو، واسه خودش شناسنامه بگیره.

کیان فهمید که درست شنیده بوده . واقعا مانده بود چه بگوید و چه عکس العملی نشان داد .اوین را دید که با دهانی از تعجب وا مانده نگاهش به قامت روناک خانوم خشک شده .بعد هم که از شوک درآمد، سرش را زیر انداخت و هول و عصبی با ناخن هایش بازی بازی کرد .

کیان با اشاره به اوین و حال خرابش اشاره کرد و هشدار دهنده به مادر گفت : مامان!

روناک خانوم گوشش بدهکار این حرف ها نبود .انگار می دانست ته دل پسرش کیلو کیلو قند دارد آب می شود : اما نداره عزیزم ! ... یعنی شناسنامه جدید گرفتن از اون کاری که امروز کردی سخت تر و غیرممکن تره، عزیزم؟

جواب دندان شکن روناک به کیان موجب شد کیان ساکت شود و جوابی برای گرفتن نداشته باشد .نگاهش به اوین افتاد که در خود جمع شده بود و به شدت معذب بود : مامان خواهش می کنم بس کنید و ...

اوین میان کلام کیان پرید : روناک خانوم ،من واقعا از شما ممنونم و می دونم نیتتون کمک به منه اما... من به اندازه کافی به پسر تون مدیون هستم خدایی نکرده نمی خوام جسارتی کرده باشم .. اما همون طور که شما مثل مادرم می مونید ...پسرتون هم دقیقا مثل داداشم می مونه و ...

کیان دیگر هیچ چیز نشنید ... حرف های اوین به مذاقش تلخ آمد و حرف تلخ هم که شنیدن نداشت. احساس کرد پر آخر نارنگی، طعم زهرمار گرفته و کامش را تلخ تلخ کرده!

نفهمید چرا، اما نتوانست بنشیند و آنچه باب میلش نبود را بشنود. به بهانه ای واهی، سالن را ترک کرد و مستقیم به اتاق خوابش رفت. عصبی به عضلات گرفته گردنش چنگ زد و صدای مادرش خطاب به اوین را شنید: مهرت به دلم افتاده.

کیان پوفی کشید. روی تردمیل روشن ایستاد و هندز فری را در گوشش گذاشت و دکمه اجرای موسیقی را فشرد. سرعت دویدن و صدای موسیقی را آنقدر بالا برد تا خود را مجبور کند به هیچ کس و هیچ چیز فکر نکند. اما صدای مادر مدام در گوشش تکرار می شد "مهرت به دلم افتاده".... "مهرت به دلم افتاده"...

روناک خانوم مسیر رفتن پسرش را تا پشت در اتاق، دنبال کرد. مادر بود! ناراحتی پسرش را دیده بود و دلش در سینه مچاله شده بود. نگاهش به صورت معصوم اوین افتاد. لبخندی مصلحت آمیز زد: مهرت به دلم افتاده، اوین جان.

اوین عضلاتش را از آن حالت منقبض خارج کرد و مخفیانه نفس راحتی کشید: شما هم خیلی خوب و مهربونید... راستشو بخواید اصلا انتظار این رفتار خوب رو نداشتیم... شما با مهربونیتون غافلگیرم کردید.

روناک دست اوین را در دست فشرد: آره ... وقتی دختر خواهرم بهم گفت که کیان با یه دختر...

مکئی کرد و در ذهن دنبال مترادف مناسبی برای واژه "مشکوک" که نازنین استفاده کرد بود گشت. دقیقی بعد به نگاه منتظر اوین لبخند زد: آره ... بدجوری دلم آشوب شد... البته اینطور نیست که پسر من رو شناسم اما ... یهو وقتی نازنین اون جوری واسم گفت، تو دلم خالی شد.

تن صدایش را آهسته تر کرد و نیم نگاهی به در بسته اتاق کیان انداخت: آخه... پسرم اهل دختر و ... اینا هیچ وقت نبوده و همیشه سرش به درس و بعدش هم کار گرم بوده ... تعریف نباشه ... چشم دل پاک و سرش به کار خودش... خب.. خیلی تعجب کردم و به همین دلیل هم اومدم اینجا تا همه چیزو از زبون خودش بشنوم...

لبخند روناک پررنگ تر شد: خوشبختانه وقتی واسم توضیح داد دلم بیشتر و بیشتر آروم گرفت. اما وقتی کرد هستی... مخصوصا وقتی گفت تو دام گروهک افتادی و الان هیچ جا برای رفتن نداری و حتی باید دور خونه و خانواده ات رو هم خط بکشی دلم آشوب شد.. دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم... به کیان اصرار کردم که باید حتما بیام و بینمت ...

اوین لبخند غمگینی زد: ممنونم.. لطف کردید.

- راستشو بخوای داداش منم اسیر کینه گروهک آزادی خواه کردستان شد و جوون جوون کشتنش. مادر بیچاره ام هم نتونست داغ تنها پسرش رو تاب بیاره و اونم خیلی زود پرپر شد و از دست رفت ... خانواده امون از هم پاشید بعد از اون اتفاق تلخ ... هنوز هم که هنوز داغ تنها داداشم رو دلم...

روناک خانوم آه جانسوزی کشید و چشمش تر شد. این بار اوین بود که دل به دل آن زن داد و دست او را با محبت فشرد. لب تر کرد و آهسته گفت: خدا بیامرز دشون..

روناک لبخند پررنگی نثار چهره اوین کرد و: چقدر خوب شد که اومدم دیدمت... دیگه مطمئن شدم که پسرم راه درست رو انتخاب کرده و به آدم درستی کمک کرده...

اوین از واژه "کمک" دوباره شرمنده شد و لبه ی مانتو اش را در مشت بسته اش فشرد

روناک خانم دلسورانه گفت: نه عزیز دلم... شرمنده نباش.. پسر من پلیس... کارش حفظ جون و مال و ناموس مردم این کشوره... در باره تو هم وظیفه اش رو انجام داده!

اوین لبخند زد اما زیر نگاه خیره روناک خانوم روی بلند کردن سر نداشت. ترجیح داد جو را عوض کند. سینی چای را جلو کشید و: چای میل دارید؟
روناک خانوم به تایید سر تکان داد: بله.. ممنون عزیزم.

دقایقی بعد نگاه منتظر اوین روی در بسته اتاق کیان ثابت مانده بود که صدای روناک خانوم را شنید: نمی یاد... منتظرش نباش!

اما اوین دلش می خواست کیان بیاید و این جو سنگین را با حضورش عوض کند. مگر یک زنگ زدن به همکار، چقدر طول می کشید؟

اوین دلخور از غیبت کیان، فنجان چای روناک خانم را پیش رویش گذاشت که صدای آن زن در گوشش طنین انداخت: بمیرم برای پسرم که اینقدر تنهاست... بعد از ازدواج من، مادرش رو هم از دست داد...

جرعه ای از چای داغ نوشید و بغض های خفه کننده اش را پس زد: خیال می کردم دارم واسش پدر می یارم.. سایه سر می یارم... اما نه شوهرم به چشم پسر به این بچه نگاه کرد و نه بچه ام جای خالی پدر، واسش پر شد... کم کم اونقدر ازم فاصله گرفت و دور شد که واسه هم شدیم دو تا غریبه ی هم خون!

اوین دل به دل آن مادر داد و برای همدردی گفت: اما... خیلی دوستون داره!

روناک تایید کرد. اوین با لبخند شیرینی رو به او گفت: اونقدر از شما واسم گفته که مطمئنم که تنها فکر و دغدغه زندگیش فکر شما هست و بس!

روناک خانوم لبخند شیطنت باری زد: آره.. تا پیش از این من تنها زنی بودم که نگرانم بود اما... حالا قضیه فرق کرده!

اوین از برق نگاه آن زن چیزهایی دست گیرش شد و ترجیح داد تا ماجرا بیخ پیدا نکرده، بحث را عوض کند. ناشیانه پرسید: راستی شما دختر هم دارید؟

که شنید - الان نگران تو و آینده ات هم هست

نفسش در سینه حبس شد. حس کرد باید توضیح دهد ... من من کنان گفتم: من .. واقعا .. نمی خواستم ...

-خوشبختانه این اتفاق افتاده!

اوین با این حرف آنی ساکت شد. لب هایش از هم فاصله گرفت و در سکوت به برق شیطنت در نگاه روناک خانوم خیره شد.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

روناک خانوم به در بسته اتاق کیان خیره شد و در کسری از ثانیه گل شادی در نگاهش خشکید. آهی کشید و سر درد دلش باز شد: شوهرم بازنشسته شده
اصرار داره برای زندگی برگردیم سنندج ... هنوز این خبر رو به کیان ندادم ... وقتی ما بریم ... وقتی تو هم از این خونه بری ، یهو خیلی تنها می شه پسر من .. تنها تر از همیشه ی زندگیش!

نگاه اوین از چشمه ی غمگین نگاه روناک خانوم تا پشت در بسته اتاق کیان ، جریان گرفت و لبخندی غمگین روی لب های بی رنگش نشست .

روناک یکباره نگاهش را به صورت اوین دوخت و خیلی آنی و بی مقدمه پرسید:
تو... دلت جای دیگه اس؟

رنگی به روی اوین نمانده بود که بپرد. عرق بر تنش نشست و قلبش با هیجان در سینه کوفت . لبانش لرزید و زبانش به لکنت افتاد : نه... یعنی .. نمی دونم ... اما ... فکر کنم آره!

حدس آن مادر نگران درست از آب درآمده بود. دل دخترک جای دیگری بود. آهی کشید و انگار که حضور اوین را فراموش کرده باشد، به نقطه ای مبهم خیره شد و با خود بلند بلند فکر کرد: چقدر خوب می شد آگه می تونستی کنارش بمونی... راستشو بخوای... خیلی دلم می خواست که کیان یکی از دختر خاله هاشو برای ازدواج، انتخاب کنه و از تنهایی درییاد اما... او هیچ توجهی به اون دوتا نشون نمی ده...

سرش را آهسته بالا گرفت و مستقیم به چشمان زیبای اوین چشم دوخت: اولین نفری هستی که می بینم این طوری نگاهت می کنه... آخه کیان معمولا با هیچ دختر غریبه ای گرم نمی گیره... هیچ وقت بیشتر از حرف های ضروری با دختر خاله هاش حرفی نمی زنه... اما با تو شوخی... سر به سرت می زاره... اونقدر تو رو محرم دونسته که ناپرهیزی کرده و درباره خودش و زندگی شخصیش باهات حرف زده... حتما تو رو شایسته شنیدن دونسته... حتما اونقدر خوب تونستی اعتمادش رو جلب کنی که از من و زندگیم واست گفته.. کیان من، دیر به آدم ها اعتماد می کنه و هنوزم برام عجیبه که چطور اینقدر زود تو رو به حریمش راه داده.. شاید این به دلیل معصومیت چهره ات گل لبخند روی لب های آن زن شکوفه زد: خوشبختانه تو مهارت خوبی توی تغییر قلب آدم ها داری. حتی منم خیلی زود شیفته رفتار و ذات خوبت شدم... اصلا چرا راه دور بریم.. همین که توی این موقعیت سخت، حاضر نیستی کسی رو درگیر مشکلات بکنی.. همین که به عشقی که تو دلت متعهدی و حاضر نیستی یکی دیگه رو درگیر خودت بکنی... نشون از شخصیت خوبت داره و واقعا تحسین برانگیزه... من سی سال سعی کردم به دانش آموزام همین صفات پسندیده رو آموزش بدم و... اونقدر دخترای رنگ و وارنگ تو زندگیم دیدم که چشم بسته بگم تو خوبی و شایستگی اینو داری که تا آخرش عروس من و همسر پسر من باشی!

اوین حس کرد تمام خون بدنش در صورتش جمع شده. خجالت زده از آن همه تعریف سر به زیر انداخت: نظر لطفونه اما...

اوین مکتی کرد. روناک خانوم که با دقت یک معلم به او خیره شده بود، چشمانش را ریز کرد و عاجزانه تقاضا کرد: نمی شه یه فرصت به کیان من بدی؟ ... شاید تو هم بهش علاقه مند شدی و ...

–ببخشید اما ...

روناک خانوم با اصرار بیشتری گفت: من راضیش می کنم با تو عقد کنه ... تو هم لااقل تا زمانی که واست شماسنامه جدید می گیره پیشش بمون و بهش فرصت بده ... گمون کنم یک ماهی طول بکشه تا شناسنامه ات به دستت برسه ... تا اون موقع پیشش بمون و بهش فرصت بده دلت رو به دست بیاره ... اگه نتونست ... اگه نشد ... تو برو سر زندگیت و اونم بره دنبال سرنوشتش ... موافقی؟

اوین دنبال بهانه ای معقول بود ... مطمئن بود که می خواهد درخواست روناک خانوم را رد کند اما آن زن و نگاه ملتمس را چه می کرد؟! به دل آن مادر نگران که بخاطر پسرش به او التماس کرده بود چگونه دست رد می زد؟! مگر مدیون آن ها نبود؟! دینش را چگونه ادا می کرد؟! آخرش هم آن زن و نگاهش کار خودش را کرد. "نه" ای که تا سر زبان اوین آمده بود زیر نگاه آن زن، هرگز مجال برای ادا شدن پیدا نکرد.

اوین شرمش شد جواب آن همه لطف و خوبی را با ناسپاسی بدهد. با آنکه می دانست که این کار درستی نیست اما مجبور به سکوت شد و با سکوتش رضایتش را به آن زن ابلاغ کرد. روناک خانوم هم به پاس این جواب مثبت، اشک شوق ریخت، لبش را به دندان گزید و با شوق گفت: راستشو بخوای ... من مطمئنم که کیان من، خیلی زود دل تو رو به دست می یاره ... می دونم درست نیست از پسرم تعریف کنم اما ... به خدا هواخواه زیاد داره. درسته که کارمند ناجاست و از مال دنیا چیزی نداره اما در عوض اخلاق خوبی داره ...

زن بی هوا با کف دست به پیشانی اش زد: چی دارم می گم من؟! ... تو خودت یه مدت باهات ارتباط داشتی ... حتما یه چیزهایی درباره اش دست گیرت شده .. هر چی من بگم می شه تکرار مکررات...

روناک مانند یک دختر نوجوانِ سرم - ست شادی، روی پا بند نبود. برای پسرش، دختری را خواستگاری کرده بود که توانسته بود چشمش را بگیرد. همان طور که از کنار اوین بلند می شد، خم شد و گونه اوین را ب - وسید و سپاسگزار گفت: ممنونم عزیز دلم ... ممنونم دخترم .. می رم باهات صحبت کنم و بهش بگم که تو رضایت دادی ...

روناک خانوم انگار روی ابرها قدم میزد. فوراً در اتاق کیان را کوبید و داخل شد. اوین مطمئن بود که روناک خانوم به هر روش ممکن "بله" کیان را هم خواهد گرفت. حس کرد تب دارد. کف دستش را روی گونه ی داغش گذاشت و با نگرانی به در بسته اتاق کیان چشم دوخت، آنجا جایی بود که قرار بود ادامه تقدیرش رقم بخورد!

صدای باز شدن درِ اتاقِ کیان، موجی از استرس و تشویش را به دل اوین انداخت. تا سرش را بلند کرد کیان با یک کت خردلی رنگ مردانه، درست پیش رویش ایستاده بود و با اخم های کم - رنگ و چهره ای جدی نگاهش می کرد: لطفا پاشو بریم بیرون .. باهات حرف دارم!

نگاه اوین بین چشمان مادر و پسر چرخید. آب دهانش را قورت داد و با تایید روناک خانوم از جا بلند شد و با کیان همراه شد.

جلوی در آسانسور کت بزرگ کیان را پوشید و در حالیکه سکوت سنگین کیان، دانه دانه مهره های تشویش را ته قلبش می انداخت، در سکوت با او قدم در کوچه

گذاشت. شب خنک پاییزی بوی باران و خاک رطوبت دیده گرفته بود. با لذت ریه اش را پر از هوای خنک شب کرد و محض شکاندن آن سکوت سرد سنگین با شوق بچه گانه ای گفت : عجب هوای تمیزی... یاد هوای پاک کوه های قندیل افتادم ...

کیان به سکوت سنگینش ادامه داد. اوین می دانست که بعد از پیچ پیچ های مخفی روناک خانوم با او و کیان ، حالا نوبت حرف های مگوی او و آن مرد شده. با هم در کوچه خلوت و روشن قدم می زدند. کیان ترسناک شده بود و خودخوری هایش تشویش اوین را بیشتر و بیشتر می کرد. یه ربع در سکوت قدم زدند و درست زمانی که اوین خواست زبان به اعتراض باز کند کیان نفس کلافه کشید. ایستاد. صاف در چشمان اوین زل زد و خیلی رک و جدی پرسید : تو دقیقا چه جوابی به درخواست مامانم دادی؟

اوین لب زیرینش را مخفیانه گاز گرفت. نگاهش را به زیر انداخت. کیان صورتش را جلوت آورد و مصمم تر از قبل گفت : راستشو بگو اوین ؟ هیشکی تو رو نمی تونه مجبور به کاری بکنه! تو همین یک ساعت پیش نگفتی من مثل داداشت می مونم؟ اوین چشمانش را تنگ کرد : گفتم اما...

کیان از طفره رفتن اوین کلافه شد : ببین منو ... آوردمت بیرون تا جلوی مامان تو معذوریت نیوفتی و راستشو بهم بگی. حالا رک و راست بگو دقیقا چی به مامانم گفتی! -من.. فقط نتونستم بهشون "نه" بگم. همین !

کیان کلافه به موهایش چنگ زد. اوین تا به حال کیان را آنقدر کلافه و عصبی ندیده بود. سرش را با تاسف به علامت تایید تکان داد و دلخور گفت : حدس می زدم که مامان به زور ازت خواسته باشه با من بمونی .. اما... بی خیال ...خیال کن امشب هیچ چیز نشنیدی. همه چیزو همین جا چال کن ... ما به هم هیچ ربطی نداریم و بهتره ربطی هم پیدا نکنیم .

اوین حس کرد ناجی محبوبش را رنجانده . کسی که برایش مانند برادری عزیز بود :
کیان ... تو مرد خیلی خوبی هستی ... من خیلی واست ارزش قائلم ... تو امروز کاری
کردی که شاید برادر خونیم هم در حقم نمی کرد ... اونقدر کارت ارزشمند بود که من
خیلی زود تونستم اون نقش بازی کردن هات رو فراموش کنم ... تو واسم هر کسی
نیستی... یه مرد ارزشمندی ... یه برادر فوق العاده .. و من به هیچ زبونی نمی تونم بگم
که چه اندازه ازت ممنونم و تو جز اون افرادی هستی که هیچ وقت نمی تونم فراموش
بکنم ... اما... این حق تو که اینو بدونی ... من قبل از اینکه تو رو ببینم ... قبل از اینکه
بفهمم کیان واقعی چه پلیس وظیفه شناس با ارزشیه ، دلمو پیش یکی دیگه جا
گذاشتم ... الان که بهش فکر می کنم می بینم ... خیلی وقته که شیفته اون مرد شدم
و دقیقا به همین دلیل که هیشکی جز اون مرد ، نمی تونه نظرمو جلب کنه! خیلی
واسم گفتن این حرف ها سخنه ... خیلی واسم سخت پیش خودم و تو اقرار کنم عاشق
یه مرد شدم اما ... این حق تو که بدونی تا دیگه بهم اهمیت ندی!

کیان کرده به صورت اوین زل زده بود .. حتی پلک هم نمی زد... بغض گلویش را مسدود
کرده بود . برای او هم که امشب تازه فهمیده بود چه احساسی به آن دختر دارد، شنیدن
از رقیب قدری که تمام قلب دختر محبوبش را در چنگ داشت ، خرد کننده بود . اوین
زیر نگاه نافذ و خشمگین کیان به شدت تحت فشار بود .

کیان که اوین را مجذوب عشق دیگری می دید ، پلک هایش را عصبی روی هم
گذاشت. تمام توانش را به مدد گرفت تا بگوید "بس کن و همه چیزو فراموش کن" که
اوین بی هوا حرف عجیبی زد

-من... گمون کنم عاشق .. اون مرد شدم... عاشق فرشته نجاتم ... همون سیاه پوش
مرموز... همون که تنها دلیل و اشتیاق زندگیم اینه که پیداش کنم و ازش بپرسم چرا
منو نجات داده و حاضر شده به خاطر من آسیب ببینه؟! ...

دردی در کتف کیان پیچید. دردی که مانند صاعقه ای در آسمان دل کیان خروشید و برق خیره کننده اش، موجی از نور و شادی روانه وجود ناامید کیان کرد و به کویبر خشک چشم های آن مرد، را مژده باران داد. جان کند و با لب هایی لرزان زمزمه کرد: واقعا عاشق اون سیاه پوش شدی؟

اشک در چشم های اوین حلقه زد: وقتی بهش فکر می کنم قلبم یه جور دیگه می تپه ... حتی همین الان که اسمشو آوردم ... قلبم داره از سینه ام می زنه بیرون ... اینا ... مطمئنم می کنه که جوابم "آره" اس.

کیان گوشه لبش را گاز گرفت و طبق معمول لبخندش را از لب پاک کرد. با شوقی عجیب در چشمان اوین خیره شد و دلش برای در آغوش کشیدن دخترک پر زده هر دو عاشق هم شده بودند و اوین خبر نداشت!

کیان خیلی آنی گفت: بیا کاری که مامان خواسته رو انجام بدیم

-چی؟ چی کار کنیم؟

-نامزد می کنیم و من واست شناسنامه می گیرم و...

رنگ از روی اوین پرید. دخترک بیچاره، بی خبر از همه کس و همه جا نالید: برگشتیم سر خونه اول که!

کیان با زرنگی گفت: مگه نمی گی من مثل داداشت می مونم ... باشه ... من به همین هم راضیم!

ابروهای اوین تا وسط پیشینیش رفت. دو، دو، دو تایش هر کار کرد چهارتا نشد: مثل اینکه متوجه منظورم نشدی ... من قصد دارم تمام مدت بگردم دنبال اونی که دوستش دارم... می خوام هر وقت پیداش کردم برم پیشش... اگه دوستم داشته باشه می خوام همه زندگیمو وقف اون کنم... متوجه شدی؟

کیان خیلی عادی و ریلکس گفت: باشه... می دونم

-بعدا نرنی زیرش؟

با علامت سر تایید کرد: باشه ... نمی زنم!

-تب داری؟ ... شاید حالت خوب نیست؟! ببینم

اوین دستش را به سمت پیشانی کیان دراز کرد. کیان خودش را پس کشید: هی ..چی کار می کنی؟ تا عقدت نکردم حق نداری بهم دست بزنی

اوین لب ورچید و زیر لب غر زد: مطمئنم تب داری.. فردا که عقلت سر جاش بیاد می زنی زیر همه چیز...

بلند تر گفت: آخه کدوم مرد بی غیرتی حاضر می شه زنش رو بده دست یکی دیگه؟

-بعد از عقد، برو هر کاری دوست داری بکن... واسم اهمیت نداره .

-داری مسخره ام می کنی؟ دوربین مخفیه؟ نکنه داری امتحانم می کنی؟

کیان کلافه از سوالات بی وقفه اوین، پلک های خسته اش را فشرد: عزیز من... وقتی دلت جای دیگه اس و منو مثل داداشت می بینی چه غلطی باید بکنم؟ من فقط می شم یه اسمم تو شناسنامه تو ...اگه خودمو بکشم و بگم تورو خدا اونو ول کن و منو دوست داشته باش، این کارو میکنی؟

اوین صادقانه اقرار کرد: نه

-قربون آدم چیز فهم ... پس همین فردا می ریم دنبال آزمایش خون و عقد کنون بعدشم من به مدت ده روز واسه خودم می رم ماه غسل، ماموریت ...خونه هم مبارک خود خودت باشه!

اوین نفس راحتی کشید. حس کرد تمام مشکلات و دغدغه هایش یکباره حل شده. حس کرد بی اندازه از این کیان عجیب غریب و متضاد امشب سپاسگزار است

قدرشناسانه به کیان نزدیک شد و خیره در چشمان لرزان مرد گفت: تو خیلی خوبی
کیان ...

کیان خود را عقب کشید: هی مراقب باش، هنوز محرم نیستما

اوین دستش را مشت کرد و حرصش را با لگدی نثار پای کیان کرد که کیان فوراً
پایش را با مهارت پس کشید. اوین از این جاخالی کیان بیشتر حرص خورد. پای چپش
را برای لگد زدن عقب برد که کیان قاه قاه خندید و گفت: بس کن اوین..

اوین گوشش بدهکار نبود. لگد بعدی هم با جاخالی کیان به هدف نخورد. اوین اخم
هایش را در هم کرد. کیان به سمت اوین خم شد. صورتش را به صورت اوین نزدیک
کرد و درست در فاصله ی چند میلیمتری از صورت آن دختر متوقف شد. اوین ترسیده
در چشم های تیره و نافذ کیان زل زد و من من کنان گفت: داری چی کار می کنی؟
-دارم زور می زنم تا به یه دختر خنگ بگم که...

اوین مضطرب گفت:

-بگی چی؟

کیان عقب کشید و از اوین کمی فاصله گرفت. حرفش را خورد و جای آن گفت: بگم
که دیروقته... زود باش بریم خونه تا یخ نزدیم!

به سمت اوین آمد و نگاهش به گونه و بینی یخ کرده اوین افتاد. دو لبه کت را برایش
به هم نزدیک کرد و با نگاهی عجیب به اوین خیره شد: خیلی دلم می خواد یکی از
بدهی هامو جبران کنم. اجازه هست؟

اوین به خیال آنکه چیز خوبی قرار است نصیبش شود با شوق تایید کرد و کیان نامردی
نکرد. یکی از آن تلنگرهای میان دو ابرو را نثار پیشانی اوین کرد و در دلش گفت " زدم
چون جلوی روت ایستادم و نمی تونی منو تشخیص بدی "

اوین "آخی" گفت و با اخم های درهم و واژه هایی نه چندان مودبانه کیان و صد نسلش را گل باران کرد

کیان همان طور که جلوتر از اوین راه می رفت خندید و گفت: خیلی بلند فحش می دی...همشو شنیدم!

و بعد قاه قاه خندید و گفت: هوا عالیه امشب...عالی کمه ... فوق العادست...فوق العاده!

اوین اما نچ نچی کرد و زیر لب گفت: "طفلی... پاک عقلشو از دست داده"

صدای خنده شاد کیان در گوشش پیچید: اینم شنیدم...

اوین به خنده افتاد. دستش را در جیب کت مردانه ای که به تن داشت فرو کرد و به دنبال آن مرد راه آمده را بازگشت.

صدای جیغ اوین از لای انگشتان به هم فشرده کیان که درست جلو دهانش نشسته بود، راهی به بیرون پیدا نکرد.

کیان کنار اوین زانو زد و با نگاه آرام و اطمینان بخشش در چشمان وحشت زده اوین خیره شد. با همان نگاه با او حرف زد و آرامش کرد. بعد آهسته دستش را از روی لب های اوین جدا کرد و با بسته و باز کردن پلک هایش به او این اطمینان را داد که دیگر نگران هیچ چیز نباشد.

کیان که خیالش از بابت اوین راحت شده بود، به سمت مامور بی هوش رفت و وضعیتش را بررسی کرد. اوین هم به زحمت روی پا ایستاد و خودش را بالای سر مامور رساند و مضطرب پرسید: مرده؟

کیان فوراً ایستاد و دستان خاکیش را تکاند:

-نه... به گیج گاهش ضربه زدم... اینجا جونش در خطر... باید از محل انفجار دورش
کنم

خم شد و پوتین مامور را گرفت و جسم بی هوش او را تا فاصله ای دور روی زمین
کشانند و از محل خطر دور کرد.

با احتیاط به سمت اوین دوید : بسته رو بده....

اوین فوراً ساک حاوی بمب را به کیان تحویل داد

نگاه کیان روی موبایل اوین ثابت شد : اونم بده

-این دیگه واسه چی؟

-نظرم عوض شده ... تو هم قراره تو همین انفجار کشته بشی!

با این حرف کیان ، چشم های اوین از وحشت گرد شد و نفسش لحظاتی در سینه
حبس ماند.

کیان که تازه متوجه شده بود چه شوک به اوین وارد کرده ، خندید و منظورش را
توضیح داد: منظورم صحنه سازیه نه اینکه واقعا بخوام به کشتنت بدم!

اوین با خیالی راحت نفسش را بیرون داد و به کیان نگاهی اخم آلود انداخت. هنوز هم
بابت اینکه دستش انداخته بود و با نقش بازی کردن، دزدانه به حریمش وارد شده بود
بسیار از او دلخور بود. از حماقت خودش بیشتر از هر چیز عصبانی بود. چطور نتوانسته
بود بفهمد سرگرد جوان دارد نقش یک مرد کودن را بازی می کند؟!

خنکی پارکینگ و ترس هر دو لرز بر اندام زنانه اش انداخته بودند. با کف دست روی
بازویش رفت و برگشت کرد و با تعجب نگاهی به اطراف انداخت. راستی ... اون همه
مامور کجا رفتن؟

کیان حین بررسی بمب خیلی سریع توضیح داد: یه مورد مشکوک تو سالن سخنرانی به رئیسشون گزارش شد و همه جمع شدن اون جا... تک و توک تو پارکینگ ها و زیرزمین موندن.

اوین با لحنی کنایه آمیز گفت: اون گزارش دروغ هم کار تو بود؟

کیان دلخوری اوین را درک کرد. لبخند زد و به علامت تایید سر تکان داد

اوین لب ور چید و با خودش فکر کرد که چطور یه آدم می تونه تو این موقعیت خطرناک ریلکس باشه و لبخند بزنه؟

کیان فوراً سرش را بالا گرفت و نگاهش را به نگاه متعجب اوین دوخت. سوالی که ذهن اوین را مشغول کرده بود ذهن او را هم مشغول کرد: چیه؟ چرا این طوری نگام می کنی؟

اوین تابی به ابرویش داد و با تعجب پرسید: درک نمی کنم چطور یه آدم می تونه وقتی بمبی تو بغلشه که شناسیش زیر انگشت یکی دیگه اس، بخنده و ریلکس لبخند بزنه؟

کیان باز خندید و گفت: وقت آب از سر بگذره چه یه وجب چه صد وجب!

اوین دلخور اخم هایش را در هم کرد: یادم نمی یاد ازت خواسته باشم بیای واسم بمب گذاری کنی و جونت رو به خطر بندازی!

کیان به چهره دلخور اوین دوباره خندید و محض پرت کردن حواس او گفت: خود تو به مراتب از این بمب خطرناک تری...

حجم اخم های اوین دوچندان شد. کیان بی توجه به او گفت:

- وقتی که قبول کردم کمکت کنم پی همه چیزو به تنم مالیدم پس نگران این چیزا نباش!

اوین لب ورچید. کیان فورا ایستاد و اوین را به سمت پلکان خروج اضطراری راهنمایی کرد: برو اون سمت و دقیقا پنج دقیقه دیگه، خبر متصل شدن بمب رو به رابطت بده تا فورا بمب رو منفجر کنه!

اوین حیرت زده پرسید: تو از کجا می دونی به محض این که بهش خبر بدم بمب رو منفجر می کنه؟

کیان که نگرانی و استرس اوین را دید، لبخند مهربانی زد و گفت: حسم بهم می گه که این کارو می کنه... می خوای شرط ببندیم؟

نگاه اوین روی صورت ریلکس کیان ثابت شد. اخم غلیظی کرد و معترض گفت: اگه منظورت از این خنده ها و لبخند ها اینه که بهم بگی که فهمیدی من دارم از ترس پس می افتم و کم آوردم، آره... حق با تو... ترسیدم... به حد مرگم ترسیدم. حالا می شه بس کنی؟

کیان جدی شد و زمزمه کرد: کیه که از مرگ نترسه و با وجود یه بمب که هر آن ممکنه بترکه و تیکه تیکه اش کنه بتونه لبخند بزنه؟... اما منی که قول دادم پشتت بایستم، اگه بخوام ترسم رو بهت نشون بدم، اون وقت تو به مراتب بیشتر می ترسی و بیشتر از این آسیب می بینی!

لب های اوین از هم فاصله گرفت. بابت افکار اشتباهش متاسف شد و سرش را زیر انداخت.

کیان به صورت شرمنده اوین لبخند مهربانی زد و گفت: زودباش این گوشی رو بگیر و برو... وقت زیادی نداریم!

اوین پا تند کرد و بعد یک هو در جا متوقف شد. به سمت کیان برگشت و گفت: پس تو چی؟

کیان لبخندش را تکرار کرد: بادمجون بم آفت نداره...عجله کن و برو!

اوین که رفت، کیان فوراً روی زمین غلط زد و زیر ماشین فرمانده بمب را به بدنه ماشین متصل کرد. بعد فاصله گرفت و دور از چشم مامورانی که پارکینگ را می‌پاییدند با سرهنگ تماس گرفت:

-سلام جناب سرهنگ. دختره همین الان با من تماس گرفت و به عنوان وصیت یه موارد مهمی رو بهم گفت

سرهنگ گوشی را روی گوشش جابه جا کرد. آب دهانش را قورت داد و فوراً گفت:
-بگو سرگرد... به گوشم.

-قربان مثل اینکه هدف بمب گذاری سالن سخنرانی نبوده...دختره گفت که ماشین فرمانده رو بمب گذاری کرده و به من گفت که خودش هم همراه بمب خودکشی می‌کنه معلوم نیست کی بخوان بمب رو منفجر کن ولی تخلیه پارکینگ ها و محوطه سالن تو اولویته .

-باشه سرگرد رضایی. ممنون که زود خبر دادی

-موفق باشید قربان

و کیان صدای سرهنگ را شنید که به رئیس تیم عملیات دستور داد افرادش را از محوطه پارکینگ ها دور کنند و فرمانده را فوراً از سالن سخنرانی خارج کنند.

در آن سوی سالن اوین با رابطش تماس گرفت و خبر بمب گذاری موفقش را به اطلاع رساند.

مرد بعد از پایان تماس رو به دستیار فربه اش کرد و دستورداد: همین الان بمب رو منفجر کن!

-چی فرمودید قربان؟

-مگه نشنیدی ؟ ... گفتم شاسی انفجار بمب رو فشار بده!

-اما قربان ... الان که فرمانده تو سالن و هنوز سوار ماشینش نشده که بخوایم ...

مرد میانسال کلافه دستش را در موهای جو گندمیش فرو کرد و محض اطلاع او گفت :

-دانیار خان دیشب تماس گرفت ... گفت که نقشه ترور فرمانده فعلا منتفیه... فعلا

هدف اون دختره، اوینهگویا دانیار خان بهش شک کرده ...

-بهش شک کرده؟ یعنی چی؟

مرد کلافه تر از قبل با تن صدای بلندتری گفت: منم از جزییات اطلاعی ندارم... فقط

گفت که نمی تونه به کسی که یه بار به گروهک خ*ی*ان*ت کرده ، اعتماد کنه...به

صراحت گفت ؛بکشیدش!

دستیارش غرغر کنان زیر لب گفت : اگه قرار بود بکشیمش پس این همه زحمت و

دردسر و مقدمات برای چی بود؟

مرد رابط، لبخند شرورانه ای به لب آورد و انگشت اشاره اش را از زیر سیبل های

پرپشتش رد کرد : دانیار خان فکر همه جاشو کرده...این یه تیر با دو نشونه ... با این

بمب گذاری هم از شر دختره ی خائن راحت می شه و هم فرمانده رو یه تهدید جدی

می کنه...چشم در برابر چشم...دندان در برابر دندان ... این ترورها صدای اعتراض

گروهک به حکومت...این اعتراض درست مثل یه بمب صدا می کنه .

دستیارش لبخند کریه ای زد و بلافاصله شاسی بمب را فشرد.

صدای انفجار و جیغ های خفه ی اوین در هم پیچید.دختر چشم هایش را بسته بود و

دستش را روی دهانش گذاشته بود و جیغ می کشید.فضا پر از گرد و خاک شده بود و

چشم چشم را نمی دید.

انفجار مهیبی نبود اما ماشین فرمانده و تعدادی از ماشین های اطراف آن، آتش گرفته بود و هر آن ممکن بود باک بنزینشان بترکد و آتش سوزی مهیب تری ایجاد شود.

کیان همان طور که با آستین روی بینی و دهانش را پوشانده بود به سرعت می دوید تا خودش را به اوین برساند. بوی دود و سوختن مواد نفتی نفس کشید را دشوار کرده بود. کیان با دیدن اوین که در خود مچاله شده بود و رنگ به رخ نداشت، فوراً آن چند پله را بالا رفت و کنار او زانو زد. در عدسی لرزان چشمان اوین خیره شد و محض آرام کردنش گفت: نترس... دیگه همه چی تموم شد.. فقط کافیه از ساختمون هتل بریم بیرون ... حاضری باهام بیای؟

اوین که با زنده دیدن حامی اش امیدی دوباره در کالبدش دمیده شده بود لب های خشکیده اش را تر کرد و به زحمت روی پا ایستاد. هنوز چند پله بالا نرفته بودند که کیان برگشت و خجالت زده به به شکم برآمده اوین اشاره کرد: چیزه ... بهتر اونو ... منظورم اینه که بهتره یکم تغییر ظاهر بدی.

اوین فوراً گفت: تو سرویس بهداشتی طبقه همکف، واسم لباس گذاشتن.

کیان تایید کرد و گفت: باشه... هواتو دارم تا بری و برگردی!

چه واژه شیرینی بود "هواتو دارم". آن کلام کیان آنقدر شیرین و لذت بخش بود که حتی توانست لبخند روی لب های اوین بنشانند. حس داشتن یک تکیه گاه، یک ناجی، آن هم در آن لحظات سخت، برای اوین شیرین ترین حس ممکن بود.

کیان که زودتر از اوین به طبقه همکف رسیده بود، از لای در، وضعیت آشفته طبقه همکف را از نظر گذراند. صدای انفجار و لرزش ساختمان همه مهمان ها را وحشت زده کرده بود و همگی برای خروج از هتل عجله داشتند. فضای اطراف هتل و خیابان مجاور کاملاً امنیتی شده بود. گارد ویژه و پلیس ناجا جلوی در هتل صف کشیده بود و اجازه ورود هیچ کس به هتل نمی داد. دسته دسته جمعیت هراسان از هتل خارج می شدند و این کنترل وضعیت را برای پلیس سخت کرده بود.

مردم عادی با موبایل فیلم می گرفتند و در صفحات اجتماعی به اشتراک می گذاشتند و فلش دوربین خبرنگارها نوید این را می داد که در کسری از ثانیه اخبار این بمب گذاری رسانه ای شود .

کیان همان طور که پشت به اوین ایستاده بود به او اشاره کرد که می تواند بالا بیاید. اوین پا به طبقه همکف گذاشت . کیان جلو تر رفت و با اشاره دست دختر را به پیش آمدن دعوت کرد . اوین با اسکورت کیان خود را به سرویس بهداشتی رساند. سریع شکم بارداریش را حذف کرد و شال و مانتوش را پوشید و بیرون آمد.

کیان در حالی که پشت ستونی مخفی شده بود نگاهش روی صورت مامورانی که همگی زیر دستانش بودند، مدام رفت و آمد می کرد . نگاه مامور یک لحظه روی صورت اوین که داشت به سمت کیان می آمد ثابت شد. نگاه مامور بین صورت اوین و عکسی که در دستش بود جابه جا شد . کیان فوراً فهمید که آن مرد به اوین مشکوک شده . مرد با قدم هایی بلند به سمت اوین حرکت کرد . کیان یقه کاپشنش را بالا داد و زیپ آن را تا روی لب هایش بالا کشید تا صورتش شناخته نشود . همانطور که پشتش به مامور بود دستش را دراز کرد و اوین را فوراً به سمت خود کشید . در کسری از ثانیه اوین در آغوش کیان پرت شد . چشم های اوین از تعجب گرد شد و دهانش از تعجب وا ماند. فوراً برای بیرون آمدن از آغوش کیان تقلا کرد: هیچ معلومه چه غلطی داری می کنی؟

کیان همان طور که اوین را محکم در آغوش گرفته بود به سمت گوش اوین خم شد و زمزمه کرد:

– فقط یه لحظه آرام بگیر و جم نخور، یه مامور درست پشت سرته!

مامور با دیدن این صحنه عاطفی، گیج شد و قدم بعدی را برداشت . صدای کیان را خطاب به آن زن شنید:

- عزیز دلم...دیگه ترس...همه چیز به خیر گذشت..الان می برمت بیرون .بهتری
الان؟

اوین که از ترس خون در رگ هایش یخ زده بود ,فقط توانست پلک هایش را روی هم
فشار بدهد و خدا خدا کند که گیر نیفتد

مامور ترجیح داد دخالتی نکند .کیان دستش را پشت کم- ر اوین زد . او را به سمت
جلو هل داد و با لبخندی مهربان گفت:

-بریم عزیزم.

اوین که هنوز از ترس تمام عضلات تنش منقبض شده بود به زحمت قدم های
سستش را برداشت.

جلوی در هتل کیان آهسته زمزمه کرد:

-فک کنم به خیر گذشت... اما بهتره تا کاملا از هتل دور نشدیم صورتت رو بپوشونی
و از کنارم جم نخوری

اوین اطاعت کرد.شالش را جلوتر کشید و نیم رخش را در کاپشن کیان فرو کرد

کیان همانطور که دست دور کم- ر اوین انداخته بود از در هتل خارج شد .کلاه بافت
مشکیش را تا روی ابرو پایین کشید و به کمک ماموران از جمعیت عبور کرد.

صدای آژیر ماشین آتش نشانی و آمبولانس در هم پیچید و کیان از این آشفتگی فضا,
برای فراری دادن اوین نهایت استفاده را کرد.

وقتی به اندازه کافی از هتل دور شدند کیان دستش را از دور کم- ر اوین برداشت و
روبه روی او ایستاد

-حالت خوبه؟

اوین پلک زد و یک قطره اشک در چشمانش برق زد. به حد مرگ ترسیده بود اما به علامت مثبت سر تکان داد.

کیان که تاب دیدن چهره رنگ پریده آن دختر را نداشت؛ لب هایش را بر هم فشرد و گفت: الان می برمت یه جای امن که دیگه هیچ کس و هیچ چیز تهدیدت نکنه... اما... مجبور نیستی اشکات رو نگه داری... گریه کن... شوک بزرگی بهت وارد شده و حق داری که گریه کنی و آروم بشی.

کیان از جلوی درب آسانسور کنار رفت و با حرکت دست به اوین تعارف کرد که او اول وارد شود. اوین هنوز نمی دانست که کیان او را کجا آورده. مردد وارد اتاق آسانسور شد و دوباره پرسید: اینجا خونه کیه؟

کیان که اصرار اوین را می دید، این بار جوابش را داد: چه فرقی می کنه... تو بهش به عنوان یه مخفیگاه امن نگاه کن.

مرد رمز عبور در را جلوی اوین وارد کرد و تاکید کرد: سعی کن رمز عبور رو به ذهن بسپاری.

اوین این مدل قفل های رمزی را فقط در فیلم ها و سریال ها دیده بود. همان طور که محو تماشای صفحه کلید آن شده بود، به حرکت آهسته انگشتان کیان روی دکمه اعداد، خیره شد و اعتراف کرد: من حافظه ی خوبی ندارم!

کیان لبخند کجی زد: می دونم

اوین لب ورچید و دلخور شد: این جور مواقع نباید بگی "نه!.. اختیار داری!... شکسته نفسی نکن!... هوش و حافظه شما روی هارد دیسک کامپیوتر کم کرده و از این جور تعارف ها؟"

کیان خنده کوتاهی کرد و بعد نگاه شیطنت باری به اوین انداخت و جواب دندان شکنی به او داد:

-اگه قصد مخ زنی داشتیم ، آره .اما متاسفانه یا خوشبختانه همچین قصدی ندارم!
اوین لب ورچید و نگاهش را از آن مرد حاضر جواب گرفت.کیان با شیطنت گوشه لبش
را گاز گرفت و گفت :

-چیہ؟... نکنه انتظار این جواب رو نداشتی !

اوین ترجیح داد سکوت کند و همان طور دلخور و اخمو بماند.همین که خواست جلوتر
از کیان وارد آپارتمان شود، کیان راه او را سد کرد.چشمانش راتنگ کرد و من من
کنان گفت : الان می ریم تو... اما چیزیہ یه کم اوضاع اینجا بی ریخته ...یعنی خونه
به هم ریخته اس!...

اوین با علامت سر تایید کرد.یعنی درک می کند و وقتی که کیان از جلوی رویش کنار
رفت ، وارد شد. از کنار در ورودی تا روی کاناپه های چرم سالن، روی کانتر آشپزخانه
و هر جا که چشم اوین دسترسی داشت، لباس و حوله و خرت و پرت اضافه ریخته
شده بود.

کیان همان طور که تند تند ریخت و پاش هایش را جمع می کرد، نیم نگاهی به چهره
متعجب اوین انداخت. مصلحت آمیز خندید و گفت : چیز خاصی نیست ... فقط یه
زلزله شش ریشتری اومده اینجا!

اوین دستانش را به بغل زد و چند قدم به سمت کیان رفت : بذارشون همین
جا...نگران اینا نباش... من عادت دارم به دیدن ریخت و پاش های مردونه ..داداش
هام ..

مکشی کرد و حرفش را خورد. این کیان جدید برایش آن قدری غریبه بود که اوین
نخواهد زندگی شخصیش را با او درمیان بگذارد. حالا آن دختر خوب می دانست که
دیگر حتی به چشمانش هم اعتماد نکند.

اوین دستش را از بغل برداشت و به سمت پیشانی داغش برد. با تَن صدای خسته اش زمزمه کرد:

- خودم بعدا واست مرتبشون می کنم .

کیان سماجت کرد : نه بابا.. خودم جمع و جور می کنم ...

اوین شرمنده سرش را زیر انداخت : این کمترین کاریه که می تونم برای جبران لطف انجام بدم !

قدرشناسی اوین خستگی این روز سخت را از تن سرگرد جوان بیرون کرد. قند در دلش آب شد و گاف بدی داد:

- صاحب خونه ای گفتن، مهمونی گفتن!

اوین در هوا گاف کیان را گرفت : پس حدسم درست بود. اینجا واحد شخصیته!

کیان با نوک انگشت پیشانیش را خاراند. گافی داده بود که دیگر نمی شد جمعش کرد. صادقانه گفت:

- اوهوم... اما می تونی تا آب ها از آسیاب بیوفته اینجا بمونی و ...

اوین نفس کلافه ای کشید و میان حرف کیان پرید : ممنون... یکم استراحت می کنیم و قبل از تاریک شدن هوا می رم پی کارم.

کیان دست به کم - ر زد و شماتت بار نگاهش کرد و زیر لب غر زد : چه می رم می رمی هم راه انداخته! ..

بلندتر گفت : می شه بگی دقیقا کجا می خوامی بری؟

اوین اخم هایش را در هم گره زد: چه می دونم ... هتل.. مسافر خونه!

کیان لنگه ابرویش را بالا داد: محض اطلاعاتون می گم ... یه دختر تنها رو نه هتل پذیرش می کنه نه مسافرخونه! پس امشب همین جا می مونی

فکرهای ناجوری از ذهن اوین گذشت... از کوره در رفت و بی هوا گفت:

-ببینم ... تو درباره من چی فکر کردی؟...

کیان با انگشت شست پلک هایش را فشرد، اخم کرد و سرش را به نفی تکان داد

اوین بی توجه به عکس العمل کیان، او را به رگبار اتهام بست: نکنه فکر کردی حالا که از خونه زدم بیرون همه کاره هم هستم... نه جناب... اشتباه گرفتی... این خونه هم مبارک صاحبش باشه!

اوین کیفش را از روی کاناپه برداشت و چند قدم به سمت در برداشت که کیان راه او را سد کرد و عصبانی گفت:

-ببین دختر خانوم ... هر چی دلت خواست به ریش من بستنی ... اما نمی تونم بزارم بری... چون جونت رو راحت نجات ندادم که بذارم مفت مفت بری و تو شهر بچرخ و خودتو به کشتن بدی!

اوین اخم کرد و کیان بدجور دلش می خواست همان تلنگر هایی که اوین به پیشانیش زده بود را میان دو ابروی دختر، تلافی کند

اما انگشت اشاره اش را در حصار انگشتانش قفل کرد. نفسی تازه کرد و با تن آرامی توضیح داد:

-خوب گوش بده ببین چی می گم ... من اغلب اوقات تو ماموریتم و کمتر از این خونه استفاده می کنم.. برای امشبم یا می رم خونه مادرم یا پیش رفیقم می مونم.. پس خیالت راحت ... قصدی جز کمک ندارم. اوکی؟

برق اشک در چشان اوین دوید. بغض در صدایش موج زد:

–چرا متوجه نیستی؟! ... نمی خوام بیشتر از این تو رو درگیر زندگی نحس خودم بکنم... تا همین جاشم خیلی مدیونتم و می فهمم که چه کار بزرگی واسم کردی اما ...

کیان دلش برای دل نگرانی های اوین کباب شد. لبخند مهربانی زد و گفت:

–اما بی اما... به موقعش می ری... اصلا خودم می فرستمت بری... هم از این شهر و هم از جلوی چشم همه اونایی که می خوان بکشنت اما... یه دقیقه اروم بگیر بینم اوضاع چگونه و بچه ها تونستن رابطه رو دستگیر کنن؟

اوین قانع شد. کیفش را از روی دوش برداشت. لباس های کیان را از روی مبل کنار زد و نشست. کیان که اوین را رام و مطیع دید، گوشی موبایلش را برداشت. همانطور که شماره همکارش را در لیست مخاطبان جستجو می کرد نیم نگاهی به اوین انداخت. صورت رنگ پریده و مضطرب اوین را که دید گفت: می دونم زشته از مهمون بخوام چیزی واسم بیاره... اما... میشه یه پارچ شربت درست کنی... فک کنم قند خونم داره می افته!

اوین کف دستش را صادقانه به کیان نشان داد: اما... من جای هیچی رو نمی دونم

–یه کم تو کابینت ها بگردی همه چیزو پیدا می کنی. حالا شکر هم پیدا نکردی، با قند شربت درست کن.

اوین از حرف کیان به خنده افتاد و بی صدا خندید

کیان نفس راحتی کشید. لبخند مهربانی زد و گفت: خوبه... فکر کردم بعد از اتفاقات امروز دیگه هیچ وقت نتونی بخندی!!

خنده اوین شد یک لبخند و روی لبش جا خوش کرد. نگاهش را از کیان گرفت و به سمت آشپزخانه رفت. سرگرد جوان سرشار از غرور و سربلندی، دستش را روی زانویش زد و بلند شد که متوجه نگاه پرسشگر و نگران اوین شد: می رم تو بالکن صحبت کنم... اون جا آنتن دهی بهتره!

اوین با علامت سر تایید کرد اما با نگاه نگرانش کیان را تا خود بالکن بدرقه کرد
سرگرد جوان کنار در بالکن که رسید به سمت اوین برگشت. صورت دخترک مثل گچ
سفید شده بود. کیان آمرانه گفت: اون لیوان رو بردار
اوین با تعجب، اطاعت کرد و لیوان آب قند را برداشت
-یه قلوپ بخور

ابروها اوین تا وسط پیشانیش بالا رفت: چرا؟

-کاری که گفتم رو انجام بده

اوین به زور یک جرعه از شربت قندش را فرو داد
کیان لبخند کم-رنگی زد و با تن صدای آرامش بخشش گفت: نگران هیچی نباش...
اگه خدا بخواد همه چیز درست می شه!
اوین زیر لب زمزمه کرد: امیدوارم.

-ضمنا... تا برمی گردم مثل یه دختر خوب بشین و تا ته شربت رو بنوش. باشه؟

اوین که بی صبرانه منتظر خبرهایی بود که کیان قرار بود از همکاریش بگیرد فوراً
خواسته کیان را اجابت کرد و شربتش را نوشید و حال و روز بهتری پیدا کرد. کیان که
خیالش راحت شده بود شماره همکاریش را از لیست تماس ها پیدا کرد و قبل از
برقرای تماس، در بالکن را بست.

اوین شیرینی شربت را چشید. خوب بود. آبلیمو را اضافه کرد و به هم زد. وظایفی که
کیان به او سپرده بود را انجام داده بود. احساس کرد زانوهایش توان تحمل وزن
تنش را ندارند. فوراً روی صندلی، پشت میز آشپزخانه نشست و انگشتانش را روی
میز به هم گره زد. نگاهش روی انگشتان ظریف زنانه اش نشست. از شدت استرس،

ناخن هایش را زیر فشار دندان گاز گرفت. با نشستن نتوانست آرام بگیرد. بلند شد و مساحت آشپزخانه را چند بار قدم زد. زانوهایش که به زق زق افتاد به اجبار نشست. دست هایش را در هم گره زد و باز کرد. این بار وقتی از روی صندلی بلند شد، با یک لیوان شربت از آشپزخانه بیرون زد. کنار عسلی سالن که رسید، خم شد و لیوان را با سینی، روی آن گذاشت و مخفیانه نیم نگاهی به سمت بالکن انداخت. کیان پشت به او ایستاده بود، دست در جیب زده بود و گرم صحبت بود.

هزاران سوال که اوین برای فهمیدن جوابش بی تاب بود داشت در ذهنش وول می خورد.

یعنی دانیار باورش می شه که من تو انفجار کشته شدم؟ یعنی می شه دست از سرم بردارن و بذارن زندگیمو بکنم؟ یعنی پلیس تونسته رابط و دستیارهاشو دستگیر کنه؟ اوین ناخن جویدن هایش را ادامه داد و سوالات بیشتری در ذهنش مرور شد. با صدای باز شدن در بالکن، مثل فنر از جا پرید

کیان نگاهش را از لمینت های کف خانه جمع کرد و تا صورت بیرنگ و مضطرب اوین بالا کشاند. در نگاه مضطرب و پر سوال اوین خیره شد و لب هایش را آهسته بر هم فشرد. باید جوری آن خبر را به اوین می داد که دخترک قالب تهی نکند.

اوین چند قدم سست به سمت او برداشت و وقتی هیچ چیز از نگاه مهروموم شده کیان نفهمید، برای فهمیدن آنچه در ذهن آن مرد می گذشت پرسید: چی شد؟

کیان دستی روی ته ریشش کشید و گفت: اول بیا بشینیم

اوین مانند دختر بچه ای مطیع، دنبال کیان راه افتاد. منفی ترین فکری که از ذهنش گذشته بود را به زبان آورد

-نتونستن دستگیرشون کنن. آره؟

کیان روی مبل نشست و به اوین اشاره کرد روبه رویش بنشینند.

خم شد و لیوان شربتش را برداشت و گلوی خشکش را با یک جرعه شربت تر کرد .
سبیک گلوی اوین تند و تن بالا و پایین شد. بغض مثل یک کلوخ بزرگ راه گلویش را
بسته بود و ذهن خسته اش آبستن هزاران فکر منفی شده بود.

کیان به نگاه مضطرب اوین خیره شد و دست از وقت کشی برداشت . لیوانش را نیم
خورده در سینی گذاشت . از نگاه آرام و تن آرام بخش صدایش مدد جست . لبخند هم
به میمیک آرام صورتش پاشید و بالاخره گفت: مثل اینکه بچه ها تونستن تو آپارتمان
روبه روی هتل ، دستیارهای رابطت رو دستگیر کنن و تمام دم و دستگاه هاشون رو
ضبط کنن. اون خانومی که تو هتل اومد سراغت ، هم جز چند نفریه که دستگیر شده .

اوین از شدت شوق به گریه افتاد اما هنوز چند ثانیه نگذشته دست هایش را از جلوی
چشم هایش برداشت و ملتسمانه از کیان پرسید : خودش چی؟ منظورم ...اون ... اون
مردیه که رابط من و دانیار بود ؟

کیان دقیقا خدا خدا می کرد که اوین همین را نپرسد. پلک هایش را تنگ کرد و سعی
کرد جووری آن خبر ناگوار را به اوین بگوید که اوین پس نیوفتند.

-مثل اینکه...اون مرد... پلیس تونسته زخمیش کنه اما..

لب های اوین بی رنگ شد و محسوس لرزید : اما چی؟

-بچه ها اون یارو رو تعقیب کردن و تقریبا داشتن می گرفتنش اما ...لحظه آخر از
چنگشون در رفته اما جای نگرانی نیست...

اوین دیگر ادامه کلام کیان را نمی شنید. آن مهره مهم توانسته بود از چنگ پلیس فرار
کند. اوین می دانست که آن مرد تا زهرش را به او نریزد رهایش نخواهد کرد. آن شوک
آخر ، بالاخره توان اوین را از او گرفت. دخترک بیچاره با زانو روی زمین افتاد و جلوی
چشم های نگران کیان از هوش رفت.

خاطرات اولین دیدارش با اوین دوباره داشت پیش چشم کیان تکرار می شد. اوین مانند چند شب پیش، دوباره بی هوش شده بود و کیان به اجبار با دختر خاله اش، نازنین، تماس گرفته بود و از او خواسته بود باز هم به کمکش بیاید

با صدای زنگ در، کیان نگاهش را از صورت رنگ پریده و عرق نشسته ی اوین گرفت و به استقبال نازنین رفت و فوراً او را به داخل دعوت کرد. نازنین کیف معاینه را به کیان سپرد و سریع دکمه های مانتوی پاییزه اش را باز کرد و آنرا روی مبل انداخت و به همان تونیک و شلوار جین اکتفا کرد. به احترام کیان شالش را برنداشت، چون به قول خودش حساسیت های پسر خاله اش را خوب می دانست و دیوار اختلاف عقیده شان بلند بالا بود.

کیان نگاه شرمنده اش به نازنین انداخت: بیخوش... باز هم به زحمت انداختمت و این همه راه کشوندمت اینجا!

نازنین مزاح را قاطی دلخوری هایش کرد: همین دیگه... آگه کاری باهامون داشته باشی که بشه زیارتت کرد پسر خاله!

کیان با نوک انگشت پیشانیش را خاراند. پوستش کلفت تر از آن بود که بخواهد از کنایه نازنین دلخور شود. لبخند معصومانه ای زد و گفت:

-شرمنده ام به خدا... این ماموریت تموم بشه، حتماً با مامان می ایم دیدنتون.

نازی پشت چشمی نازک کرد: ببینیم و تعریف کنیم...

دلش نیامد مهم ترین مرد زندگیش را بیش از این آزده خاطر کند. همان طور که نگاهش میخ چشمان خسته و نگران کیان بود، موهایش را زیر شال زد و پرسید: حالا مریضت کجاست؟

کیان به اتاق خواب خودش اشاره کرد: اون جا... تو اتاق خواب...

نازنین پیش افتاد و در اتاق سرک کشید. وقتی به سمت کیان سر چرخاند، اخم هایش محسوس در هم بود: این که باز همون دختره است!

کیان بی خیال شانه ای بالا انداخت: خب، آره!

نازنین دست به کم - ر زد و با لحنی دلخور، طلبکارانه پرسید: راستشو بگو... دوس -
ت دخترته؟

چشم های کیان از تعجب گرد شد: چی؟... نه به خدا...

مکثی کرد و هیچ توضیح مناسبی برای توجیه رابطه اش با این دختر پیدا نکرد: یه کم
توضیحش سخته اما... اما یه جورایی ...

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

نازنین عصبی میان کلامش پرید: یه جورایی شدی فرشته ی نگهبانش، آره؟

کیان لبخندی مصلحت آمیز زد: نه بابا.. فقط ..

- فقط چی؟ ... با یه نگاه به صورتت و زخم هایی که برداشتی می شه فهمید امروز تو
هم به خاطر این دختر روز سختی داشتی!

کیان مسیر نگاه نازنین را روی صورت خود، با دست دنبال کرد. جایی روی پیشانی
زخمی شده بود و بدجوری می سوخت. با دست پیشانی اش را پوشاند و خنده ای
مصلحتی کرد: اینکه چیزی نیست... فعلا به این دختر رسیدگی کن که بدجوری رنکش
پریده!

نازنین با لحنی طعنه آمیز پرسید: اون وقت ... این دختر خانوم اسم نداره؟

کیان روبه روی نازنین ایستاد. یکی از آن لبخند دخترگوش را روی صورت او پاشید و
با تن آرام و مهربان کلامش؛ دلسوزانه گفت:

-بین نازی جان هر چی کمتر درباره این دختر بدونی به نفع خودت.

کیان هرگز نمی دانست با این نگاهش چه آتشی در دل نازنین روشن کرده . نمی دانست که لبخند هایش در دلبری کردن از مخاطب، هیچ چیز کم نمی گذارد. نازنین آنقدر آشفته شد که مجبور شد ، به کولی بازی رو بیاورد تا هول شدنش جلوی کیان لو نرود.

-وای ترسیدم ... باشه ... باشه ... هر چی تو بگی پسر خاله اصلا به من چه این دختره کیه و از کجا اومده .

اما وقتی نگاه نگران کیان را به اوین دید ، از حسادت زنانه اش زهری ساخت و با خنجر زبانش به قلب کیان فرو کرد : و .. هیچم واسم مهم نیست بدونم چرا صاف صاف این خانوم رو ورداشتی آوردی خونه ای که حتی مامانتم آدرسشو به زور داره! کیان این بار دیگر کوتاه نیامد . اخم هایش را در هم کرد و خیلی جدی در چشم های نازنین زل زد . همان اندازه که لبخند های این مرد دلبری می کرد ، جدی شدن و اخم هایش مو بر اندام مخاطب سیخ می کرد :

-نازی ... دهن لقی نکنیا! ... مامانم تو این موارد شوخی نداره و خیلی ازم دلخور می شه اگه بفهمه این دختر اینجاست ... بذار یه کم حالش بهتره بشه خودم می فرستمش بره و همه چیز به خیر و خوشی تموم می شه . حالا قول بده هر چی این مدت دیدی و شنیدی رو همین جا چال کنی و بری، فهمیدی؟

نازنین از لحن تویبخ کننده کیان دلخور شد :

-باشه ... ببینیم و تعریف کنیم!

کیان نفس کلافه ای کشید. این همه حساسیت نازنین را درک نمی کرد اما بخاطر اوین و حال خرابش هم که بود کوتاه آمد و پی بحث را نگرفت.

نازنین با اخم هایی درهم فشارخون و علائم ظاهری اوین را چک کرد.

کیان جلوتر آمد و درست بالای سر اوین ایستاد و نگران پرسید: حالش چگونه؟

نازنین با بی خیالی شانه ای بالا انداخت: تعریفی نداره... فشارش پایینه و نبضش هم نرمال نیست.. بهتره تو بیمارستان بستری بشه!

کیان با قاطعیت حرف اول و آخرش را زد: نه! حرفش من!

نازنین که انتظار این واکنش تند را از کیان نداشت با تعجب به او خیره شد. نگاه کیان روی صورت بی رنگ و روی اوین ثابت شده بود: این دختر... به دلیلی نمی تونه پاشو از این خونه بیرون بذاره!

-خدای من... نکنه قاتله و تو دستگیرش کردی؟

-نازنین!

هشدار کیان به دختر خاله اش آنقدر بلند و قاطع بود که رنگ از رخ آن دختر پراند

اشک در چشم های میشی نازنین حلقه زد و آنقدر دلش پر شد که اختیار احساسات زنانه اش از کفش خارج شد: چرا سر من داد می زنی؟ مگه این دختره کیه که اینقدر بهش اهمیت می دی؟

کیان همان طور که اخم های غلیظش را روی پیشانی حفظ کرده بود، پلک هایش را روی هم گذاشت و این بار کلافه تر هشدارش را تکرار کرد:

-نازی!... خواهش می کنم!

اشک در چشمان میشی آن دختر دوید. سیبک گلویش تند و تند بالا و پایین شد: معلومه تمام امروز اون قدر چشمت به این دختره بود که پاک از خودت غافل بودی... کافیه یه نگاه تو آینه به خودت بنداز تا بفهمی چی دارم می گم... من این کیان آشفته

و مضطرب رو اصلا نمی شناسم.... مگه کیه این دختره که اینقدر نگرانشی ... آخرش اگه به خاطر این ، کل زندگی و آینده ات رو به فنا ندادی هر چی خواستی بگو!
کیان پلک های خسته اش را با پشت انگشت شست و اشاره ماساژ داد. تَن صدایش بالا نبود اما آنقدر خشم مهار شده در کلامش موج می زد که بتواند نازنین را تا سر حد مرگ بترساند و وادار به رفتن کند. شمرده شمرده گفت تا تاثیر کلامش در تک تک سلول های مغز آن دختر نفوذ کند:

-همین حالا.... از خونه من برو بیرون!

نازنین همانطور که اشک می ریخت و سائل معاینه را عصبی در کیفش ریخت ، دندان هایش را با خشم روی هم فشرد و با حرص گفت :

-متاسفم برات کیان ... برای خودمم متاسفم که ... به مردی مثل تو.... دلبسته بودم ... من... من..

بغض راه صدای نازنین را سد کرد. ترجیح داد سکوت کند و زیر باران اشک هایش با عشق یازده ساله اش وداع کند .

اوین به زحمت لای چشمانش را باز کرد. اتاق تاریک بود و تنها روشنایی اش باریکه نوری بود که از لای در نیمه باز اتاق راه گرفته بود و تا روی چهره خسته و زخمی کیان، امتداد یافته بود. مرد جوان همان طور که روی مبل ، کنار تخت ، نشسته بود خوابش عمیق شده بود و سرش روی سیله افتاده بود. نگاه اوین به همراه دستمال مرطوبی که آن مرد برای پایین آوردن تب او استفاده کرده بود ، از دست کیان سر خورد و روی زمین افتاد .

دلش از گرسنگی بدجوری مالش رفت. خواب چندین ساعته انرژی و توان از دست رفته اش را تا حدودی جبران کرده بود اما نگرانی مزید بر علت شده بود و موجب شد، معده خالی اش در هم بیچد و عق زدن های خشک را در او ایجاد کند.

اوین دستش را روی معده خالیش فشار داد. به زحمت روی تخت جابه جا شد و به تاج تخت تکیه داد. با صدای تیک تاک اعصاب خورد کن ساعت اتاق، نگاهش را از روی کاغد دیواری لیمویی رنگ اتاق خواب کیان، سر داد و روی ساعت ثابت کرد. عقربه ساعت، ده شب را نشان می داد و این یعنی اوین ده ساعتی خوابیده بود.

اوین پاهایش را از تخت آویزان کرد و کشان کشان و بی صدا به سالن رفت. فوراً به سمت تلویزیون رفت و محض با خبر شدن از اوضاع، دکمه سرخ کنترل را فشرد. به دنبال خبر ساعت 22 کانال را تغییر داد. اهم اخبار پخش شد و اولین تیتراژ خبر ماجرای تروریستی امروز بود.

مجری به انفجار ماشین فرمانده اشاره کرد و مصاحبه با رئیس پلیس را پوشش داد. گزارشگر خبر، در حالی که در محل انفجار هتل ایستاده بود و در پس زمینه اش دود سیاه رنگی مشاهده می شد، گزارشش را آغاز کرد: امروز ساعت 9:30 صبح انفجاری تروریستی در محل هتل اطلس شیراز اتفاق افتاد خوشبختانه جز چند نفر از مردم عادی و یکی از ماموران انتظامی، فرد دیگری جراحی ندیده.

مجری ادامه داد: اخبار ضد و نقیضی درباره عامل بمب گذار و سرنوشت او گزارش شده. یکی از افراد پلیس در محل بمب گذاری به یک زن مشکوک شده و بعد توسط همکار یا همکاران آن زن بیهوش شده. به گزارش رئیس تیم بازرسی، پلیس در حال چهره نگاری و بررسی فیلم دوربین های اطراف هتل است و پیش از بررسی شواهد و مدارک، هیچ اعلام نظر قطعی درباره کشته شدن یا نشدن عامل بمب گذار نخواهد داشت. اما بنا به گزارش مقامی که نخواست نامش فاش شود، شواهدی وجود دارد که عامل بمب گذار قصد عملیات انتہاری داشته. پزشک قانونی هم اعلام نظر کرد و

گفت به علت شدت انفجار، جسد عامل بمب گذار و هویت واقعی او هنوز شناسایی نشده و این کار نیاز به بررسی های بیشتر کارشناسان دارد. پلیس با اعلام اینکه سه نفر از تروریست ها هم اکنون دستگیر شده و در بازداشت پلیس به سر می برند اعلام کرد که چند قبضه سلاح گرم و سرد و دستگاه های پیشرفته مخابراتی از آنان به دست آمده. پلیس هم اکنون در محل هتل م...ستقر است و در حال بررسی بیشتر این حادثه تروریستی ایست ... هوشنگی مدیر هتل اطلس ضمن تاسف بابت این فاجعه، اعلام کرد که محوطه پارکینگ های هتل نیاز به بازسازی مجدد دارد و هتل تا بررسی های بیشتر تیم فنی، به طور کامل تخلیه شده است. وی همچنین مجموع خسارات وارد به هتل را مبلغی ...

صدای کیان توجه اوین را از تلویزیون گرفت و به او که تازه از اتاق خواب بیرون آمده بود جلب کرد

-کی بیدار شدی؟

اوین دسته ای از موهایش را زیر شال زد: همین الان

کیان پلک هایش را مالید: پس چرا بیدارم نکردی؟

-به نظر خیلی خسته می اومدیو نمی خواستم تا صبح بیدارت کنم

صدای مجری خبر نظر هر دو را جلب کرد: گروهک تروریستی طراحی و اجرای این انفجار تروریستی رو برعهده گرفته و تهدید کرده که این فقط یک هشدار بوده و تا کشتن فرمانده به اقدامات خود ادامه خواهد داد.

کیان به سمت اوین آمد. کنترل را از دستش گرفت و ضمن خاموش کردن آن گفت:

-حالا متوجه شدی چرا می گم نباید پاتو از این خونه بیرون بزاری و آفتابی بشی؟...

الان نه تنها گروهک بلکه پلیس هم در به در دنبال خودت یا جنازه ات!

اوین زانویزش سست شد و روی کانپه افتاد : پس ... حق با تو بود دانیار دنبال انتقام شخصش از اون فرمانده نبود ... پس ... یعنی قضیه فراری دادن منم زیر سر خود گروهک بود ... اونا منو بازیچه کردن و این قضیه رو انتقام شخصی دانیار نشون دادن تا من فریب بخورم و حاضر بشم این کارو واسشون انجام بدم ... و ... بعد از تهدید جون فرمانده، جون بی ارزش منو هم بگیرن!

کیان با تاسف اوین را تایید کرد :

-متاسفانه همین طوره... قدرت انفجاری اون بمب به اندازه ای بود که می تونست کل محوطه هر دو طبقه پارکینگ و حتی طبقه همکف رو دچار آتش سوزی جدی کنه و از افراد حاضر در این محل ها، فقط یه جسد سوخته باقی بزاره... از اون جا که بلافاصله بعد از متصل کردن بمب، اونو منفجر کردن مشخص که در واقع جز ایجاد رعب و وحشت در جامعه، تهدید جون فرمانده و رسوندن صدای مخالفتشون به جامعه، یکی از اهداف فرعیشون حذف کردن تو هم بوده و نگرانی هات بی دلیل نبوده تو به دلیل خیانتت به آرمان های اون ها .. واسشون حکم یه مهره سوخته رو داشتی که می خواستن بعد از اینکه ازت استفاده کردن از بین ببرن ...

کیان مکثی کرد. اوین بدجوری در خودش مچاله شده بود. کیان دلداریش داد -اگه یه مدت از جلو چشمشون مخفی بشی، ممکنه باور کنن که توی عملیات از بین رفتی و برای همیشه دست از سرت بردارن

اوین با ناامیدی زمزمه کرد: امیدوارم این طور که تو می گی باشه!

کیان حرف آخر را اول زد: اینجا هم موقتا واست امنه... باید بری یه جای دور و مخفیانه و بی حاشیه زندگی کنی!

نگاه اوین برق اشک گرفت: یعنی تا آخر عمر باید دور خانواده ام رو قلم بگیرم. آره؟

کیان با تاسف گفت :

-متأسفانه شهر خودت واست ناامن ترین جای ممکنه... چون اونا اول از همه اون جا رو زیر نظر دارن !

اوین نفس عمیقی کشید و بغض هایش را موقتا پس زد. دلش نمی خواست و به خودش اجازه نمی داد پیش روی این مرد بشکند و گریه کند. بدجوری به مسکن نیاز داشت. برای آن همه درد، برای تحمل زخمی که دانیار بر دلش گذاشته بود به مسکن نیاز داشت. دستش را روی پیشانی داغش گذاشت و سعی کرد باز هم غم هایش را در خود بریزد.

کیان با دقت نگاهش کرد : مطمئنی حالت خوبه؟

اوین -سر درد دارم... مسکن داری؟

-با معده خالی که نمی شه قرص خورد.. اول یه چیزی درست می کنم , بعدش قرص بخور !

اوین با یادآوری دانیار و اعتمادی که به آن مرد ریاکار کرده بود، حس کرد روی قلبش، زخمی به اندازه یک خنجر عمیق وجود دارد. آنقدر آن زخم سوزش داشت که اشک را مهمان ناخوانده چشم های زیبایش کرد.

لحظاتی فارغ از همه کس و همه جا به گذشته و آدم هایش بازگشته بود که با بالا و پایین شدن کاناپه یک هو به خود آمد ، دستش را از پیشانی برداشت و به مردی که کنارش نشسته بود خیره شد.

کیان م-ستاصل کنار اوین نشسته بود. هیچ از آیین دلداری دادن به زن ها سر در نمی آورد. هزار جمله و کلمه را به ذهن آورد و خط زد. آخرش کلافه شد و ترجیح داد هر آنچه از دلش برمی آید را صاف و ساده با اوین درمیان بگذارد. حاصل صداقتش شد یک جمله کوتاه با تاثیری عمیق. نگاه آرامش بخشش را به نگاه اوین گره زد و زمزمه کرد : اینقدر نگران نباش ... درستش می کنیم!

تلاقی این واژه قشنگ و برق مهربانی نگاه آن مرد معجزه کرد و بر قلب زخم خورده اوین ، مرحمی از مهر گذاشت.

کیان که تاثیر بی نهایت کلامش را در نگاه مایوس دخترک دیده بود یاد کلام خود او افتاد. جلوی روی خودش دم مسیحایی این جمله ، مرده ای را زنده کرده بود. حال دیگر باور داشت که امید دادن به یک ناامید ، قطعاً آفرینش دوباره آن آدم بود . حالا نگاه دخترک دیگر مایوس نبود ، برق امید گرفته بود و دوباره می درخشید . آخر یک نفر پیدا شده بود که گفته بود این راه سخت را قدم به قدم با او طی خواهد کرد. یک نفر که هم سختی راه را می دانست و هم خطرات این همسفر شدن را به جان و دل خریده بودو این تمام چیزی بود که آن دختر تنها نیاز داشت ، تنها نماندن در برهوت روزهای تیره و تار آینده .

کیان خوب می دانست که بغض سنگینی در گلوی دخترک جا خوش کرده که تا نشکند، آزارش خواهد داد. بغضی که دخترک حاضر نشده بود جلوی آن مرد ، بیرون بریزد و از شرش راحت شود. کیان خوب می دانست آن دختر نیاز به تلنگر دارد.

با نوک زبان لبش را خیس کرد : می گم ... حتما خیلی از اون مرد دلت پره!

اوین لب هایش را روی هم فشرد و سر به زیر به نقطه ای خیره شد . سعی داشت افسار احساسات وحشی اش را در دست بگیرد.

کیان تلنگر بعدی را هم زد : راستی اسمش چی بود؟

اوین لب هایش را به دندان گزید و آهسته زمزمه کرد: دانیار

کیان که خود خوری اوین آزارش می داد . اخم کرد و معترض گفت:

-بس کن "دختر" .. اینقدر با خودت نجنگ .. اینقدر احساست رو سرکوب نکن .. نشنیدی چی صدات کردم؟ ... "دختر"! .. و این یعنی بس کن این مردونه رفتار کردن

رو!.. حتی یه مرد هم گاهی گریه می کنه و این از مرد بودنش هیچی کم نمی کنه
...منم گریه می کنم... چون قبل از اینکه مرد باشم یه آدمم احساس دارم و
..گاهی آسیب می بینم و ...

اوین از پشت پرده اشک به چهره تار کیان خیره شده بود که یکباره صدای هق هق
گریه اش در صدای خسته کیان پیچید. صورتش را پشت حضار انگشتان ظریفش
مخفی کرد و های های گریست.

کیان موفق از اینکه توانسته بغض تلخ دخترک را بشکند ، نفس راحتی کشید. بلند شد
و به سمت پنجره رفت .

بعد از چند شب پشت بام نشینی و ماجراجویی در خیابان، ریه اش به هوای خنک
شب معتاد شده بود و روحش هم دیگر به تنها ماندن ، دل نمی داد. خوب می دانست
که تمام آن لحظاتی که دارد وقت می گذارد و آن دخترک غمگین در مانده را شاد می
کند و او را از عذاب تنهایی رهایی می بخشید، خود دردمندش هم به همراه او احساس
التیام می کند.

دقایقی گذشته بود و گریه های اوین آرام گرفته بود. کیان همان طور که به آسمان
شب خیره شده بود آهسته گفت : آسمون هم وقتی بی نهایت دلگیر می شه تا نباره
اروم نمی گیره... داره بارون می باره.. این باید اولین بارون پاییز باشه!

اوین با شوق کودکانه ای کنار پنجره رفت. کیان خود را پس کشید و جایش را به اوین
داد. دخترک با شوق دستش را دراز کرد و وقتی اولین قطره باران پاییزی کف دستش
چکید. لبخند زد و آهسته زمزمه کرد:

-بابا همیشه می گفت ، بارون نشونه اینه که خدا هنوز از بنده هاش قطع امید نکرده ..
هنوز دوستمون داره که رحمتش رو شامل حالشون کرده ... بین چقدر پاک و زندگی
بخشن این قطره ... انگار هر کدوم از این قطره های شفاف، آمینی هستن برای
آرزوهای تک تک مردمی که زیر این آسمون زندگی می کنن.

کیان به احساسات ناب اوین لبخند زد و گفت: پس زود باش خواسته ات رو از خدا بخواه!

اوین فوراً دستش را پس کشید: نه... من... من... من گناهکار تر از اونم که لیاقت دعا کردن داشته باشم!... من همین امروز قصد داشتم یه آدم رو بکشم... مگه خود خدا نگفته کشتن یه انسان مثل کشتن همه انسان ها هست؟!

اوین هنوز یک قدم هم از پنجره دور نشده بود که کیان آستین مانتو او را گرفت و مانع از رفتنش شد. مرد جوان به چشمان پر از سوال اوین نگاه کرد. کف دستش را سمت اوین گرفت و طلبکارانه گفت: اگه نمی خوای آرزو کنی... زود باش سهم آرزوت رو بده به من!

اوین با آن چشم های خوش حالتش با تعجب به کیان زل زد: چی؟ بدمش به تو؟! کیان با زیرکی او را توجیه کرد: من امروز نجات دادم و نداشتم مرتکب اشتباه بشی... پس حالا باید به حرفم گوش بدی... زود باش تو دلت دو تا آرزو بکن یکی واسه خودت یکی هم واسه من!

اشک در چشمان اوین حلقه زد: آخه... حس می کنم خیلی گناهکارم و به همین دلیل خیلی وقته که روم نشده با خدا حرف بزنم!

- دیگه از خدا مهربون تر و بخشنده تر که نداریم... مگه نشنیدی که میگن ناامیدی از رحمت خدا خودش بزرگترین گناه... مطمئن باش که خدا منتظره برگردی پیشش.

- چطوری آخه؟

کیان - باهش حرف بزن... اگه اشتباهی کردی که شایسته ذات خوبت نبوده، چشمتو ببند و از ته قلبت بهش بگو که پشیمونی و اشتباه کردی... اصلاً یه سوال دارم ازت.. آخرین بار کی نماز خوندی؟ کی باهش حرف زدی؟

-خب راستش... یادم نمی یاد!

کیان-این خوب نیست... خدا محکم ترین حامی و تکیه گاه آدمه...دلت می یاد خودت رو از داشتن این تکیه گاه مطمئن ، محروم کنی؟

-اما اگه نتونه منو ببخشه چی؟

کیان-وقتی خودش گفته "شما به سوی من بازگردید، من بدی های شما را به خوبی تبدیل می کنم" چطور ممکنه نتونه یا نخواد ببخشه؟! وقتی گفته بنده ی من، تو یک وجب به طرف من بیا من یک قدم به سوی تو می ام، تو یک قدم به سوی من بیا من هروله کنان سریع وتند به سوی تو می ام!

-می خوام ... اما روی برگشت ندارم!

کیان -فقط توبه کن و بگو متاسفی ...بقیه اش رو به عهده خودش بذار... یه چیزی واست تعریف می کنم ، شاید جالب باشه... اولش که دیدمت حس کردم این کاره نیستی و اشتباه تو این مسیر افتادی ... این حس ادامه داشت تا شب قبل از بمب گذاری ...اون شب عذاب وجدان داشت خفه ام می کرد.همش حس می کردم یه بی گ*ن*ا*ه رو داریم فدا می کنیم ...برای کمک به تو دودل بودم ... استخاره کردم و خوب آمد ...می خوام بگم ... خدا هواتو داره اوین .هر چند تو بـوسیدیش و گذاشتیش کنار... او تنهات نگذاشته و حواسش بهت بوده . هیشکی الان مفهوم این حرف منو به اندازه تو خوب درک نمی کنه ... اگه می خوای زندگیت تغییر کنه، این دست انتخاب های تو...انتخاب تو ممکنه فرصتی برات اوج تو ایجاد کنه یا ممکنه به عمق دره بکشوندت ...این بار درست انتخاب کن اوین !

کیان مکثی کرد و بعد ادامه داد:

-مثلا تو انتخاب کردی که جای زندگی سخت، جای موندن و جنگیدن پیش خانواده ات، به گروهک بیبوندی. این انتخاب اشتباه، تو رو تا لب مرگ کشوند .وقتی هم منو

دیدي با اينکه دستور داشتی به هيچ کس نزديک نشی و با هيچ کس اعتماد نکني ، اما انتخاب کردی که در حق يه آدم ضعيف و درمونده محبت و معرفت به خرج بدی و همين موجب شد حرف هايی که هيچ جا و توی هيچ دادگاهی بدون سند و مدرک ،مورد قبول نيست رو من ازت بپذيرم و در نهايت انتخاب کنم که کنارت بایستم و کمکت کنم...اگه من الان دارم به تو کمک می کنم که آروم بشی نتیجه لطفيه که تو به من کردی و با حرف هات منو متقاعد کردی که نبايد نسبت به مادرم اين اندازه بی تفاوت و ناسپاس باشم .به خاطر تو من به مادرم برگشتم و به کمک من تو از مرگ نجات پيدا کردی.....می دونی ... من شنيدم که اومدن هر کسی به زندگيت دليلی داره.... يا تو برای تغيير زندگيت به اون نیاز داشتی يا اون به تو ...اما من در پس تمام اين اتفاقات ، خدا رو می بينم که ما رو تو مسير همدیگه قرار داده ...حتما خدا می خواسته ما تو حال بدمون تنها نمونيم ..حتما می خواسته با دست های ما گره از مشکلات بسته زندگيمون باز کنه...پس وقتی خدا اين همه هومون رو داشته ما نبايد قدردان زحمت هاش باشيم ؟

قطره اشکی از گونه اوین سر خورد و تايیدی شد برای تمام حرف های زیبای کيان

اين رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

کيان همانطور که پاستاهای پنه ي آبکشی شده را در بشقاب های بزرگ می کشيد،برای خودش زير لب ترانه کردی زمزمه می کرد:

-ده رمانِ زمان، درده گه يِ کاريم (درمان دردهای زخم کاريم)

هامِ رازِ ناله يِ ، شوانِ بيِ داريم (همراز ناله شبهای بيداريم)

راحتی جستی مینتِ بارگم(آرامش جان محنت بار من)

مَرَحِمِ سِيْنَه يْ پَرِ زِهْ خَارِگَم (تسکين دل پر ز خار من)
 خيال دُوِيْ تَاو نِيَشْتَنِ وَ جَرِگَم (فکر و خيال تو ناگهانی بر دل من نشست)
 وَهْ دَوْرِيْتِ قَسَمِ ، رازِيْمُ وَ مَرِگَم (به دوريت قسم به مردنم راضيم)
 اَيْ شَرَطِمْ شَرَطِيوْنُ، مَجْنُونُ شَرَطُ كَرْدَن (عهد من همان عهديست كه مجنون بسته)
 لِيْلِيْ مِيْنِ تُوْنِيْ تَا وَ رُوِيْ مَرْدَنُ (ليلي من تو هستي تا زمان مردن)
 كُوَا لِيْلِيْ، نِيَا لِيْلِيْ، چِيَا لِيْلِيْ (كجاست ليلي، ليلي نيست، ليلي رفته)
 اوين به ورودی آشپزخانه كه رسيد ، تك سرفه اي كرد. كيان همانطور كه داشت سيـ
 نه مرغ های آبيز شده را كه قيمه اي خورد كرده بود، داخل ماهي تابه مي ريخت
 متوجه حضور اوين شد . سر بلند كرد و نيم نگاهی به سمت او انداخت . خواست
 نگاهش را از او بگيرد اما تپ جذاب اوين موجب شد دست از كار بكشد و دقيق
 ،سرتا پای آن دختر را ورندياز كند.
 اوين شرمزده سر به زير انداخت و آستين بلند لباس را در مشتهای بسته اش
 فشرد. كيان پوقی زد زير خنده : پيرهنم خيلي به تنت نشسته!
 اوين اخم كم - رنگي كرد : مسخره نكن! ..خودم مي دونم لباس هات داره ربه تنم زار
 مي زنه!
 كيان روی لبش انگشت كشيد و لبخند را از لب پاك كرد
 اوين آستينش را به بالا تا زد : كمك نمي خواي؟
 -چرا..بيا اين مرغ ها رو تفت بده.

اوين به سمت گاز رفت و حين تفت دادن زير چشمي كيان را زير نظر گرفت كه
 داشت با مهارت حبه های سير را روی تخته ،خرد مي كرد و بعد سيرهای خرد شده

را روی چاقو هدایت کرد و به سمت او آمد. او این عقب کشید و جایش را به آن مرد داد

کیان، کره و سیر را به مرغ ها اضافه کرد و حین شسشتن دست هایش تاکید کرد: زود هم بزن، سیرها نسوزه.

او این داشت آهسته هم می زد که کیان بازگشت و دسته ماهی تابه را گرفت و آن را در هوا تکان داد. با این کارش تمام محتویات آن را به هوا فرستاد. دوباره و دوباره این کار را تکرار کرد و مواد را خوب با هم مخلوط کرد. بار آخر، روغن در فضا پخش شد و آتش به دل ماهی تابه افتاد. او این جیغ کشید و فوراً پشت کیان مخفی شد: آتش گرفت!

جیغ او این و پناه گرفتنش پشت کیان، دل مردانه کیان را لرزاند و موجب شد شاد و بی دریغ بخندد: نترس.. بیا بیرون... می دونم دارم چی کار می کنم!

آتش ماهی تابه خاموش شده بود. او این به دقت مراحل کار را نگاه کرد. کیان زیر اجاق را کم کرد و قارچ های نگینی خرد شده را اضافه کرد. کمی نمک و فلفل هم برای طعم دادن به خوراک افزود. بعد از اینکه مواد کمی تفت خورد، آن را خاموش کرد. دستش را با پیش بند آشپزی که به تن کرده بود پاک کرد و خیلی ریلکس گفت: خب... حالا بریم سراغ سس آلفردو!

او این دست به سینه ایستاده بود که کیان او را به کار گرفت: اون قابلمه رو بیار... دختر قابلمه را برداشت و روی شعله گذاشت.

-یه کم کره توش بریز... وقتی آب شد خبرم کن!

چند دقیقه بعد او این سربلند کرد تا مرحله بعدی را بپرسد که کیان خامه را اضافه کرد و توضیح داد: خوب هم بزن تا کاملاً یک دست بشه!

اوین از مهارت کیان خوشش آمده بود. برایش جذاب بود یک مرد اینقدر دقیق، در پخت غذا تسلط داشته باشد. لبش را گاز گرفت و لبخندش را خورد.

کیان پنیر پارمزان را رنده کرد و همراه با فلفل به موارد اضافه کرد: بعد از اینکه کمی خودش رو گرفت خاموشش کن و بعدش بشقاب های پاستا رو بیار کنار فرگاز.

اوین اطاعت کرد و کیان سس را آرام و با حوصله روی پنه ها ریخت. بعد ترکیب مرغ را روی آن ریخت و توضیح داد: باید سس به تمام پنه ها برسه و خوب طعم دارشون کنه... خب حالا تزئین غذا با تو!

اوین روی خوراک را با پنیر پارمسان و گوجه گیلاسی تزئین زیبایی کرد.

کیان کمی آشفتگی آشپزخانه را جمع و جور کرد و بعد با ذوق به هنرنمایی اوین خیره شد. دست هایش را به هم مالید و با ذوق گفت: خب.. بریم دلی از عذاب در بیاریم؟

اوین به ذوق کودکانه کیان خندید و با خنده گفت: بله جناب سرآشپز... بریم ببینیم چه کردید!

کیان یکباره گفت: تا یادم نرفته

اوین شش دانگ حواسش را به او داد

کیان لبخند شیطنت باری زد: موقع خوردن مدام آمار انگشتات رو داشته باش... کم و کسر نشه شاکی شی!

اوین پشت چشمی برای کیان نازک کرد: یعنی تا این حد؟

کیان چنگال را در خوراک فرو کرد و برای اوین لقمه ای آماده و به سمت دهان او برد: امتحان کن اگه باورت نمی شه!

اوین چاره ای جز اطاعت نداشت. دهانش را کمی باز کرد و کیان غذا را به دهان او گذاشت و نگاه منتظرش بین لب ها و چشمان اوین چندی بار رفت و آمد کرد. اوین

خوب غذا را مزه مزه کرد. طعم و عطر دل انگیزش دل او را برد. کیف کرده بود. نرم زبان روی لب های زیرینش کشید. پلک هایش را لحظه ای بست و مژگان های بلندش را روی هم فشرد. پلک باز کرد. نفسش را از عطر غذا پر کرد و نفس کیان را گرفت. حین بازدم با تمام لذتی که از تست غذا به او دست داده بود، با شوق برای هنرنمایی آن مرد دست زد و اقرار کرد: معرکه بود غذات... عالی... عالی!

تمام آن حرکات زنانه و شیرین اوین، در چند ثانیه رخ داده بود اما بارها و بارها جلوی چشمان کیان مرور شد. کیان که به سرفه افتاد، اوین گیج شد... چرا سرفه کرد؟

اوین دستپاچه شد.. فوراً به سمت سینک رفت. هیچ لیوانی جز لیوان شربتی خودش در سینک نبود. خواست آنرا اول بشوید و بعد آب کند، که کیان فوراً همان را از دستش گرفت و فوراً جرعه ای از آب آن نوشید و کم کم سرفه اش آرام گرفت.

اوین نگران پرسید: چي شد يك هو؟

کیان اول هول شد و فوراً گفت: هیچی! ...

بعد لبخند شیطنت باری زد و سعی کرد اوین نگران را کمی به سخره بگیرد: راستشو بخوای ... یک هو یادم افتاد که با چنگال دهنیم پاستا به خوردت دادم و...

اوین جیغ کشید: چي گفتي؟ ... تو چي کار کردی؟...

کیان لب هایش را روی هم فشرد و با بدجنسی لبخند زد. نگاهش را از نگاه اوین دزدید و در حالی که خودش جلو افتاده بود گفت: زود باش بیا غذاتو بخور... سرد بشه دیگه لطفی نداره.

اوین فوراً در سینک خم شد ... تف کرد و دهانش را با چندین بار با آب شست

کیان غش غش به او خندید و پشت میز نشست: بسه دیگه... بیا... غذات از دهن افتاد

اوین با لب و دهانی آویزان رفت و پشت میز روبه روی کیان نشست و دلخور گفت :
اشتهام کور شد..خودت تنها بخور!

کیان زیر لب خندید

اوین اخم کرد : چرا می خندی ؟ نکنه عمدا این کارو کردی؟

شدت خنده کیان بیشتر شد : نه به جون خودم!

باز خندید و اوین را حرص داد و موجب شد اوین بگوید : حالا که این طوره بذار منم
بگم که تو هم از لیون دهنی من آب خوردی!

نگاه کیان چند ثانیه روی صورت اوین خشک شد.قبل از اینکه دوباره گلویش خشک
شود و به سرفه بیوفتد افکارش را پرت غذای خوشمزه اش کرد .با پشت شست روی
لب هایش کشیده اش کشید .ذوقش را خورد و به خوردنش ادامه داد.

اوین ابروهایش را در هم گره زد : نشنیدی چی گفتم ؟

کیان حین خوردن نیم نگاهی به اوین انداخت و ریلکس گفت : دیگه گذشته و رفته...
تازه ... اگه پاشم تو سینک ده بار دهنم رو بشورم و تف تف کنم ممکنه به تو هم خیلی
بربخوره !

اوین متوجه کنایه کیان شد .شرمنده شد و دقایقی بعد آهسته گفت: ببخشید...من
فقط خیلی بد دلم !

کیان سر تکان داد و محض عوض شدن جو خود را جدی نشان داد و گفت :

-تکرار نمی کنم ... آمار انگشتات رو داشته باش... برای نفر قبلی که پختم بعد از غذا
کسری داشت.

اوین پوقی زد زیر خنده .کیان لبخند زد وزیر چشمی اوین را پایید.دختر اولین لقمه را
بی میل به اجبار فرو داد اما قاشق های بعدی را کم کم با میل و اشتها خورد.

کیان نفس راحتی کشید . حس کرد هم خودش و هم آن دختر ، بعد از مدت ها دارند با خیال آسوده اوقاتشان را می گذرانند. هنوز میز شام را جمع نکرده بودند که صدای زنگ در خانه رنگ از روی اوین پراند و کیان را متعجب کرد. کیان نگاهی به ساعت مچیش انداخت . دوازده شب .

اوین نتوانست بنشیند . فوراً ایستاد و نگران به در خیره شد: کیه این وقت شب؟ کیان فوراً دهانش را با دستمال تمیز کرد . از پشت میز بلند شد . کنار اوین ایستاد و در چشمان شهلائی او خیره شد و سعی کرد با تن صدای آرام و نرمی نگاهش او را آرام کند: نگران نباش ... می رم بینم کیه! تو بشین غذا تو بخور! اوین با علامت سر تایید کرد اما هرگز نتوانست آرام بماند . آشوبی که به دلش افتاده بود هشدار شروع اتفاقات تازه ای بود.

دقایقی که بر اوین مانند سالی گذشت، بالاخره سپری شد. کیان گوشی آیفن را در جایش گذاشت . آنقدر در فکر بود که دخترک نگران را ندید و از جلوی او عبور کرد و به سمت اتاق خوابش رفت . اوین به صفحه نمایش رنگی آیفن چشم دوخت و با دیدن چهره زنی میانسال که از نگرانی روی پا بند نبود انگشتانش را مضطرب روی دهانش گذاشت . در دلش کسی با خشونت رخت می شست و وردهای ناامیدی می خواند .

کیان با کت پاییزه اش به سالن برگشت و با چهره نگران اوین و سوال او روبه رو شد : این خانوم کیه؟

کیان تظاهر کرد که آرام است و مشکلی نیست. بی خیال شانه بالا انداخت : مامانم

ابروی اوین تا وسط پیشانی بالا پرید و دلش یکباره فروریخت : چی؟

-یه مادراومده به پسرش سر بزنه اینقدر غریب الوقوع؟

اوین ترسیده گفت : یه وقت نفهمه من اینجام!

کیان حین برس کشیدن به موهایش خیلی عادی گفت : می دونه!

دهان اوین از تعجب باز شد اما نفس از گلویش بالا نیامد. کیان از آینه نگاهی به او که درست پشت سرش ایستاده بود انداخت. گچ سفید تر از این دختر بود یا او سفید تر از گچ ؟

کمی توضیح داد تا شاید رنگ به رخسار او بازگردد : نازنین امارتو بهش داده!

لب های ظریف اوین محسوس لرزید. "نازنین" را بارها در ذهن جستجو کرد. هنوز هم نمی دانست، سعی در به یادآوری کسی دارد که هرگز ندیده است : نازنین؟ می شناسمش؟

-دختر خاله ی بنده و آتیش بیار معرکه...می دونم الان هزارتا سوال دیگه هم داری که می خوای پرسی ... اما الان مامانم تو سرما ایستاده و منتظرمه ..وقتی برگشتم واست همه چیز رو توضیح می دم.اوکی؟

کیان فورا در خانه را باز کرد. هنوز یک قدم دور نشده بود که اوین سعی کرد او را صدا کند اما به خاطر آورد که حتی اسمی هم از آن مرد نمی داند. دستش به سمت او در هوا دراز ماند اما صدایی از گلویش درنیامد.

مصمم شد پیش از رفتن مرد، حرفش را به او بزند و سنگ هایش را وا بکند. به سرعت به سمت در رفت و آستین کیان را گرفت. ملتمسانه چشمانش را ریز کرد و گفت : دلم نمی خواد بخاطر من دوباره بینتون کدورتی پیش بیاد...به مامانت بگو که من فردا از اینجا می رم و ...

کیان انگشت اشاره اش را میان لبخند زیبایش گرفت : هیس...

و بعد همان لحن دوستانه ی آرام کننده ی دختر کش را در کلامش ریخت و با برق مهربانی نگاهش، ذره ذره آرامش را به روح آشفته اوین تزریق کرد:

- اینقدر نگران نباش... مامانم هیولا نیست که اینقدر ازش ترسیدی و رنگت پریده... منم سی سالمه... بچه نیستم که بخوام از کوره در برم و چیزی بگم که مامانم رو برنجونه.... الانم قصد دارم درباره تو، همه حقیقت رو بهش بگم.... آگه می بینی نگران و پاشده اومده اینجا، به خاطر آتیشیه که نازنین به دلش انداخته و گرنه مامان به من و کارهام اعتماد داره. معلوم نیست نازی چه خزعلاتی به خوردش داده که طفلی مامان نصفه شبی زابه راه شده.

نگاه اوین برای چندمین بار بین چشم های کیان و تنها دکمه ی باز مانده کت او، رفت آمد کرد. کیان داشت به کمک پاشنه کش کفش هایش را به پا می کرد که اوین به سمت او رفت. دست دراز کرد و حین بستن آن دکمه لجوج، با لحنی شرمنده زمزمه کرد: می فهمم که همه این دردسرها بخاطر کمکیه که به من کردی...

نگاه براق از اشکش را تا خود چشمان کیان بالا کشید: تا همین جاش هم خیلی مدیونتم... و نمی دونم باید چطوری این همه لطف رو جبران کنم و...

کیان به علامت تسلیم کف دستش را جلوی اوین گرفت و با شیطنت گفت: خیلی خب.. حالا که اینقدر مدیونمی پس بهتره زیر دین نمونی... تا برمی گردم یه دستی به آشپزخونه بکش و... اوضاع اتاق ها و سالن و اینام که خودت دیدی، روی میدون جنگ رو کم کرده...

پیشانیش را خاراند و به چهره کج و کوله اوین لبخندی دندان نما زد:

- آهان... راستی کلی هم رخت و لباس چرک تو سبذ حم-ام که همشون با هم دست هاتو می ب-وسن... فکر نکنی تموم شده ها... بازم کار واست دارم، فعلا به همین ها برس تا بعد که برگردم!

اوین لب ورچید و "پررویی" زیر لب نثار کیان کرد.

کیان خندید و فوراً گفت: شنیدم!... دفعه بعد که خواستی فحش بدی تو دلت بگو. ضمناً... پررو هم خودتی!

بعد تا چشمان گرد از تعجب و لب و لوچه آویزان اوین را دید، قاه قاه خندید و میان خنده، به علامت خدا حافظ برایش دست تکان داد. اوین "چیش" غلیظی گفت و بعد از بستن در نگاهش را روی آشفته بازاری که آن مرد شلخته راه انداخته بود چرخاند و خنده اش گرفت.

آن مرد در خیلی چیزها تک بود. در شلخته‌گی... در به گند کشیدن یک آشپزخانه بزرگ برای تهیه دو بشقاب پاستای ناقابل... در ایجاد طعم‌های بی نظیر... در قانع کردن یک دنده ای چون اوین... و بارزترین هنرش که حتی اوین هم کاملاً به آن اذعان داشت، دلپذیر کردن طعم تلخ‌ترین و پراسترس‌ترین لحظه‌ها و ثانیه‌های زندگی آن دختر بود! کیان در این کار فوق‌العاده بود و خبرگی یک مرد دنیا دیده را داشت.

اوین با نوک انگشت، آهسته لای پرده را باز کرد و نیم‌نگاهی به کوچه انداخت. محل قرار مادر و پسر، داخل پژو سفیدی بود که پایین پنجره پارک شده بود. اوین داشت دزدانه زاغ سیاه آن دو را چوب می زد که یکباره در اتومبیل باز شد و مادر و پسر به سمت در ورودی آپارتمان حرکت کردند. اوین هول شد و با خودش گفت: نکنه مامانش داره می یاد بالا؟!!

فوراً نگاهی به سر و وضعش انداخت. چون هیچ لباس راحتی همراه نداشت، گرمکن کیان را قرض گرفته بود که آن هم از شدت گشادی روی تنش زار می زد و منظره نازیبایی از او ساخته بود. صدای زنگ آیفون هشدار می داد برای آن دختر و مفهومش این بود که فقط چند دقیقه تا رو به رو شدن با مادر کیان زمان دارد. دقایقی که آن مادر و پسر را از ورودی ساختمان تا پشت در واحد می رساند.

اوین هرگز نمی خواست در اولین دیدار با مادر ناجی زندگیش، آشفته حال و شلخته جلوه کند. شاید چون دوست نداشت آن زن مهم، برداشت اشتباهی درباره او بکند.

فورا وارد راهرو باریک منتهی به اتاق ها شد. به اتاقی که درست روبه روی اتاق خواب کیان بود رفت. کیان کمد آنجا را موقتا برای او خالی کرده بود و اتاق را دربست در اختیارش گذاشته بود.

اوین به کمد نگاهی انداخت. تنها همان مانتویی که موقع فرار از هتل به تن کرده بود، برای پوشیدن داشت. نه وقتی برایش مانده بود و نه انتخابی دیگر! سریع همان مانتو تیره ی کتان را به تن کرد و حین بستن دکمه ها از اتاق بیرون زد و به حمامی که در انتهای راهرو بود قدم گذاشت. نیاز داشت آبی به سر و صورت بزند تا حالش جا بیاید. حمام روشویی و آینه بزرگی داشت و جان می داد برای آرایش کردن. اما افسوس که هیچ لوازم آرایشی همراه نداشت. امروز تنها چیزی که توانسته بود با خود بردارد و فرار کند، جانش بود!

کشوی دراور زیر روشویی را کشید. در خانه یک مرد مجرد هیچ چیزی پیدا نمی شد که بتواند رنگ پریدگی و آشفته حالی اوین را بپوشاند.

پوفی کشید و مشتی آب به صورت زد. حرصش را سر گونه هایش خالی کرد. با کف دست روی گونه های برجسته اش ضربه زد تا شاید کمی خون زیر آن ها جمع شود و رنگ آدمیزاد بگیرد.

با انگشت خیس زیر چشمان خوش حالتش خط کشید و همین موجب شد مژگان های بلندش با خیسی آب تر شود و با حالتی زیبا بالای تپله های قهوه ای براقش، سایه بانی زیبا بسازد.

انگار آب و هوای شیراز به پوستش ساخته بود ... آفتاب سوختگی کوه های قندیل و ارتفاعات گرده سور سردشت، برطرف شده بود و حالا پوستش یک دست سفید و

مہتابی شده بود. نگاهش پایین تر آمد... نوک بینی یونانی اش از سرما کمی صورتی شده بود. نگاهش سر خورد پایین تر... لب های غنچه اش بدجوری بی رنگ و رو شده بود. لب هایش را روی هم فشرد و دلش برای رژلب قرمز مرجانی اش پر کشید. جای سرخس روی لب های بی رنگش، بدجور خالی بود. در همین فکر و خیال ها بود که با صدای زنگ، هری دلش پایین ریخت.

فورا به سالن برگشت. دست مرطوبش را روی مانتو کشید. نگاهی به دور و اطراف خانه انداخت. در آن نیم ساعت گفتگوی مادر و پسر، اوین همه چیز را جمع و جور کرده بود. عسلی ها.. کانتر... مبل ها از تمیزی برق می زدند. کف سالن را با جارو دستی تمیز کرده بود تا صدای جاروبرقی در آن نیمه شب پاییزی، همسایه ها را به راه نکند.

با قدم هایی سست و لرزان به سمت در رفت. هیچ چیز درباره مادر کیان نمی دانست و همین ندانستن، به مرغ پریشان حال افکارش، اجازه می داد هر لحظه روی شاخه ی خیال جدیدی اتراق کند و هزاران پیش داوری غالباً منفی، از لحظه های آینده داشته باشد. بزرگترین ترس اوین این بود که به محض ورود، مادر کیان یک کشیده آبدار او را مهمان کند و مجبورش کند تنها مامن و تنها تکیه گاهش را رها کند و برود.

با تمام استرسی که از خیالات منفی اش متبادر شده بود، دستان یخ کرده و لرزانش را روی دستگیره در گذاشت. در دل، دست به دامن خدا شد، توسلی جست و در را باز کرد. اولین چیزی که بعد از باز کردن در دید، صورت آرام کیان بود. اما این کمک زیادی به آرام شدن اوین نکرد. چون آن مرد اغلب اوقات همین اندازه آرام بود و آن لبخند کم-رنگ روی لب هایش هم دلیل خوبی برای اثبات اینکه "همه چیز خوب است" نبود!

نگاه اوین از پس شانه های ستبر کیان، روی صورت زنی حدوداً پنجاه ساله... با چشمانی روشن و نگاهی گیرا، پوستی سفید و لب و بینی متناسب با چهره ظریف و

مهربانش ثابت ماند. مادر کیان با نگاه کنجکاوش از پشت هیکل پسرش، پی اوین می گشت و این نشانه آن بود که مشتاق دیدار آن دختر است.

در کمتر از چند ثانیه، نگاه اوین از روی صورت مادر روی صورت پسر چرخید. کیان پلک هایش را آرام روی هم گذاشت و وا کرد و همین "نگران نباش" بی کلام مرد، کمک کرد اوین از شدت استرس پس نیفتد و در آخر "سلام" تنها واژه ای بود که از لای دندان هایبه هم قفل شده ی اوین توانست راه به بیرون بیابد و چه خوب بود که این واژه به اندازه کافی حرف در خودش داشت. هم خودش آغاز کننده کلام بود و هم خوشبختانه نیاز به تقدم و تاخیری نداشت... بی حرف اضافه بود و به اندازه کافی مختصر و مفید و راهگشا.

اوین از شدت استرس، همان واژه را هم به زحمت ادا کرده بود... اما نفهمید معجزه آن واژه بود یا لحن پر از تشویشش آن زن را تا این حد احساساتی کرد؟! به خودش که آمد میان بازوان مادر کیان قرار داشت. هنوز شوکه.. هنوز گیج.. هنوز ناباور. صدای احساس آن زن عطر و بوی گریه گرفت. اوین را مادرانه در آغوش فشرد و با گویش شیرین کردی کنار گوش اوین سوزناک زمزمه کرد:

-سلاو عزیزم... بمرم بوت بقوربان... چت کیشاوه هتا استا دایه گیان!

(سلام عزیزم... بمیرم واست عزیزم... چه ها که نکشیدی تو این مدت عزیزم!)

اوین همان طور که بغ کرده، چانه اش روی شانه مادر اوین گذاشته بود و نگاه بهت زده و ناباورش را به کیان دوخت که پشت سر مادر و روبه روی خودش ایستاده بود و داشت با لذت به این صحنه عاطفی نگاه می کرد. کیان نگاه پر از سوال اوین را که دید به حرف آمد. با دست به مادرش اشاره کرد:

-مادره دیگه... تا فهمید چه روزهای سختی داشتی و گیر کیا افتاده بودی، اصرار کرد که باید بیاد ببیندت... گفت می خواد جای مادرت که پیشت نیست، بغلت کنه و بهت آرامش بده!

این حرف کیان آنقدر اوین را متاثر کرد که بغضش شکست. صورتش را در چادر سیاه آن زن مهربان، فرو کرد و عطر مادرانه او را بو کشید. با صدای گریه آن زن هم صدا شد و در آغوش مهربانی او، کوله باری غمی که هفته ها بود روی دلش سنگینی می کرد را زمین گذاشت و های های گریست. گویی سفیر مهربانی از سوی عزیزانش به سوی او آمده بود تا دل تنگ داغ دارش را مرهم گذارد

کیان، خانم ها را به داخل دعوت کرد و متوجه شد اوین همه جا را خوب مرتب کرده و آبروی او را خریده. لبخند روی لب هایش جا خوش کرد و نفس راحتی کشید. مطمئن بود این بار دیگر مادر مواخذه اش نخواهد کرد.

سرخوش به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

-تا شما آبی به سرو صورتتون بزنید منم یه چای تازه دم اعلی واستون می یارم.

روناک خانوم، مادر کیان، به سمت دستشویی رفت و اوین روی اولین مبل سالن نشست و همان طور که نگاهش پی آن زن مهربان بود، با دستمال اشکش را گرفت و نوک بینی اش را چلانند.

کیان به سمت اوین خم شد و حین برداشتن کنش از روی میز آهسته زمزمه کرد: دست گلت درد نکنه.

اوین نگاهش را از در روشویی گرفت و به نگاه سپاسگزار کیان دوخت. گیج و سوالی به چهره راضی کیان چشم دوخت.

کیان با حرکت چشم به اطراف اشاره کرد: آبروی یه پسر و جلوی مادرش خریدی... همیشه بهم غر می زد و می گفت خیلی شلخته ام.

اوین پوزخندی زد و با شیطنت گفت: حق داره... شلخته ای!

کیان با لب و دهنی آویزان گفت: به همین زودی تو رو هم خرید؟

اوین پشت چشمی برایش نازک کرد و دل کیان را یک دور در سینه لرزاند : ما خانوم ها اصولا پشت همو خالی نمی کنیم !

کیان خود را حرص خورده نشان داد و دستش را چنگال مانند سمت اوین آورد: ای آدم فروش!

-دستتو ببر عقب ... جیغ می زنم تا مامانت بفهمه داشتی اذیتم می کردیا !

کیان -جیغ بزن! ... فکر کردی وقتی شازده پسرش سر و مر و گنده اینجا واستاده ، طرف تو رو می گیره و حق رو می ده به تو !

اوین با ناز زنانه اش گوشه پلک هایش را به هم نزدیک کرد : بعله... چی خیال کردی!؟

-امتحانش مجانبه!

اوین دست به بغل نشست و خودش را در اختیار کیان قرار داد. دستان کیان به اوین نزدیک تر شد. اما اوین یک هو نگاهش را بالا کشید و به نگاه کیان دوخت . برق شیطنت چشم های اوین ، کیان را گرفت و چنان شوکی به او وارد کرد که حتی ریتم تپیدن قلبش را هم تغییر داد .

کیان فوراً احساس خطر کرد . پا پس کشید و صاف در جا ایستاد .

حس کرد سرعت گردش خون در رگهایش دوبرابر یا شاید هم سه برابر قبل شده. انگار تمام خون بدنش در صورتش جمع شده بود و صدای تپیدن قلبش واضح تر از همیشه توی گوشش بود . حس کرد روی پیشانی اش عرق نشسته . آهسته روی پیشانی دست کشید اما پلک هایش از سوزش زخم، روی هم مچاله شد و صدای آخ مبهمی از گلویش بیرون پرید.

اوین که تمام امروز به صورت کیان دقیق نشده بود ، تازه متوجه زخم پیشانی او شد. دلسوزانه پرسید:

-بینم ... پی -شونیت زخم شده ؟

کیان نفهمید چرا... اما دلخور بود. زیر لب غر زد: چه عجب که تو هم بالاخره دیدیش! اوین که به زحمت قدش به شانہ کیان می رسید آمرانه گفت: خم شو بینم چه بلایی سرت اومده

کیان سرش را خم کرد و اوین حین بررسی زخم، نیمی از غرغر او را شنید: منظورت چیه؟

کیان انگار آن کیان همیشه نبود. بی هوا اقرار کرد: نازنین تو نگاه اول دیدش ...

اما اوین نه به نازنین حساسیت نشان داد و نه به کنایه کیان اهمیت! فقط سعی داشت تمام آموخته های پزشکی اش را برای کمک به کیان به کار ببندد: بذار واست پانسمانش کنم...

بعد هم انگشت اشاره اش را گوشه لب گذاشت و متفکر گفت: پنبه ... بتادین و چسب زخم می خوام. داری؟

کیان نگاه خیره اش را از پشت پلک های اوین آب و جارو کرد. دخترک حتی محض دلداری هم که بود، نگاهش نمی کرد.

چقدر دل نازک شده بود و چقدر زود دلخور می شد از بی توجهی های دختری که همین امروز عزیز ترین دارایی اش، جانش، را برای نجات او کف دستش گرفته بود. کیان تمام این کارها را کرده بود اما هنوز وجودش برای اوین خیلی خیلی عادی بود و او آن شب به طرز عجیبی خودخواه شده بود و این عادی بودن را نمی خواست.

اوین پشت میز آشپزخانه نشسته بود و داشت پیشانی کیانی که روبه رویش نشسته بود را پانسمان می کرد که روناک خانوم سر رسید. اوین به چهره نگران او لبخندی پر مهر زد: نگران نباشید... فقط یه خراش سطحیه.

کیان رو ترش کرد: اونی که من دیدم اینقدر سطحی که می گی هم نبود!

اوین پوزخندی زد. پنبه را به بتادین آغشته کرد و همین که آن را دور زخم کیان کشید، صدای ناله کیان بلند شد

-آخ ... آروم تر!

روناک خانوم دستش را روی موهای کوتاه کیان گذاشت و عاشقانه به قربان فرزندش رفت: مادر به فدات ... درد داره نور چشمم؟

کیان خود را برای مادر لوس کرد و شانه اش را به تن مادر فشرد: اوهوم

مادرش خم شد و روی موهای پسرش بوسه زد و سر او را در آغوش گرفت و نگه داشت

دست اوین مستاصل در هوا جا ماند. همان طور که پنبه بتادینی را بالا نگه داشته بود منتظر بود که کیان از آغوش مادر درآید و به پانسما زخم او ادامه دهد.

مرد گنده، داشت خودش را برای مادر لوس می کرد. متوجه نگاه اوین که شد برای او ابرو بالا انداخت

اوین خنده اش گرفت اما رو ترش کرد و دور از چشم روناک خانوم، "لوسی" نثار آن او که خود را به تمارض زده بود کرد.

دقایقی بعد وقتی که اوین داشت مراحل آخر پانسما زخم را انجام می داد، روناک خانوم با تعقیب نگاه پسرش مچ او را گرفت. از نگاه های پسرش به آن دختر جوان چیزهایی دست گیرش شد که موجب شد لبخند سمجی روی لبش رفت و آمد کند.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

نیم ساعتی از حضور روناک خانوم می گذشت و تقریباً یخ جمع آب شده بود که مادر کیان در حالی که با محبت مادرانه ای دستان ظریف اوین را در دست گرفته بود و نگاه مهربانش مدام دور چشمان زیبای او طواف می کرد رو به کیان پرسید: کیان جان ... برای کمک به دخترمون چه کار می تونی بکنی؟

کیان نگاهش را از تلویزیون گرفت و همان طور که پوست نارنگی را در پیش دستی جلوی رویش می گذاشت، متفکر به صورت اوین خیره شد: ایشون یه هویت جدید لازم دارن و.....باید جایی زندگی کنن که به هیچ عنوان اعضای گروهک نتونن ردشو بگیرن!

روناک خانوم چشم هایش را ریز کرد: منظورت از هویت جدید... یعنی... یه شناسنامه با اسم و فامیل جدید؟

کیان تایید کرد و تبصره ای مهم به جمله مادر افزود: آره ... البته می دونید که به جعل کردن شناسنامه هرگز نباید فکر کنید... چون... خیر سرم بنده پلیس این مملکتیم و باید تابع قوانین و مقررات باشم!

روناک خانوم تایید کرد و دستان یخ کرده اوین را در دست فشرد. سوال بعدیش خیلی آنی بود: راستی؟... هنوزم می شه به تبعیت از همسر نام فامیل رو تو شناسنامه تغییر داد؟

کیان که سرگرم تماشای م...ستند و میل کردن نارنگی اش بود بی آنکه به منظور مادرش از این سوال فکر کرده باشد، جوابش را خیلی عادی داد: آره ..چرا نشه؟!

و دوباره نگاهش را به تلویزیون دوخت. روناک خانوم دستان اوین را در بین دستانش جابه جا کرد و خطاب به کیان گفت: پس ... کاش همین کارو بکنیم!

با این حرف او، اوین و کیان هر دو گیج و سوالی به چهره خندان روناک خانوم خیره شدند. کیان پر دیگری از نارنگی را با حرکتی آرام به دهان گذاشت و همان طور که به چشمان مادر خیره شده بود و فکر می کرد، منتظر شد مادرش توضیح بیشتری دهد. اما پس از شنیدن پیشنهاد مادر، چنان هول شد که نارنگی به گلویش پرید و سخت به سرفه افتاد.

روناک خانوم به سمت کیان رفت و همان طور که به پشت او می زد، قربان صدقه اش رفت: الهی فدات بشم، خوبی عزیزم؟

کیان با علامت سر تایید کرد و کم کم سرفه اش آرام گرفت. با صدایی خش دار، حیرت زده پرسید: شما الان چی گفتید؟

روناک خانوم صاف و ساده کف دستش را به کیان نشان داد و خیلی عادی گفت: هیچی... اگه عقدش کنی... اوین می تونه با فامیلی تو، واسه خودش شناسنامه بگیره.

کیان فهمید که درست شنیده بوده. واقعا مانده بود چه بگوید و چه عکس العملی نشان داد. اوین را دید که با دهانی از تعجب و مانده نگاهش به قامت روناک خانوم خشک شده. بعد هم که از شوک درآمد، سرش را زیر انداخت و هول و عصبی با ناخن هایش بازی بازی کرد.

کیان با اشاره به اوین و حال خرابش اشاره کرد و هشدار دهنده به مادر گفت: مامان! روناک خانوم گوشش بدهکار این حرف ها نبود. انگار می دانست ته دل پسرش کیلو کیلو قند دارد آب می شود: اما نداره عزیزم! ... یعنی شناسنامه جدید گرفتن از اون کاری که امروز کردی سخت تر و غیرممکن تره، عزیزم؟

جواب دندان شکن روناک به کیان موجب شد کیان ساکت شود و جوابی برای گرفتن نداشته باشد. نگاهش به اوین افتاد که در خود جمع شده بود و به شدت معذب بود: مامان خواهش می کنم بس کنید و ...

اوین میان کلام کیان پرید: روناک خانوم، من واقعا از شما ممنونم و می دونم نیتتون کمک به منه اما... من به اندازه کافی به پسر تون مدیون هستم.... خدایی نکرده نمی خوام جسارتی کرده باشم... اما همون طور که شما مثل مادرم می مونید... پسر تون هم دقیقا مثل داداشم می مونه و ...

کیان دیگر هیچ چیز نشنید... حرف های اوین به مذاقش تلخ آمد و حرف تلخ هم که شنیدن نداشت. احساس کرد پر آخر نارنگی، طعم زهرمار گرفته و کامش را تلخ تلخ کرده!

نفهمید چرا، اما نتوانست بنشیند و آنچه باب میلش نبود را بشنود. به بهانه ای واهی، سالن را ترک کرد و مستقیم به اتاق خوابش رفت. عصبی به عضلات گرفته گردنش چنگ زد و صدای مادرش خطاب به اوین را شنید: مهرت به دلم افتاده.

کیان پوفی کشید. روی تردمیل روشن ایستاد و هندز فری را در گوشش گذاشت و دکمه اجرای موسیقی را فشرد. سرعت دویدن و صدای موسیقی را آنقدر بالا برد تا خود را مجبور کند به هیچ کس و هیچ چیز فکر نکند. اما صدای مادر مدام در گوشش تکرار می شد "مهرت به دلم افتاده".... "مهرت به دلم افتاده".

روناک خانوم مسیر رفتن پسرش را تا پشت در اتاق، دنبال کرد. مادر بود! ناراحتی پسرش را دیده بود و دلش در سینه مجاله شده بود. نگاهش به صورت معصوم اوین افتاد. لبخندی مصلحت آمیز زد: مهرت به دلم افتاده، اوین جان.

اوین عضلاتش را از آن حالت منقبض خارج کرد و مخفیانه نفس راحتی کشید: شما هم خیلی خوب و مهربونید... راستشو بخواید اصلا انتظار این رفتار خوب رو نداشتیم... شما با مهربونیتون غافلگیرم کردید.

روناک دست اوین را در دست فشرد: آره... وقتی دختر خواهرم بهم گفت که کیان با به دختر...

مکثی کرد و در ذهن دنبال مترادف مناسبی برای واژه "مشکوک" که نازنین استفاده کرد بود گشت. دقایقی بعد به نگاه منتظر اوین لبخند زد: آره ... بدجوری دلم آشوب شد...البته اینطور نیست که پسر من رو نشناسم اما ... یهو وقتی نازنین اون جور و واسم گفت، تو دلم خالی شد.

تن صدایش را آهسته تر کرد و نیم نگاهی به در بسته اتاق کیان انداخت: آخه ... پسر من اهل دختر و ... اینا هیچ وقت نبوده و همیشه سرش به درس و بعدش هم کار گرم بوده ... تعریف نباشه ... چشم دل پاک و سرش به کار خودش ... خب.. خیلی تعجب کردم و به همین دلیل هم اوادم اینجا تا همه چیزو از زبون خودش بشنوم...

لبخند روناک پررنگ تر شد: خوشبختانه وقتی واسم توضیح داد دلم بیشتر و بیشتر اروم گرفت. اما وقتی کرد هستی ... مخصوصا وقتی گفت تو دام گروهک افتادی و الان هیچ جا برای رفتن نداری و حتی باید دور خونه و خانواده ات رو هم خط بکشی دلم آشوب شد ..دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم ... به کیان اصرار کردم که باید حتما پیام و بینمت ...

اوین لبخند غمگینی زد: ممنونم.. لطف کردید.

- راستشو بخوای داداش منم اسیر کینه گروهک آزادی خواه کردستان شد و جوون جوون کشتنش. مادر بیچاره ام هم نتونست داغ تنها پسرش رو تاب بیاره و اونم خیلی زود پرپر شد و از دست رفت ... خانواده امون از هم پاشید بعد از اون اتفاق تلخ ... هنوز هم که هنوز داغ تنها داداشم رو دلم...

روناک خانوم آه جانسوزی کشید و چشمش تر شد. این بار اوین بود که دل به دل آن زن داد و دست او را با محبت فشرد. لب تر کرد و آهسته گفت: خدا بیامرز دشون.. روناک لبخند پررنگی نثار چهره اوین کرد و: چقدر خوب شد که اوادم دیدمت ...دیگه مطمئن شدم که پسر من راه درست رو انتخاب کرده و به آدم درستی کمک کرده...

اوین از واژه "کمک" دوباره شرمنده شد و لبه ی مانتو اش را در مشت بسته اش فشرد

روناک خانم دلسورانه گفت: نه عزیز دلم... شرمنده نباش.. پسرمن پلیس... کارش حفظ جون و مال و ناموس مردم این کشوره... در باره تو هم وظیفه اش رو انجام داده!

اوین لبخند زد اما زیر نگاه خیره روناک خانوم روی بلند کردن سر نداشت. ترجیح داد جو را عوض کند. سینی چای را جلو کشید و: چای میل دارید؟
روناک خانوم به تایید سر تکان داد: بله.. ممنون عزیزم.

دقایقی بعد نگاه منتظر اوین روی در بسته اتاق کیان ثابت مانده بود که صدای روناک خانوم را شنید: نمی یاد... منتظرش نباش!

اما اوین دلش می خواست کیان بیاید و این جو سنگین را با حضورش عوض کند. مگر یک زنگ زدن به همکار، چقدر طول می کشید؟

اوین دلخور از غیبت کیان، فنجان چای روناک خانم را پیش رویش گذاشت که صدای آن زن در گوشش طنین انداخت: بمیرم برای پسرم که اینقدر تنهاست... بعد از ازدواج من، مادرش رو هم از دست داد...

جرعه ای از چای داغ نوشید و بغض های خفه کننده اش را پس زد: خیال می کردم دارم واسش پدر می یارم.. سایه سر می یارم... اما نه شوهرم به چشم پسر به این بچه نگاه کرد و نه بچه ام جای خالی پدر، واسش پر شد... کم کم اونقدر ازم فاصله گرفت و دور شد که واسه هم شدیم دو تا غریبه ی هم خون!

اوین دل به دل آن مادر داد و برای همدردی گفت: اما... خیلی دوستون داره!

روناک تایید کرد. اوین با لبخند شیرینی رو به او گفت: اونقدر از شما واسم گفته که مطمئنم که تنها فکر و دغدغه زندگیش فکر شما هست و بس!

روناک خانوم لبخند شیطنت باری زد: آره..تا پیش از این من تنها زنی بودم که نگرانم بود اما ... حالا قضیه فرق کرده!

اوین از برق نگاه آن زن چیزهایی دست گیرش شد و ترجیح داد تا ماجرا بیخ پیدا نکرده، بحث را عوض کند. ناشیانه پرسید: راستی شما دختر هم دارید؟

که شنید - الان نگران تو و آینده ات هم هست

نفسش در سینه حبس شد. حس کرد باید توضیح دهد ... من من کنان گفتم: من ..واقعا ..نمی خواستم ...

-خوشبختانه این اتفاق افتاده!

اوین با این حرف آنی ساکت شد. لب هایش از هم فاصله گرفت و در سکوت به برق شیطنت در نگاه روناک خانوم خیره شد

روناک خانوم به در بسته اتاق کیان خیره شد و در کسری از ثانیه گل شادی در نگاهش خشکید. آهی کشید و سر درد دلش باز شد: شوهرم بازنشسته شده ... اصرارداره برای زندگی برگردیم سنندج ...هنوز این خبر رو به کیان ندادم ... وقتی ما بریم ...وقتی تو هم از این خونه بری ، یهو خیلی تنها می شه پسر من ..تنها تر از همیشه ی زندگیش!

نگاه اوین از چشمه ی غمگین نگاه روناک خانوم تا پشت در بسته اتاق کیان ، جریان گرفت و لبخندی غمگین روی لب های بی رنگش نشست .

روناک یکباره نگاهش را به صورت اوین دوخت و خیلی آنی و بی مقدمه پرسید :تو...دلت جای دیگه اس؟

رنگی به روی اوین نمانده بود که بپرد.عرق بر تنش نشست و قلبش با هیجان در سینه کوفت . لبانش لرزید و زبانش به لکنت افتاد : نه...یعنی .. نمی دونم ...اما ...فکر کنم آره!

حدس آن مادر نگران درست از آب درآمده بود. دل دخترک جای دیگری بود. آهی کشید و انگار که حضور اوین را فراموش کرده باشد، به نقطه ای مبهم خیره شد و با خود بلند بلند فکر کرد: چقدر خوب می شد آگه می تونستی کنارش بمونی... راستشو بخوای... خیلی دلم می خواست که کیان یکی از دختر خاله هاشو برای ازدواج، انتخاب کنه و از تنهایی درییاد اما... او هیچ توجهی به اون دوتا نشون نمی ده...

سرش را آهسته بالا گرفت و مستقیم به چشمان زیبای اوین چشم دوخت: اولین نفری هستی که می بینم این طوری نگاهت می کنه... آخه کیان معمولا با هیچ دختر غریبه ای گرم نمی گیره... هیچ وقت بیشتر از حرف های ضروری با دختر خاله هاش حرفی نمی زنه... اما با تو شوخی... سر به سرت می زاره... اونقدر تو رو محرم دونسته که ناپرهیزی کرده و درباره خودش و زندگی شخصیش باهات حرف زده... حتما تو رو شایسته شنیدن دونسته... حتما اونقدر خوب تونستی اعتمادش رو جلب کنی که از من و زندگیم واست گفته.. کیان من، دیر به آدم ها اعتماد می کنه و هنوزم برام عجیبه که چطور اینقدر زود تو رو به حریمش راه داده.. شاید این به دلیل معصومیت چهره ات گل لبخند روی لب های آن زن شکوفه زد: خوشبختانه تو مهارت خوبی توی تغییر قلب آدم ها داری. حتی منم خیلی زود شیفته رفتار و ذات خوبت شدم... اصلا چرا راه دور بریم.. همین که توی این موقعیت سخت، حاضر نیستی کسی رو درگیر مشکلات بکنی.. همین که به عشقی که تو دلت متعهدی و حاضر نیستی یکی دیگه رو درگیر خودت بکنی... نشون از شخصیت خوبت داره و واقعا تحسین برانگیزه.... من سی سال سعی کردم به دانش آموزام همین صفات پسندیده رو آموزش بدم و... اونقدر دخترای رنگ و وارنگ تو زندگیم دیدم که چشم بسته بگم تو خوبی و شایستگی اینو داری که تا آخرش عروس من و همسر پسر من باشی!

اوین حس کرد تمام خون بدنش در صورتش جمع شده. خجالت زده از آن همه تعریف سر به زیر انداخت: نظر لطفونه اما...

اوین مکتی کرد. روناک خانوم که با دقت یک معلم به او خیره شده بود، چشمانش را ریز کرد و عاجزانه تقاضا کرد: نمی شه یه فرصت به کیان من بدی؟ ... شاید تو هم بهش علاقه مند شدی و ...

–ببخشید اما ...

روناک خانوم با اصرار بیشتری گفت: من راضیش می کنم با تو عقد کنه ... تو هم لااقل تا زمانی که واست شماسنامه جدید می گیره پیشش بمون و بهش فرصت بده ... گمون کنم یک ماهی طول بکشه تا شناسنامه ات به دستت برسه ... تا اون موقع پیشش بمون و بهش فرصت بده دلت رو به دست بیاره ... اگه نتونست ... اگه نشد ... تو برو سر زندگیت و اونم بره دنبال سرنوشتش ... موافقی؟

اوین دنبال بهانه ای معقول بود ... مطمئن بود که می خواهد درخواست روناک خانوم را رد کند اما آن زن و نگاه ملتمس را چه می کرد؟! به دل آن مادر نگران که بخاطر پسرش به او التماس کرده بود چگونه دست رد می زد؟! مگر مدیون آن ها نبود؟! دینش را چگونه ادا می کرد؟! آخرش هم آن زن و نگاهش کار خودش را کرد. "نه" ای که تا سر زبان اوین آمده بود زیر نگاه آن زن، هرگز مجالی برای ادا شدن پیدا نکرد.

اوین شرمش شد جواب آن همه لطف و خوبی را با ناسپاسی بدهد. با آنکه می دانست که این کار درستی نیست اما مجبور به سکوت شد و با سکوتش رضایتش را به آن زن ابلاغ کرد. روناک خانوم هم به پاس این جواب مثبت، اشک شوق ریخت، لبش را به دندان گزید و با شوق گفت: راستشو بخوای ... من مطمئنم که کیان من، خیلی زود دل تو رو به دست می یاره ... می دونم درست نیست از پسرم تعریف کنم اما ... به خدا هواخواه زیاد داره. درسته که کارمند ناجاست و از مال دنیا چیزی نداره اما در عوض اخلاق خوبی داره ...

زن بی هوا با کف دست به پیشانی اش زد: چی دارم می گم من؟! ... تو خودت یه مدت باهات ارتباط داشتی ... حتما یه چیزهایی درباره اش دست گیرت شده .. هر چی من بگم می شه تکرار مکررات...

روناک مانند یک دختر نوجوانِ سرم - ست شادی، روی پا بند نبود. برای پسرش، دختری را خواستگاری کرده بود که توانسته بود چشمش را بگیرد. همان طور که از کنار اوین بلند می شد، خم شد و گونه اوین را ب - وسید و سپاسگزار گفت: ممنونم عزیز دلم ... ممنونم دخترم .. می رم باهات صحبت کنم و بهش بگم که تو رضایت دادی ...

روناک خانوم انگار روی ابرها قدم میزد. فوراً در اتاق کیان را کوبید و داخل شد. اوین مطمئن بود که روناک خانوم به هر روش ممکن "بله" کیان را هم خواهد گرفت. حس کرد تب دارد. کف دستش را روی گونه ی داغش گذاشت و با نگرانی به در بسته اتاق کیان چشم دوخت، آنجا جایی بود که قرار بود ادامه تقدیرش رقم بخورد!

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

صدای باز شدن درِ اتاق کیان، موجی از استرس و تشویش را به دل اوین انداخت. تا سرش را بلند کرد کیان با یک کت خردلی رنگ مردانه، درست پیش رویش ایستاده بود و با اخم های کم - رنگ و چهره ای جدی نگاهش می کرد: لطفا پاشو بریم بیرون .. باهات حرف دارم!

نگاه اوین بین چشمان مادر و پسر چرخید. آب دهانش را قورت داد و با تایید روناک خانوم از جا بلند شد و با کیان همراه شد.

جلوی در آسانسور کت بزرگ کیان را پوشید و در حالیکه سکوت سنگین کیان، دانه دانه مهره های تشویش را ته قلبش می انداخت، در سکوت با او قدم در کوچه گذاشت. شب خنک پاییزی بوی باران و خاک رطوبت دیده گرفته بود. با لذت ریه اش را پر از هوای خنک شب کرد و محض شکاندن آن سکوت سرد سنگین با شوق بچه گانه ای گفت: عجب هوای تمیزی... یاد هوای پاک کوه های قندیل افتادم ...

کیان به سکوت سنگینش ادامه داد. اوین می دانست که بعد از پیچ پیچ های مخفی روناک خانوم با او و کیان، حالا نوبت حرف های مگویی او و آن مرد شده. با هم در کوچه خلوت و روشن قدم می زدند. کیان ترسناک شده بود و خودخوری هایش تشویش اوین را بیشتر و بیشتر می کرد. یه ربع در سکوت قدم زدند و درست زمانی که اوین خواست زبان به اعتراض باز کند کیان نفس کلافه کشید. ایستاد. صاف در چشمان اوین زل زد و خیلی رک و جدی پرسید: تو دقیقا چه جوابی به درخواست مامانم دادی؟

اوین لب زیرینش را مخفیانه گاز گرفت. نگاهش را به زیر انداخت. کیان صورتش را جلوت آورد و مصمم تر از قبل گفت: راستشو بگو اوین؟ هیشکی تو رو نمی تونه مجبور به کاری بکنه! تو همین یک ساعت پیش نگفتی من مثل داداشت می مونم؟ اوین چشمانش را تنگ کرد: گفتم اما...

کیان از طفره رفتن اوین کلافه شد: ببین منو... آوردمت بیرون تا جلوی مامان تو معذوریت نیوفتی و راستشو بهمم بگی. حالا رک و راست بگو دقیقا چی به مامانم گفتی! -من.. فقط نتونستم بهشون "نه" بگم. همین!

کیان کلافه به موهایش چنگ زد. اوین تا به حال کیان را آنقدر کلافه و عصبی ندیده بود. سرش را با تاسف به علامت تایید تکان داد و دلخور گفت: حدس می زدم که مامان به زور ازت خواسته باشه با من بمونی.. اما... بی خیال... خیال کن امشب هیچ

چیز نشنیدی. همه چیز و همین جا چال کن ... ما به هم هیچ ربطی نداریم و بهتره ربطی هم پیدا نکنیم .

اوین حس کرد ناجی محبوبش را رنجانده . کسی که برایش مانند برادری عزیز بود :
کیان ... تو مرد خیلی خوبی هستی ... من خیلی واست ارزش قائلم ... تو امروز کاری کردی که شاید برادر خونیم هم در حقم نمی کرد ... اونقدر کارت ارزشمند بود که من خیلی زود تونستم اون نقش بازی کردن هات رو فراموش کنم ... تو واسم هر کسی نیستی ... یه مرد ارزشمندی ... یه برادر فوق العاده .. و من به هیچ زبونی نمی تونم بگم که چه اندازه ازت ممنونم و تو جز اون افرادی هستی که هیچ وقت نمی تونم فراموشت بکنم ... اما ... این حق تو که اینو بدونی ... من قبل از اینکه تو رو بینم ... قبل از اینکه بفهمم کیان واقعی چه پلیس وظیفه شناس با ارزشیه ، دلمو پیش یکی دیگه جا گذاشتم ... الان که بهش فکر می کنم می بینم ... خیلی وقته که شیفته اون مرد شدم و دقیقا به همین دلیل که هیشکی جز اون مرد ، نمی تونه نظرمو جلب کنه! خیلی واسم گفتن این حرف ها سخته ... خیلی واسم سخت پیش خودم و تو اقرار کنم عاشق یه مرد شدم اما ... این حق تو که بدونی تا دیگه بهم اهمیت ندی!

کیان کرده به صورت اوین زل زده بود .. حتی پلک هم نمی زد ... بغض گلوم رو مسدود کرده بود . برای او هم که امشب تازه فهمیده بود چه احساسی به آن دختر دارد ، شنیدن از رقیب قدری که تمام قلب دختر محبوبش را در چنگ داشت ، خرد کننده بود . اوین زیر نگاه نافذ و خشمگین کیان به شدت تحت فشار بود .

کیان که اوین را مجذوب عشق دیگری می دید ، پلک هایش را عصبی روی هم گذاشت . تمام توانش را به مدد گرفت تا بگوید "بس کن و همه چیزو فراموش کن" که اوین بی هوا حرف عجیبی زد

-من... گمون کنم عاشقِ ..اون مرد شدم...عاشق فرشته نجاتم ...همون سیاه پوش مرموز...همون که تنها دلیل و اشتیاق زندگیم اینه که پیداش کنم و ازش بپرسم چرا منو نجات داده و حاضر شده به خاطر من آسیب ببینه؟!...

دردی در کتف کیان پیچید. دردی که مانند صاعقه ای در آسمانِ دل کیان خروشید و برق خیره کننده اش، موجی از نور و شادی روانه وجود ناامید کیان کرد و به کویرِ خشک چشم های آن مرد، را مژده باران داد. جان کند و با لب هایی لرزان زمزمه کرد: واقعا عاشق اون سیاه پوش شدی؟

اشک در چشم های اوین حلقه زد: وقتی بهش فکر می کنم قلبم یه جور دیگه می تپه ... حتی همین الان که اسمشو آوردم ...قلبم داره از سینه ام می زنه بیرون ...اینا ... مطمئنم می کنه که جوابم "آره" اس.

کیان گوشه لبش را گاز گرفت و طبق معمول لبخندش را از لب پاک کرد. با شوقی عجیب در چشمان اوین خیره شد و دلش برای در آغوش کشیدن دخترک پر زد. هر دو عاشق هم شده بودند و اوین خبر نداشت!

کیان خیلی آنی گفت: بیا کاری که مامان خواسته رو انجام بدیم

-چی؟ چی کار کنیم؟

-نامزد می کنیم و من واست شناسنامه می گیرم و...

رنگ از روی اوین پرید. دخترک بیچاره، بی خبر از همه کس و همه جا نالید: برگشتیم سر خونه اول که!

کیان با زرنگی گفت: مگه نمی گی من مثل داداشت می مونم ... باشه ... من به همین هم راضیم!

ابروهای اوین تا وسط پیشینیش رفت. دو، دو تایش هر کار کرد چهارتا نشد: مثل اینکه متوجه منظورم نشدی ... من قصد دارم تمام مدت بگردم دنبال اونی که دوستش

دارم... می خوام هر وقت پیداش کردم برم پیشش... آگه دوستم داشته باشه می خوام همه زندگیمو وقف اون کنم... متوجه شدی؟

کیان خیلی عادی و ریلکس گفت: باشه... می دونم

-بعدا نرنی زیرش؟

با علامت سر تایید کرد: باشه... نمی زنم!

-تب داری؟... شاید حالت خوب نیست؟! ببینم

اوین دستش را به سمت پیشانی کیان دراز کرد. کیان خودش را پس کشید: هی..چی کار می کنی؟ تا عقدت نکردم حق نداری بهم دست بزنی

اوین لب ورچید و زیر لب غر زد: مطمئنم تب داری.. فردا که عقلت سرجاش بیاد می زنی زیر همه چیز...

بلند تر گفت: آخه کدوم مرد بی غیرتی حاضر می شه زنش رو بده دست یکی دیگه؟
-بعد از عقد، برو هر کاری دوست داری بکن... واسم اهمیت نداره.

-داری مسخره ام می کنی؟ دوربین مخفیه؟ نکنه داری امتحانم می کنی؟

کیان کلافه از سوالات بی وقفه اوین، پلک های خسته اش را فشرد: عزیز من... وقتی دلت جای دیگه اس و منو مثل داداشت می بینی چه غلطی باید بکنم؟ من فقط می شم یه اسمم تو شناسنامه تو... آگه خودمو بکشم و بگم تورو خدا اونو ول کن و منو دوست داشته باش، این کارو میکنی؟

اوین صادقانه اقرار کرد: نه

-قربون آدم چیز فهم... پس همین فردا می ریم دنبال آزمایش خون و عقد کنون بعدشم من به مدت ده روز واسه خودم می رم ماه غسل، ماموریت... خونه هم مبارک خود خودت باشه!

اوین نفس راحتی کشید. حس کرد تمام مشکلات و دغدغه هایش یکباره حل شده. حس کرد بی اندازه از این کیان عجیب غریب و متضاد امشب سپاسگزار است. قدرشناسانه به کیان نزدیک شد و خیره در چشمان لرزان مرد گفت: تو خیلی خوبی کیان ...

کیان خود را عقب کشید: هی مراقب باش، هنوز محرم نیستم

اوین دستش را مشت کرد و حرصش را با لگدی نثار پای کیان کرد که کیان فوراً پایش را با مهارت پس کشید. اوین از این جاخالی کیان بیشتر حرص خورد. پای چپش را برای لگد زدن عقب برد که کیان قاه قاه خندید و گفت: بس کن اوین..

اوین گوشش بدهکار نبود. لگد بعدی هم با جاخالی کیان به هدف نخورد. اوین اخم هایش را در هم کرد. کیان به سمت اوین خم شد. صورتش را به صورت اوین نزدیک کرد و درست در فاصله ی چند میلیمتری از صورت آن دختر متوقف شد. اوین ترسیده در چشم های تیره و نافذ کیان زل زد و من من کنان گفت: داری چی کار می کنی؟
-دارم زور می زنم تا به یه دختر خنگ بگم که...

اوین مضطرب گفت:

-بگی چی؟

کیان عقب کشید و از اوین کمی فاصله گرفت. حرفش را خورد و جای آن گفت: بگم که دیروقته ... زود باش بریم خونه تا یخ نزدیک!

به سمت اوین آمد و نگاهش به گونه و بینی یخ کرده اوین افتاد. دو لبه کت را برایش به هم نزدیک کرد و با نگاهی عجیب به اوین خیره شد: خیلی دلم می خواد یکی از بدهی هامو جبران کنم. اجازه هست؟

اوین به خیال آنکه چیز خوبی قرار است نصبش شود با شوق تایید کرد و کیان نامردی نکرد. یکی از آن تلنگرهای میان دو ابرو را نثار پیشانی اوین کرد و در دلش گفت " زدم چون جلوی روت ایستادم و نمی تونی منو تشخیص بدی "

اوین " آخی " گفت و با اخم های درهم و واژه هایی نه چندان مودبانه کیان و صد نسلش را گل باران کرد

کیان همان طور که جلوتر از اوین راه می رفت خندید و گفت : خیلی بلند فحش می دی ...همشو شنیدم !

و بعد قاه قاه خندید و گفت: هوا عالیه امشب...عالی کمه ... فوق العادست ...فوق العاده !

اوین اما نیچ نچی کرد و زیر لب گفت : "طفلی... پاک عقلشو از دست داده "

صدای خنده شاد کیان در گوشش پیچید: اینم شنیدم ...

اوین به خنده افتاد. دستش را در جیب کت مردانه ای که به تن داشت فرو کرد و به دنبال آن مرد راه آمده را بازگشت.

صدای نفس های منظمِ روناک خانوم لبخند واضحی روی لب های اوین نشانده. همان طور که کنار آن زن مهربان روی زمین خـوا بیده بود، به پهلو چرخید . دست هایش را بالش سر کرد و به چهره ظریف و زیبای آن زن چشم دوخت . تازه مجالی دست داده بود که به قیاسی بین چهره مادر و پسر پردازد . خیلی زود به این نتیجه رسید که کیان همه چهره اش را از پدر به ارث برده است چون جز پوست روشنش، هیچ از چهره مینیاتوری مادر به ارث نبرده بود. کیان چشم های درشت تیره رنگ داشت و چشم های آن زن ترکیب زیبایی از سبز و عسلی بود. لب و بینی زن ظریف و تراش خورده بود اما کیان لب های درشتی داشت و بینی عقابی اش مانند بینی دانیل رادکلیف

بازیگر هری پاتر بود و این شباهت این دو شخصیت ، توانست آن وقت صبح اوین را بخنداند.

صدای زنگ هشداری که کیان برای نماز صبح گذاشته بود، اوین را زودتر از کیان از اتاق بیرون کشاند . از راهرو عبور کرد و به سالن وارد شد . نگاهش روی کاناپه های نرم که به شکل ال دور هم چیده شده بودند ثابت شد. هنوز گیج خواب بود و شعله های آبی شومینه او را تسخیر کرد و به آن سو کشاند. تن خسته اش را روی مبل کنار شومینه انداخت و پاهایش را در شکم جمع کرد.

صدای زنگ هشدار برای دومن بار تکرار شد و این بار کیان را بیدار کرد . کیان کش و قوسی به اندامش داد و در حالی که متوجه اوین مچاله شده روی کاناپه نشده بود از وسط سالن رد شد . وضو گرفت و به سال برگشت و حالا که خواب از سرش پریده بود ، اوین را دید و با تعجب پرسید: خوبی؟

اوین سر بلند کرد . پلک هایش را گشود و با صدایی پر از اثرات خواب آلودگی، صادقانه گفت: نه... یه جوریم!

کیان سرش را کج کرد و مشتاق به صورت خسته ی دخترک خیره شد : چه جوری؟

اوین بیشتر در خود مچاله شد : حسم ... حس عنکبوتیه که تارش نمی آد... حس کبوتریه که جون باز کردن پرهاشو نداره ... حس مرغیه که...

کیان با خود فکر کرد که آیا این اوین طنز امروز صبح ، همان دخترک خشمگین پاچه گیر روز اول است؟ آن روی دیگر اوین، مردانه و خشن بود و این رویش زنانه و پر از کشش و جذابیت . فقط خدا می دانست چه اندازه این اوین زیبا با آن چشمان خم سار و زمزمه های آرام هزیان گونه ، برای کیان جذابیت داشت. مرد جوان بی صدا خندید و با شوق گفت : ای بابا.. حالا می خوامی کله سحری گل جک و جونور ها رو جلوی چشمم ردیف کنی؟ ... بگو ببینم باز تو اون مغز فندقیت چی می گذره که تارت نمی یاد و جون پرواز نداری؟

- هر چی به یه راه حل برای پیدا کردن اون مرد فکر می کنم هیچی به ذهنم نمی یاد...
حدس کیان درست از آب درآمد بود. اوین هنوز صبح فردا نیامده، به فکر پیدا کردن کسی است که چند بار جانش را نجات داده!

صدای اوین دوباره در گوشش پیچید: بعد از اون روزهای سخت و پر استرس، تازه یادم می اومده که چقدر خنگ بازی درآوردم و به یک سری چیزها اصلا دقت نکردم

کیان تمام توجهش را به اوین داد و فوراً پرسید: مثلاً به چی دقت نکردی؟

کیان یک هو چیزی یادش آمد. جدی شد و صاف روی مبل نشست و آن دسته مویی که روی پیشانی‌اش ریخته شده بود را زیر شال زد: اول بزار یه چیزی بپرسم بعد جواب سوالت رو می دم... اون شب اول... منظورم همون شبیه که تازه به اون خونه رفته بودم و... حالم بد شد، خیال می کردم که سیاه پوش اومده و نجاتم داده؟ در واقع تو بودی که به دادم رسیدی. آره؟

- اوهوم. نازنین اون بار اومد و کمک کرد حالت بهتر بشه.

- درباره من چی بهش گفتی؟

- گفتم همکارمی و... حین عملیات فشارت افتاده. اون بار قبول کرد اما این بار که دید بازهم تویی و تو خونه من بی هوش شدی، دیگه دروغمو باور نکرد و فوراً گذاشت رفت. بعدش دلش به رحم اومد و پیامک داد که فلان دارو رو بده و حتی مجبور شدم خودم سرم واست وصل کنم.

- تو... آموزش اولیه پزشکی دیدی؟

- یه چیزایی... تا اگه حین عملیات ضربه سخت خوردم بتونم تا رسیدن تیم پشتیبانی و پزشکی، خودمو زنده نگه دارم... حتماً شما هم تو آموزش هاتون داشتید دیگه؟!

-آره. من یک ماه تو کوه های قندیل، تو خاک عراق، آموزش های مختلف دیدم....بیشتر دفاع شخصی.. کار با اسلحه و تیر اندازی و کمی هم کمک های اولیه و تا دلت بخواد سخنرانی های پوچ و مسخره درباره آزادی کردستان و منافعش برای کردها و کوبوندن نظا حاکم و ..

کیان با علامت سر تایید کرد و سوال دیگری پرسید: راستی اونجا از نظر خوردو خوراک و بهداشت بهتون می رسیدن؟

-آره... درسته مقر گروهک تو کوه های قندیل و ارتفاعات گرده سور اما بودجه های خوبی برای گروهک ها و نیروهای چیریکی دیگه خرج می کنن و گروهک هم برای جلب توجه اعضا، خوب واسمون خرج می کرد. حتی من تونستم چند بار غیر مستقیم برای خانواده ام پول بفرستم و خبر سلامتیمو بهشون بدم...اوناز من خواستن که بگم عضو گروهک شدم و حتی خانواده و عزیزانم رو تشویق کنم به حزب آزادی خواه کردستان پیوندن!

-خانواده ات جوابی هم به نامت دادن

اوین آه جانسوزی کشید و چشم های براق از اشکش را از نگاه کیان دزدید.شانه بالا انداخت و با صدایی لرزان گفت:

-نه... نیاز به جواب نیست...می دونم طردم کردن و تا زنده ان نمی خوان ریختم رو بینن...پدرم نظر مثبتی درباره گروهک نداشت و من حالا می فهمم چرا!

کیان که لرزش صدای اوین را دید بحث را عوض کرد و با اشاره به موضوع قبلی ذهن اوین را از فکر خانواده اش منحرف کرد: داشتی یه چیزی می گفتی... اینکه یادت اومده که به یک سری چیزها بی دقتی کردی.مثلا چی؟

-آهان...آره ... خیلی چیزها ... مثلا اینکه اون سیاه پوش شماره منو از کجا آورد که به من پیامک داد؟

نفسِ کیان در گلو حبس شد . هیچ جواب مشخصی برای جواب دادن به اوین نداشت .
شانه ای بالا انداخت و گفت: لابد یه جوری پیدا کرده دیگه!

اوین با دقت در چشمان کیان خیره شد. جوری که کیان به خودش شک کرد و حس کرد اوین به او شک کرده است . لب زیرینش را داخل کشید و مکید و سعی کرد در کمترین زمان ممکن ، جواب خوبی برای کنجکاوی اوین پیدا کند

کیان وقتی دید که اوین سخت به این قضیه مشکوک شده لب تر کرد و خیلی عادی گفت : خب ... به دست آوردن شماره تلفن یه نفر، هزارتا راه داره ... لزوما هم نیاز نیست پلیس باشی که بدونی... طرف با یه جستجوی ساده تو اینترنت، می فهمه که چطوری شماره ای که می خواد رو به دست بیاره!

اوین چشمانش را ریز کرد : اما توی همه اون راه ها، سیاه پوش مجبور بوده گوشه منو برداره و از طریق گوشیم کد یا شماره ای رو گرفته باشه!

-خب... آره

-اما اون مرد که حتی دستش هم به گوشه من نخورد!

کیان شانه ای بالا انداخت : الان حتی یه کیف قاپ هم بعد از یه مدت آموزش، می تونه جوری کیفتو بقاپه که نفهمی چی به چی شد. وقتی به خودت می یای که دیه کار از کار گذشته و ... اون مرد هم شاید توی حادثه فروشگاه، یه لحظه گوشیت رو برداشته و ... سه سوت کد شماره بین المللی رو گرفته و شماره ات رو حفظ کرده .

اوین به فکر فرو رفت و با یادآوری آن روز تلخ، شکسته شکسته گفت : حق با تو...
حتما اونجا بوده ... اون روز اونقدر حادثه وحشتناکی اتفاق افتاد که من اصلا حواسم به گوشه و کیفم نبود.

کیان نفس راحتی کشید. ظاهراً اوین کاملاً به جواب او رضایت داده بود. کیان خواست زودتر از جلوی چشم اوین دور شود که اوین آنی پرسید: یه چیز دیگه ...چه اتفاقی برای گوشیم افتاد؟

-سیم کارتت رو سوزوندم تا اعضای گروهک نتونن ارتباطی باهات برقرار کنن... اما گوشیت سالمه و الان پیش منه .بیا دم در اتاقم و بگیرش

اوین ذوق زده از روی مبل پایین پرید. پشت سر کیان به سمت اتاق او رفت. کیان به دنبال گوشی، دست در جیب کتش کرد و موبایل صدفی رنگ اوین را به سمتش گرفت. اوین ذوق زده گوشی را روشن کرد و با دیدن شماره سیاه پوش که همان روز بارانی که با او قرار داشت، روی حافظه گوشی ذخیره کرده بود، امیدی نو در قلبش دوید و لبخند گشادی روی لب هایش جا خوش کرد. کیان به ذوق زدگی اوین لبخندی مخفی زد: برو یه کم بخواب... فردا صبح عقد کنونت ..می خوام با این چشم های سرخ بشینی سر سفره عقد؟

اوین به فکر فرو رفت: راستی ... مگه برای عقد دختر، اجازه پدر لازم نیست؟

کیان پلک های خسته اش را با انگشت شست مالید: اتفاقاً دیشب با مامانم درباره این قضیه صحبت کردممامان می گه چون هر دو اهل تسنن هستیم و شرایط خاصی هست که امکان اجازه گرفتن از پدرت نیست، فعلاً چاره ای نیست جز اینکه به مذهب حنفی که اجازه عقد بدون اجازه پدر می ده عقد کنیم تا بتونیم برای شناسنامه، عقدنامه رو ارائه بدیم .

اوین خیالش راحت شد. چه خوب بود که آن مادر و پسر فکر همه چیز را کرده بودند و برعکس او به این وصلت مشتاق بودند. این واقعا معجزه بود که روناک خانوم به جای طرد کردن او، حامی شماره یکش شده بود. اوین بد شانس دیروز، این روزها داشت روی خوش اقبال را هم تجربه می کرد.

جواب کیان را تایید کرد: باشه... چقدر طول می کشه شناسنامه دستم برسه؟

کیان از این همه عجله اوین برای پایان دادن به وصلتی که هنوز صورت نگرفته بود ، دلخور شد و بی حوصله گفت : یک ماه ... شاید یه کم بیشتر یا کمتر!

اوین نفس راحتی کشید و بی توجه به دلخوری کیان گفت :خوبه ... منم توی این مدت تمام تلاشم رو می کنم که اون مرد رو ملاقات کنم ...

ذوق زده روی پاشنه پا چرخی زد و یک قدم مانده به در، یاد بی حواسیش افتاد. از کیان تشکر نکرده بود. فوراً به سمت کیان عبور کرد و چرخید و با لبخندی زیبا گفت :

راستی.... یادم رفت تشکر کنم ... ممنونم که گوشه رو بهم برگردوندی...اگه لجبازی می کردی و اینو بهم نمی دادی، دیگه هیچ راهی برای پیدا کردن سیاه پوش پیدا نمی کردم..واقعا ممنونم که داری اجازه می دی راهم رو برم و مانع نمی شی

کیان اما از حجم اخم هایش کم نکرد. همان طور که به اوین خوشحال پیش رویش زل زده بود ،سوال سختی از او پرسید:

اگه اون مرد رو ملاقت کنی و بگه هیچ علاقه ای بهت نداره و تو برایش یکی هستی مثل هزاران نفر دیگه ...اون موقع چی کار می کنی؟

لب های اوین از هم فاصله گرفت ... انتظار جواب رد شنیدن از ناجی مهربانش را حتی در سوال کیان نداشت چه برسد به دنیای واقع!

آشفته شد و وقتی دقایقی زی نگاه م...ستقیم کیان ،به هیچ جواب مشخصی نرسید صادقانه اقرار کرد :

نمی دونم....واقعا نمی دونم چی کار باید بکنم ... راستش الان واقعا امیدوارم که اون طور نشه ...یا لاقلاً اگر می خواد دست رد به سینه ام بزنه،لاقل یه دلیل خوب برای کمک هاش بهم بگه ...

سر به زیر و غم زده به گل های درشت قالی زل زد.دل کیان برای غم صورت اوین پرپر شد.خواست دلداریش بدهد که اوین سر بلند کرد و با نگاهی براق در چشمان

کیان خیره شد. آهی کشید و گفت: به هر حال.... بهتر نیست تا این علاقه ی یک طرفه بیخ پیدا نکرده، دلیل کمک هاشو بفهمم؟

کیان لبخند زد و اوین را تایید کرد و نصیحت خوبی به اوین بالاتکلیف کرد: پس برو و به خودت فرصت بده تا به این جواب مهم بررسی.... الان زمانیه که تو باید تصویر روشنی از گام هایی که می خوای در آینده برداری داشته باشی!

حق با کیان بود. اوین واقعا بالاتکلیف بود و نمی دانست دقیقا در این مقطع از زندگی دنبال چه چیزی است. اتفاقات عجیبی که تا همین دیروز جانش را به شدت تهدید کرده بود، از بیخ گوشش گذشته بود و حالا اوین باید برای روزهای آینده اش، برای دلیل فرارش از خانه، برای آن چه برایش می خواست بجنگد تصمیم مشخصی می گرفت. باید باور می کرد که حتی بدون داشتن حمایت کیان و سیاه پوش، می تواند روزهای آینده اش را سپری کند و به آرمان هایش برای خانواده و مردمش برسد.

اوین نگاه مستقیمی به کیان انداخت. برق محبت از نگاه آن مرد زبانه می کشید و اوین را شرمنده وجود آن مرد می کرد. شهامتش را جمع کرد و آب پاکی را روی دست کیان ریخت تا بیش از این درگیر احساس نشود: تو... تا کجا می خوای پاسوز من بشی؟... تا اینجا که من فهمیدم تو پلیسی هستی که با نگاه کردن به مهارت هات می تونم بفهمم لااقل سروان دوم این مملکتی.. مطمئنم که برای رسیدن به این جایگاه، کلی زحمت کشیدی... کلی آموزش دیدی.. عملیات موفق انجام دادی و ترفیع گرفتی.... نمی خوای همه چیزهایی که به این سختی به دست آوردی رو سر یه دلبستگی عاطفی، فدا کنی؟!!

کیان نگاهش را از نگاه اوین دزدید. غافل شده بود که اوین حالا از احساس تازه جوانه زده ی او خبر دارد. هول شد و من من کنان گفت: نمی دونم... منم الان به اندازه تو گیجم...

اوین لب هایش را با تاسف روی هم فشرد

کیان جرئت کرد و به چشم های اوین زل زد و اقرار شیرینی کرد: فعلا فقط اینو می دونم که نمی تونم بی خیال تو و آینده ات بشم

اوین نگاه سپاسگزاری را به وجود با غیرت کیان تقدیم کرد: پس بهتره بعد از عقد، از هم دور باشیم و به هم فرصت بدیم که خوب به آینده فکر کنیم... کیان.. خواهش می کنم منطقی تر به راه و هدفت فکر کن... من واقعا ازت ممنونم.. تو مرد فوق العاده ای هستی... اما عاجزانه ازت می خوام که از اون دوری برای دل کندن از این دلبستگی اشتباهی، کاملا استفاده کنی.... چون.... من واقعا نمی خوام اتفاق بدی برات بیوفته.... منظورمو می فهمی؟

حرف های دختر محبوبش کام کیان را تلخ کرده بود اما صداقت مواج در کلام آن دختر، وجود کیان را در جاذبه و دافعه این میدان مغناطیسی معلق گذاشته بود و این کشمکش عاطفی لحظات سختی را برای سرگرد جوان ایجاد کرده بود. اوین به چهره کج شده او خیره مانده بود و منتظر عکس العمل و جوابی از سوی او بود

کیان کلافه، کف دستش را روی صورت کشید و با اخم هایی در هم نگاه نافذش را به صورت اوین دوخت: خودم می دونم که راه سختی رو انتخاب کردم... شاید منم مثل اون سیاه پوش بیشتر از این نتونم توی این مسیر همراهیت کنم...

دل اوین آشوب شد. تمامی دیوارهایش داشتند پشتش را خالی می کردند و تنهایش می گذاشتند. به خود نهیب زد که نباید کم بیاورد. باید قوی باشد... دیوار خودش باشد و تکیه گاه خودش و دلش را به دیوار دل هیچ مردی آویزان نکند.

پشتش را به کیان کرد و با قدم هایی سست از در خارج شد. حسش، حس و حال غریب بادکنکی بود که نخش از میخ دیواری محکم رها شده و حالا به این معلق بودن، به این سرگردانی در خلاء دیوارها عادت ندارد.

اوین دستش را روی دستگیره اتاق روبه روی گذاشت. بی حس تر از همیشه آن فلز را لمس کرد و چرخاند. آنقدر بی انگیزه و ناامید که حتی در اتاق هم به اراده پوچ او

اهمیتی نداد و باز نشد. صدای کیان در گوشش پیچید و وجود معلق و آویزان اوین را دوباره میخکوب دیوار خود کرد:

-نمی دونم تصمیم نهاییم چی باشه اما... فعلا فقط اینو می دونم که... هر کی بخواد آزارت بده اول باید از رو جنازه من رد بشه!

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

کیان روناک خانوم و اوین از محضر خارج شدند. روناک خانوم روی اوین را برای چندمین بار بـوسید و کنار گوش عروسش زمزمه کرد: عروس قشنگم، مراقب پسرم باش...

اوین شرم زده شد و گونه اش گل انداخت: چشم..خیالتون راحت باشه .

روناک ، به سمت پسرش چرخید و او را مخاطب قرار داد : حواست به امانتی عزیزمون باشه مادر...مثل چشمات ازش مراقبت کن.

کیان انگشت روی چشم گذاشت : چشم خیالت راحت باشه قربونتون برم ... شما هم خیلی مراقب خودتون باشید

روناک خانوم به ماشینش اشاره کرد : من دیگه می رم... کلی خرت و پرت باید جمع کنم و کم کم بسته بندی کنم کنار بذارم .

و تازه آن وقت بود که اوین فهمید روناک خانوم ماجرای بازگشتشان به سنندج را به اطلاع کیان رسانده.

روناک خانوم خداحافظی کرد و با چهره ای بشاش آن دو را ترک کرد و رفت .

کیان که بعد از جاری شدن صیغه عقد، سد محافظی که جلوی رویش بود شکسته بود، دیگر با بهانه و بی بهانه خود را به اوین می چسباند، دست او را لمس می کرد و اوین را معذب می کرد. این بار به بهانه رد شدن از خیابان زیر بازوی اوین را گرفت و حین رد کردن او از خیابان کنار گوشش زگفت: باید برم سر کار اما اول تو رو می رسونم خونه.

اوین سر به نفی تکان داد: نه...یه کم این اطراف خرید دارم، بعد خودم برمی گردم خونه.

-پول داری

اوین فوراً گفت: آره، خوشبختانه کارت حسابم همراهم بوده

- این همون کارتی نیست که گروهک به حسابش واریز انجام می داد؟

آه از نهاد اوین برآمد: نگو که باید اینم از بین ببریم؟

-دقیقا...هر تراکنش بانکی نشونی از زنده بودن تو..این جوروی حتی می تونن ردت رو بگیرن و بفهمن کجایی!

-خدای من ... خطر از بیخ گوشم گذشت!

-اوین حواستو خوب جمع کن ...نمی خوام بترسونمت امااولین اشتباهت ممکنه بشه آخرین اشتباهت!

آنقدر نگاه کیان نگران بود که اوین حس کرد باید بابت اشتباهش عذرخواهی کند

سر به زیر انداخت: اصلا حواسم نبود...ببخشید!

کیان نفسش را به بیرون فوت کرد: آدرس خونه رو بلدی؟

-اوهوم

-بیا این کارت رو بگیر ... رمزش هم برعکس رمز خونه اس...فعلا از این خرج کن!
-اما...

-هیس... اما بی اما... اگه می خوامی بگی دینت بیشتر می شه اینطور نیست... تا قرون
آخرش رو می زنی پای بدهکاریت، پس با خیال راحت هر چیز لازم داری بخر... اوکی؟
-باشه... قول می دم همه رو بهت برگردونم.

کیان لبخندش را از روی لب برداشت. اوین خواست برود اما دست ها کیان، جفت بازوهایش را گرفت و او را به سمت خود کشید. صورتش را در صورت اوین فرو برد و همراه با نگرانی ای که در چشمانش موج میزد زمزمه کرد: مراقب خودت باش "
دل اوین در سینه لرزید. غم و نگرانی این مرد جوان، برایش بی اندازه ستودنی بود و موجی از شادی را در رگ های اوین تزریق کرد.

لبخند مهربانی به صورت کیان پاشید و برای رها شدن از حصار دستان آن مرد زمزمه کرد: ممنون که نگرانی اما مطمئن باش می تونم از خودم مراقبت کنم
کیان فشار دستانش را از بازوی اوین برداشت و در حالی که از نگرانیش ذره ای کم نشده بود، ساعت را نگاه کرد. سرگرد منظم و دقیق دیروز، برای اولین بار در زندگی کاریش تاخیر داشت.

اوین متوجه شد: دیرت شد...بهتره بری!

کیان دست روی شانه اوین گذاشت و با چشم های تیره اش در چشم اوین زل زد:
پس دیگه خیالم راحت باشه؟

اوین لب های ظریفش را روی هم فشرد و به علامت سر تایید کرد.

کیان همان طور که به سمت اتومبیلش می رفت، برگشت و رفتن و دور شدن اوین را برای آخرین تماشا کرد. بالاخره مجبور شد از دختر محبوبش دل بکند و به ماموریت جدید و تیم جدیدش ملحق شود.

امیر علی تلنگری به کتف کیان زد: بهتره؟

کیان با کف دست، کتف مجروحش را لمس کرد: فعلا آروم که.. خیلی اذیتم نمی کنه... فقط مکافاتش اینه که همش باید به پشت بخوابم.

-شب ها درد نداری؟

کیان-چرا اتفاقا... بیشتر مواقع، دردش شب ها شروع می شه که اونم با مسکن حله... می سازیم با این درد!

امیر علی سوئیچ ماشینش را در دست جابه جا کرد. در وقت اداری آمده بود به محل کار کیان تا هم دیداری تازه کند و هم پمادی که مادرش چند سال پیش از سفر حج با خود آورده بود و خاصیت ضد درد داشت را به کیان بدهد.

-راستی مادر گرامی سلام رسوند و گفت این پماد مومیایی 15 گیاه که برای درد عضلانی خیلی عالیه بهت بدم و بگم پیرشدی جوون و زن نگرفتی، از بس بی عرضه ای... گفت یه نگاه به این امیر علی شاخ شمشاد بنداز، نصفه تو اما اونقدر تیز و زرنگ و باهوش که خیلی زود زن گرفت و راهی خونه بخت شد ...

کیان پوزخند زد: اون وقت همه اینا رو حاج خانوم گفت دیگه؟! یه نامزد کردن این همه باد به غبغب انداختن داره؟ ...همچین می گه راهی خونه بخت شدم که...استغفرالله!

امیر خندید. همان خنده معروف غرابه ای : حالا ولش کن این حرفا رو ... دور از شوخی ، بجنب جناب سرگرد... بجنب که داره دیر می شه و دیگه دخترای خوب رو گلچین می کنن و سرت بی کلاه می مونه ! ... راستشو بخوای عیال بنده هم همش تیکه بارونم می کنه و می گه ، تو چطور مردی هستی که هیچ رفیق متاهلی نداری تا بشه باهانش رفت و آمد کرد! ... می دونی که نه من خواهر و برادر دارم نه عیال محترم .. دوستای خانومم که همشون از دم ترشیدن ...

پوزخند کیان پررنگ تر شد: حالا منظور؟

-چندباری جلوی مادر خانوم، اسمت رو آوردم و اون ها هم وقتی فهمیدن چهار ستون بدنت سالمه و دستت هم به دهنتمی رسه و مجرد موندی، پاشون رو کردن تو یه کفش که الا و بلا دعوتش کن خونه ... حالا شوما از من نشنیده بگیر اما گوشه دستت باشه که می خوان یکی از اون ترشیده ها رو ببندن به ریشت.. خلاصه ... اگر داری هوس کرب و بلا بسم الله !

کیان کلافه صفحه تلفن همراهش را برای چندمین بار روشن و خاموش کرد. نگاهش را از صفحه گوشی تا چشم های امیرعلی بالا کشید : خیر... لطف کنید به عیال محترم و مادر خانوم گرامیتون بفرمایید که برای من از این لقمه ها نگیرن!

و بعد نجوا کنان گفت : آدم زنده که وکیل وصی نمی خواد!

امیرعلی برای جسارت و شجاعت نوظهور کیان در امر ازدواج سوتی زد: یعنی تو می تونی یکی واسه خودت لقمه بگیری؟ نه بابا!

-مگه چم؟ وقتی به تو اسکروچ دختر دادن ... به من یکی چشم بسته می دن !

امیر به نشانه حیرت سوت دوم را زد : نه بابا... خوشم اومد... کلی داداشمون پیشرفت کرده و ما خبر نداشتیم!

کیان خندید و برای چندمین بار به صفحه گوشی خیره شد. امیر علی فوراً پرسید: منتظر تماسی؟

کیان سریع انکار کرد و گوشی را هول در جیب فرو کرد: نه! چطور مگه؟

—همش سرت تو گوشی.. نکنه خبرایی شده و من بی خبرم

کیان به شیطنت امیر خندید و خواست انکار کند که همان لحظه بالاخره انتظار کشنده اش به پایان رسید و گوشی اش زنگ خورد.

شماره ای ناآشنایی که با شماره سیم کارت دوم گوشی کیان تماس گرفته بود، کسی جز اوین نمی توانست باشد. این شماره اعتباری، همان شماره سیاه پوش بود که کیان به دخترک داده بود. امیر علی گردن دراز کرد تا صفحه گوشی را ببیند که کیان کف دستش را به سینه او زد و به علامت سکوت انگشتش را جلوی بینی نگه داشت:

امیر ... باید جواب بدم .. الان برمی گردم!

از امیر دور شد و تماس را برقرار کرد. صدای نفس های آشفته و لحن مضطرب اوین دلش را لرزاند:

صدای نفس کشیدن کیان که همراه با ریتم قلبش، ناموزون شده بود، تنها صدایی بود که از حضور او خبر می داد و به گوش اوین می رسید. اوین، آن سوی خط لب هایش را آهسته گاز گرفت تا بر خود ناآرامش مسلط شود، تمام حرف هایی که یک ساعت تمام پشت هم و با نظم خاصی ردیف کرده بود، به یک "آن" از ذهنش پاک شده بود. فقط توانست هول و آشفته سلام بدهد.

کیان قند در دلش ذره ذره آب شد و جواب سلام اوین را آنقدر آهسته داد که هرگز از محدوده دلش خارج نشد. دخترک شوریده حال، وقتی جوابی نشنید آشفته تر از قبل هم شد: ببخشید ... ص... صدای منو می... شنوید؟

صدای مبهمی از بوق بوق ماشین ها و شلوغی خیابانی که پیش روی کیان بود، اوین را مطمئن کرد که مخاطبش تماس را قطع نکرده و هنوز دارد به او گوش می دهد. آن وقت بود که مطمئن شد سیاه پوش عزیزش تمایلی به شنیده شدن صدایش ندارد. سبیک ظریف گلویش بار بالا و پایین شد: خیلی خب شما فقط گوش بدید ... من حرف می زنم!

اوین کف دستش را روی داغ پیشانی‌اش گذاشت و گوشی را محکم به گوشش چسباند به امید اینکه لااقل تک واژه ای از دهان کیان بیرون بپرد و با آن دل‌تنگی روزها و ساعت هایش را پر کند. اما یک هو به ذهنش خطور کرد که شاید سیاه پوش او را نشناخته که حاضر به حرف زدن نیست. لب تر کرد: ببخشید... فراموش کردم خودمو معرفی کنم ... من همونیم که ... همون که ... چند بار جونش رو نجات دادید... همون که ...

اوین از این حال آشفته، از سکوت تمام نشدنی کیان کلافه تر شد، انگشتش را زیر خط رشد موهایش کشید و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. حس کرد با این حرف های بی سر و ته به آن مکالمه گند زده است. بغض کرد و ناامیدانه گفت: خدای من ... دارم چی می گم؟... ببخشید اما... انگار همه حرف هایی که می خواستم بهتون بگم از ذهنم رفته...

کیان به آن همه آشفته حالی اوین، لبخند مهربانی زد. کیان این حس و حال را این اواخر تجربه کرده بود، هول شدن و دست و پا گم کردن، خاص عاشقان شوریده حال بود.

سرگرد جوان هر چقدر در زندگی کاریش موفق بود، در زندگی شخصی مخصوصا در ارتباط عاطفی گرفتن با جنس مونث، کمترین تبحری نداشت. احساسش بکر بکر بود و همیشه بر غرائز مردانه اش سرپوش گذاشته بود و ترجیح داده بود جوانی سالم و کم خطری داشته باشد و به همین دلیل شوریده حالی و تپیدن های گاه و بیگاه این

روزها ، برایش تجربه شیرینی ، لذت بخش و تازه ای بود. صدای لرزان اوین دل کیان را لرزاند:

-راستش...راستش...فقط زنگ زدم بگم زنگ زدم بگم که ...هوا داره سرد می شه...لطفا...لطفا مراقب خودتون باشید ...

نفس کیان در سینه حبس شد. صدای اوین هول تر از همیشه در گوشی پیچید:....خدانگهدار

اوین فوراً تماس را قطع کرد و همان طور که گوشی صدفی رنگ میان انگشتان عرق نشسته ی لرزانش گرفته بود ، دستش روی قلبش نشست. زانوهایش کرخ شده بود . روی نیمکت پارک نشست . قلبش مثل قلب یک گنجشک ، تند و تند به سینه می کوفت و خون را با سرعت در رگه های سرخ احساسش می چرخاند . نفسش سنگین بالا می آمد ... چند بار نفس گرفت و بازدم داغ درونش را به بیرون فوت کرد تا شاید حالش کمی جا بیاید.

در آن سو امیر علی کم کم به سمت کیان رفت . می دانست دقایقی هست که تماس رفیقش تمام شده و متعجب بود که چرا کیان به سمت او بر نمی گردد. دست روی شانه کیان ، که پشت به او ایستاده بود ، گذاشت . کیان همان طور که به سمت دوستش می چرخید ، هنوز داشت لبخند می زد و بی صدا می خندید. نگاه خیره امیر علی را که مقابل چشم های خود دید ، انگشت اشاره اش را خم کرد و شیطنت بار زیر بینی کشید . لبخند گشادی که روی لب های پهنش نشسته بود از ذوق زدگی عمیقش حکایت می کرد. لحن امیر علی شیطنت داشت: کی بود؟

کیان گیج پرسید: هوم؟!

-پرسیدم این خانوم کی بود که تونست نیش رو اینطوری باز کنه و ذوق مرگت کنه؟

کیان -خانوم؟ کدوم خانوم؟

-خودم صدای زنونه شنیدم ...ای بالا! .. تو هم آره؟! -

کیان سعی کرد توپ را در زمین حریف بیندازد: برو عامو، حالت خوش نیست!...توهم زدی؟!..واجب شد ببرمت تست اعتیاد...نکنه قرص توهم زا استفاده می کنی؟

-خیلی خب نمی خوای بگی نگو... به وقتش خودم مچتو باز می کنم!

این بار گوشی امیر علی زنگ خورد. کیان از غفلت امیر علی استفاده کرد و به فکر فرو رفت. چقدر شیرین بود تحلیل مسائل عاشقانه و حل معادلات احساسی با معلومات و مجهولات شیرینش.

کیان تجربه شیرینی را آن روز تجربه می کرد. اینکه وجودش، سلامتیش برای دختری ارزشمند است و آنقدر مهم که ریز رفتارش در ذهن زنانه ای تحلیل شده و دختر محبوبش دانسته که او از سرما بیزار است و به همین دلیل هم از او خواسته بود تا در این روزهای سرد، مراقب خودش باشد. آن تقاضا، ساده ترین و شیرین ترین جمله ای بود که کیان در تمام عمرش از زنی شنیده بود. زنی که حالا داشت کم کم و دانگ به دانگ؛ سند مالکیت قلب او را به نام خود می زد. بعد از آن تلفن کوتاه، به طرز غریبی دل کیان هوایی شده بود و برای دیدن اوینی که هنوز چند ساعتی از دوریش نمی گذشت تنگ بود. فوراً به خاطر آورد که برای راحتی اوین به او گفته بود که بعد از عقد، یک هفته ی تمام به ماموریت خواهد رفت در حالی که ماموریتشان یک روزه و آن هم در حوالی شیراز بود. دروغ گفته بود و حالا باید جور و تاوانش را پس می داد. لب تر کرد: امیر

امیر علی نگاهش را از صفحه گوشی گرفت و به صورت او دوخت: جانم؟

-چیزه ... یه هفته مهمون می خوای؟

-معلومه که نه!

کیان-بی معرفت، تو که همش می اومدی خونه من تلپ می شدی حالا که بهت نیاز دارم، دست رد به سینه ام می زنی؟

-مگه خودت خونه زندگی نداری؟

کیان با نوک انگشت سرش را خاراند: چرا... اما فعلا مهمون مامانم اومده اونجا و نمی خوام مزاحمش بشم!

-اوکی... اگه این طوریه که حرفی جداست... امشب که گفتی داری می ری ماموریت، فردا شب در خدمتیم جناب سرگرد... بساط منقل رو استاد می کنم تو با جوجه زعفرونی بیا.

کیان سرش را به تاسف تکان داد و خندید: یعنی از وقتی شدی تحویلدار بانک "اسکروچ" تر از همیشه شدی! ... واقعا که رفتی جایی که بهش تعلق داری... زبل خان. امیر علی خنده دندان نمایی کرد: مخلصیم!

اوین بعد از چند ساعت خرید و رفتن به آرایشگاه با صورت و ابرویی اصلاح شده و تنی خسته به خانه برگشت. ناهار مختصری خورد و بعد خسته و بی جان روی بزرگترین کاناپه سالن، زانوهای دردناکش را بغل کرد و نشست. پلک های خسته اش را مالید و نگاهش روی کاموا و قلاب بافتنی که کنار بقیه خریده های آن روز، روی کانتر گذاشته بود، ثابت ماند.

آنقدر برای آماده کردن آن دستکش اشتیاق داشت که فوراً خواب و خستگی را دست به سر کرد و با شوقی که از عمیق ترین نقطه قلبش نشات می گرفت، تعدادی دانه، روی میل، سر انداخت و بافتن را شروع کرد. خوب می دانست بدون داشتن اندازه ها تمام زحمت هایش ممکن است بر باد برود و دستکش ممکن است کوچک یا بزرگ

از آب دربیاید اما باز هم نتوانست جلوی خودش و اشتیاق بی پایانش را بگیرد. بی وقفه بافت و بافت تا اینکه صدای زنگ در بالاخره متوقفش کرد.

اخم هایش را در هم کشید. ساعت هفت شب بود و او انتظار کسی را نمی کشید. میل و کاموا را کنار گذاشت و با احتیاط جلوی آیفن ایستاد. وقتی چهره کیان را در نمایشگر آیفن دید، تعجبش بیشتر هم شد. دو دل شد که شال بپوشد یا نه که بالاخره بی خیال شد، ناسلامتی به آن مرد محرم شده بود.

کمی نگران عکس العمل کیان بابت شال نپوشیدنش بود اما لحظاتی بعد وقتی که دید آن مرد با شوق و دقت متوجه تک تک تغییرات زیبای چهره او شده، گونه اش گل انداخت و شرم زده سر به زیر انداخت. آنقدر نگاه کیان مشتاق بود که اوین دستش را سایه بان صورتش کرد: چرا اینطوری نگام می کنی؟... اینقدر عجیب غریب شدم؟! کیان فوراً گفت: نه... نه... نه... عجیب شدی نه غریب... فقط.. فقط تغییر کردی. آهسته در دلش گفت: قشنگ و خواستنی شدی.

اوین دستش را از جلوی صورت برداشت و با تعجب پرسید: راستی مگه نگفتی قراره برید ماموریت؟

-اوهوم.. فقط یه سر اومدم خونه تا وسایلم رو بردارم و برم.

کیان به سمت آشپزخانه رفت و نگاه اوین به دقت او را تحت نظر گرفت. دخترک همان طور که چانه اش را میان انگشت شست و اشاره اش گرفته بود متفکر به سر تا پای کیان خیره شد.

نگاه خیره اوین موجب شد کیان سنگینی آن نگاه را حس کند: چرا اینطوری نگام می کنی؟

اوین بلند بلند فکر کرد: چرا تا حالا دقت نکرده بودم... این دوتا که تقریبا هم هیكل و هم جثه هستن!

کیان اخم کرد: می شه واضح بگی داری به چی فکر می کنی!؟

اوین فوراً به سمت او راه افتاد. پیش رویش ایستاد: یه لحظه کف دستت رو ببینم

کیان کف دستش را صاف جلوی اوین گرفت. اوین بی هوا کف دستش را روی دست کیان گذاشت. صدای قلب کیان در آمد و دخترک بی خیال سعی کرد برای اندازه کردن دستکش، تفاوت اندازه ها را از مقایسه سایز دست او با دست خودش به دست بیاورد.

کیان حس کرد سرعت گردش خون در رگ هایش دو برابر قبل شده و بر تمام وجودش عرق نشسته. اوین بس نمی کرد و مدام دستش را روی دست مردانه او می سراند و قد میج، بلندی دست و... را اندازه می گرفت و به خاطر می سپرد.

صدای قلب کیان آنقدر بالا گرفته بود که مطمئنش کرد که نباید در آن موقعیت بماند، باید هر چه زودتر پاییز داغ آشپزخانه را ترک می کرد. اوین هنوز کارش تمام نشده بود که کیان دستش را پس کشید و هول گفت: چی کار می کنی؟

اوین از این رفتار آنی کیان گیج شد و معترض گفت: وا... چرا دستت رو پس می کشی؟ دارم اندازه هات رو برمی دارم... می خوام دستکش ببافم!

گل از گل کیان شکفت: ا... دستت درد نکنه.. راضی به زحمت نبودم!

اوین پلک هایش را جمع کرد: چیزه... این... واسه تو نیست!

برق شادی در نگاه کیان خاموش شد: نیست؟

اوین فوراً گفت: این که تموم شد، واسه تو هم حتما می بافم!

کیان دلخور شد و رویش را از اوین برگرداند. اوین که دلخوری کیان را دید سعی کرد توضیح دهد تا شاید اوضاع بهتر شود: قول می دم واست ببافم ... بابت تشکر از زحمت هایی که...

اما کیان بی توجه به او به سمت اتاقش رفت. اوین گیج بود اما حس می کرد گندی زده که نمی شود به این راحتی ها جمعش کرد. کیان در درونش غوغایی بود. به شدت عصبانی بود سعی داشت عصبانیتش را بروز ندهد. نگاه دختر محبوبش، توجهش، تمام عشق و علاقه او به سیاه پوشی معطوف شده بود که کیان با دست های خودش خلقش کرده بود. حسادت احمقانه ای بود اما مفهوم تلخ اینکه اوین به سایه او علاقه مند شده و نه خود او، کامش را تلخ تلخ کرده بود.

از آن سو، اوین که نمی توانست به دلخوری کیان بی اعتنا باشد و به قیمت زندگی دوباره اش مدیون لطف او و کمک هایش بود، دو دلی را کنار گذاشت و با چند قدم سریع به سمت کیان که روی تخت اتاقش نشسته بود رفت. هول بود. من من کنان گفت: می گم اگه ...

کیان در حالی که سعی داشت تن صدایش پایین باشد، دلخوری مردانه اش را با عصبانیت نشان داد. میان کلام اوین پرید: کار دارم... بهتره بری بیرون!
اوین که چهره در هم و گرفته کیان آزارش می داد، به خواست او اهمیتی نداد و یک قدم دیگر به او نزدیک شد.

کیان برای برداشتن ساک لباسیش که زیر تخت بود بلند شد و پشت به اوین، کنار تخت نشست. همین که دست دراز کرد و خواست ساک لباسی را بیرون بکشد درد وحشتناکی در کتفش پیچید و از شدت درد، نفسش بند آمد و عرق سردی بر تنش نشست. سرگرد جوان داشت به شدت درد می کشید که اوین دستش را روی شانه او گذاشت و با نگرانی اسمش را صدا زد: کیان...

کیان از لای چشم هایی که از شدت درد جمع شده بود، نیم نگاهی به سمتش انداخت و عصبانی سرش فریاد زد: گفتم برو بیرون ... نشنیدی؟

اوین شوکه به کیان خشمگین پیش رویش خیره شد بود و حتی پلک هم نمی زد. بالاخره تصمیم گرفت حتی یک سانت هم از جایش جرم نخورد. به هم فشرده کیان را که دیده بود دیگر مطمئن شده بود آن مرد دارد درد وحشتانگی را تحمل می کند و نیاز به کمک دارد: چرا نگفتی درد داری؟

انگشتان ظریف اوین داشت آهسته به سمت کتف دردناک کیان می رفت که کیان آن ها را با خشونت پس زد. سرگرد جوان نمی خواست دخترک بیش از این کنجکاو کند و هرگز نمی خواست اوین بفهمد که او برای نجات دادن جاننش چه اندازه آسیب دیده است. صدای آخ اوین که در گوشش پیچید دلش از جا کنده شد. از زمین بلند شد و سراسیمه به سمت رفت.

اوین که در مدت آموزش درد هایی به شدت بدتر از این را هم تحمل کرده بود، این درد حتی اخم هم به صورتش نیاورد

اما این کیان بود که درد خودش را فراموش کرد بود و نگران دست های اوین را گرفته بود وبا دقت واری می کرد. نگاه نگران کیان روی سر انگشتان زخمی و پوست پوست شده اوین ثابت ماند. با همان اخم های در هم که حالا دیگر نشان نگرانی و دلخوری بود اوین را بازخواست کرد: این چه بلایی سر دستات آوردی؟

اوین به فرورفتگی سرخ انگشتانش نگاه کرد. شوریده حال و شوریده دل لبخند زد: اصلا متوجهش نشده بودم .. این ها رد میل فلزی بافتیه ...

کیان، دلخور به چشم های خسته و بی رمق اوین خیره شد: امروز یه بند داشتی می بافتی ... آره ؟

کیان منتظر جواب اوین نشد . دست های ظریف اوین را در دست گرفت و او را روی تخت خواب اتاقش نشانده. اوین که به وضوح اخم های در هم کیان را می دید جرئت اعتراض و حرف زدن نداشت . کیان در کثو دراور، پماد را پیدا کرد و بعد فوراً دست خودش را به پماد آغشته کرد . همان طور که با حرکت نرم و ماهرانه اش انگشت های اوین را ماساژ می داد ، با دلخوری تمام نشدنی اش گفت : چرا این کارو با خودت کردی ؟

اوین آب دهانش را قورت داد : خب...یه کم عجله داشتیم ...

–عجله ؟ عجله برای چی؟

اوین نفسی تازه کرد : آخه... می خواستم زودتر دستکشش رو بهش برسونم ...امسال هوا داره زود سرد می شه و اون مرد هم خیلی سرمائیه!

کیان در دل دعا کرد که اوین حسادت او را بیشتر از این تحریک نکند . به اندازه کافی برایش سخت بود که در این فاصله نزدیک از دختری که عاشقش بود بنشیند و در آغوشش نگیرد . به اندازه کافی سخت و کشنده بود که دست های ظریف محبوبش در دستش باشد و انگشتانشان در هم گره خورده باشد و باز هم بتواند پرهیز کند .

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

کیان پیش از طلوع خورشید خود را به مرکز فرماندهی ناجا رسانده بود . ساعتی پیش از دفتر سرهنگ با او تماس گرفته بودند و برای ماموریت جدید ، او را فراخوانده بودند . در اتاق سرهنگ عطوفت ، پشت میز کنفرانس و روی یکی از مبل های چرم قهوه ای ونداک نشسته بود و داشت پرونده ماموریت جدیدش را مطالعه می کرد که صدای سرهنگ را پشت در اتاق شنید .

آن طور که از مطالعه پرونده پیش رویش دست گیرش شده بود، ماموریت داشت که به همراه چند نفر از همکارانش یک گروه زورگیر حرفه ای را تعقیب و تشکیلاتشان را در هم بکوبد. کیان از سال ها قبل اسم آن تیم خلافاکار را شنیده بود و در جریان مزاحمت ها آن گروه بود. با صدای غژ غژ باز شدن در موجب سرگرد جوان فوراً از جا بلند شد و صاف جلو سرهنگ ایستاد و رو به آن پیشکوست احترام نظامی را به جا آورد:

سرگرد کیان رضایی.. در خدمتتم قربان

سرهنگ-آزاد...خوش آمدی... کم پیدا شدی سرگرد رضایی

-عذر می خوام قربان..باید زودتر خدمت می رسیدم

-می تونی بشینی

کیان سر جای قبلی اش نشست و سرهنگ صندلی رو به روی او را کشید. کیان فوراً پیگیر پرونده قبلی اش شد: قربان پرونده اون زن تروریست به کجا رسید؟

سرهنگ عینک بی فریم نزدیک بینش را روی چشم گذاشت و حین مطالعه کاغذی که حکم ماموریت کیان بود، با تنگ کردن پلک هایش چین و چروک پیشانی اش را به نمایش گذاشت: یک سری موارد مشکوک در صحنه جرم پیدا شده و همین کار رو برای تیم پزشکی قانونی سخت کرده

کیان خود را تعجب نشان داد: موارد مشکوک؟

سرهنگ نگاهش را از کاغذ تایپ شده گرفت و به چشم های کیان دوخت. کیان آن نگاه نافذ را تاب نیاورد. انگار سرهنگ داشت با آن نگاه ته قلب کیان را برای یافتن حقیقت جستجو می کرد. کیان نگاهش را دزدید و سرش را زیر انداخت و با نگاه به پرونده پیش رویش از نگاه کردن دوباره به چشم های فرمانده اش طفره رفت.

صدای سرهنگ در گوشش پیچید:

-بعد از گذشت دو روز از اون انفجار، هنوز چیز زیادی از جزئیات گزارش نشده... گمون کنم لااقل یک یا دو هفته دیگه طول بکشه تا نتیجه قطعی به دست بیاد اما از یکی از افراد تیم پزشکی قانونی شنیدم که... علت تاخیر در ارائه گزارش، خون زیادی که در محل انفجار پخش شده بوده مثل اینکه تیم پزشکی فهمیدن که اون خون متعلق به انسان هست. فقط مونده تطبیق خون با دی ان ای اون تروریست که مثل اینکه این فرایند زمانبری هست.

-یعنی اون حمله انتحاری بوده ؟

-بله. احتمال زیاد این یه عملیات انتحاری بوده و.... زن تروریستی که تحت نظرت بود، همون طور که خودش هم دم آخر بهت گفته بود، حامل بمب بوده و در انفجار کشته شده ... یه کم عجیب بود اما وقتی گروهک اعلام کرد که مسئولیت حمله تروریستی رو می پذیره و اشاره کرد که این حمله انتحاری فقط یه هشدار و سوقصد به جان فرمانده بوده این احتمال قوت گرفت که اون همه خون مربوط به دختر تروریست باشه .

-که اینطور!

سرهنگ با دقت به صورت کیان زل زد : مامورها یه زن حامله رو در آسانسور دیدن که به طبقه زیر زمین می رفته .. اینطور که معلومه اون تروریست این طور تغییر قیافه داده بوده و به احتمال قوی مواد منفجره رو در جلوی بدنش جاسازی کرده بوده

-که اینطور!

سرهنگ به اخم های در هم گره خورده کیان چشم دوخت . دستش را دراز کرد و روی شانه او گذاشت : ناراحت نباش کیان جان... اون ماموریت حالا دیگه تموم شده

کیان با تعجب پرسید: پرونده بسته شد؟!

سرهنگ سر تکان داد : نه... الان دیگه پرونده از دسترس ما خارج شده.

کیان نفس کلافه ای کشید : پس بالاخره بالایی ها پرونده رو تو دست خودشون گرفتن؟

-همین طوره.... الان دیگه پلیسِ ناجا مسئول اون پرونده نیست...وقتی گروهک اعلام کردن تا کشتن فرمانده دست از کارشون برنمی دارن ، بالایی ها هم معطل نکردن و پرونده رو از دست ما گرفتن .می دونم که اون ها منتظر نتیجه پزشکی قانونی نیستن و همین حالا هم با چشم های تیز بینشون هه جا دنبال دختره و رابط فراریش هستن و تا جسد این دو تا رو پیدا نکنن راحت نمی شینن .اون دختر اگر هم جون سالم به در برده باشه به زودی گیر می افته چون هرگز نمی تونه از مرز رد بشهاگر دختره نتونه خودش رو به مقر گروهک برسونه ،خود گروهک می کشدش تا اطلاعاتش دست نیروهای نظامی و اطلاعاتی ما نیوفته

کیان با علامت سر تایید کرد.سرهنگ دستش را پس کشید و دوباره روبه روی کیان نشست: بگذریم ..پرونده جدید رو در دست بگیر و فکرت رو روی این کار متمرکز کن!

-چشم قربان

سرهنگ لبخند معنی داری به کیان زد: خوشحالم که اینقدر منطقی داری برخورد می کنی....راستشو بخوای با شناختی که ازت داشتم ، می دونستم که وقتی بفهمی پرونده ات رو از تو گرفتن ،خیلی عصبانی بشی اما ... خیلی متفاوت از اون چه فکر می کردم رفتار کردی

کیان هول شد اما خودش را کنترل کرد : عصبانیم اما...عصبانیت من حالا هیچ فایده ای نداره ... کاری از دستم برنمی یاد ، من تلاش خودمو کردم هر چند شرمنده شما و اعتمادتون شدم !

-نه سرگرد..کارت تو و تیمت خیلی خوب بود.بد شانسی ما بود که تو روز حادثه، تو رو کنار تیممون نداشتیم تا بتونیم از اون انفجار احتمالاً انتہاری جلوگیری کنیم ...

سرهنگ مکثی کرد. با دقت در صورت کیان زل زد و گفت: بهت حق می دم مایوس و ناراحت باشی؟!... فقط یک قدم تا ترفیع فاصله داشتی... هیشکی مثل من و تیمت نمی دونه که تو چقدر واسه اون ترفیع و درجه جدید، زحمت کشیده بودی... اخیرا توی چندین عملیات سخت و نفس گیر، پشت هم موفق شده بودی... اگه بدشانسی نیآورده بودی و اینجا مصدوم نشده بودی... حتما این کارت هم خوب تموم می شد و به آرزوی بزرگت می رسیدی و یک قدم بزرگ برای سرهنگ شدن برمی داشتی و رکورد جوان ترین سرهنگ این مملکت رو یدک می کشیدی!

سرهنگ چه خوب آرزوهای کیان را می دانست.. چه خوب او را می شناخت. کیان یاد تمام زحمت هایش افتاد. تمام حرف های سرهنگ حقیقت داشت. از وقتی به پلیس پیوسته بود، هدفش ترفیع بود، رکورد زنی بود... اما اوین با حضورش در زندگی او، علاوه بر احساسات آن مرد، علاوه بر زندگی شخصیش، حتی آرمان ها و آرزوهای آن مرد را هم تغییر داده بود. حالا دایره اهداف و آرمان هایش گسترده تر شده، از خودش شروع نمی شد و به خودش ختم نمی شد!

حالا با تمام دلش می خواست که برای حفظ جان و امنیت مردمش، ایرانش و قومیتی که به آن تعلق داشت، تلاش کند. مرد جوان لب هایش را روی هم فشرد و گفت: شما خیلی خوب بلدید چطور به من درس زندگی بدید... حق با شما هست جناب سرهنگ... قبل از این خیلی خودخواه بودم و موفقیت های پشت هم، به شدت مغرورم کرده بود... چشم، این شکست رو می پذیرم اما... تسلیمش نمی شم.. دوباره می ایستم و این بار محکم تر، با اراده تر از قبل برای خاک و ناموس و امنیت مردم کشورم تلاش می کنم... قربان اجازه مرخص شدن می خوام!

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

انوار طلائی رنگ خورشید روی سرامیک های اتاق سرهنگ نورافشانی کرد . سرهنگ با چند قدم بلند و استوار به سمت پنجره بزرگ اتاقش رفت . دستانش را پشت سر به هم قلاب کرد و همان طور که پشت به کیان ایستاده بود ، به منظره طلوع آفتاب خیره شد: - کیان ... پسرم ... هیچ وقت طلوع آفتاب رو فراموش نکن ... یادت باشه که ما هم از همین نسلیم از نسل آفتاب... باید یاد بگیریم که از اعماق تیرگی می شه دوباره طلوع کرد، چون ... ما هم مثل خورشید، می تونیم با نور خودمون بدرخشیم و دنیا رو روشن کنیم!

سرهنگ به سمت کیان چرخید. خورشید چشمانش براق تر از همیشه و چشمه محبتش زلال تر از هر زمان بود : حتی اگه دنیا تاریک مطلق هم شد، تو اسیر تاریکی نشو ... تو آفتاب باش... بدرخش ... بدرخش و با نور خودت دنیا رو روشن کن . این کارو انجام بده سرگرد؟

کیان نفس عمیقی کشید. چقدر به این تایید سرهنگ نیاز داشت. به سرهنگی که هم مافوقش بود و هم پدرش و هم دلسوزش. با تمام ارادتی که به او داشت ، خالصانه ترین احترام نظامی اش را به جا آورد . در چشم های براق آن مرد خیره شد و محکم ترین عهد زندگیش را با او بست : بله جناب سرهنگ ، اطلاعات می کنم !

**

شب پاییزی خنکی بود . کیان در خانه ی پدری امیرعلی، در حیاط خانه، پای منقل ایستاده بود و سیخ های جوجه های زعفرانی را کباب می کرد. مادر امیر علی که کیان حاج خانوم صدایش می زد با سینی بزرگ استیل، از آشپزخانه خارج شد و عروسش ، بهار، سینی را از او گرفت و سبزی و نان و بشقاب ها را با سلیقه در سفره چید. زمزمه های در گوشی و خنده های عاشقانه امیر علی و بهار ، دل مردانه کیان را برای یار و همسفر زندگی خودش تنگ کرد و جای خالی اوین آنقدر بزرگ شد که کیان احساس

کرد در جزیره ای متروکه تک و تنها مانده .آهی کشید و دست های امیرعلی که روی شانه اش نشست، غافلگیرش کرد: چیه رفیق؟ چرا قیافه ات این طوره؟
-مگه چطوره؟

امیرعلی همان طور که در صدد ناخنک زدن به جوجه ها بود گفت: مثل کشتی به گل نشسته !

کیان بی خیال شانه بالا انداخت: چیزی نیست..لابد از خستگیه..این اواخر کارم زیاد بوده.

امیر جوجه را به نیش کشید: من که می گم از تنهایی و بی زنیه...به حرف رفیقت گوش بده...زن که بگیری زندگیت یه تکونی می خوره..اصلا انگیزت برای کارت هم بیشتر می شه !

کیان با پشت دست، آرام به شکم برآمده امیرعلی زد: آره تو هم تکون خوردی و همه انگیزه هات اینجا جمع شدن؟

امیر علی از آن خنده های غرابه ایش زد و بعد که جدی شد گفت: دور از شوخی..من خیلی راضیم !

در همین لحظه بهار، امیر علی را صدا زد و امیرعلی با شوق به سمت او رفت و دست های او را گرفت و کیان رفت به آن روز و به حس خوب داشتن دست های اوین در حصار دستانش. فقط یک روز دخترک را ندیده بود اما به شدت جای خالیش را در لحظه هایش حس می کرد و دلتنگش بود. عشق با تب ملایمی در او آغاز شده بود و حالا او دائم تب شده بود. دلش برای پرستار نامهربانش تنگ بود.

باد پاییزی وزید، ریه اش را از آن هوای خنک سرشار کرد. حال خوشی بود دوست داشتن زنی که او را تکیه گاه و مامن امن خودش کرده بود. با یادآوری آن روز که با بدرقه ی لبخند اوین او را برای ماموریت جدیدش ترک کرده بود، لبخندی دلنشین به

چهره خسته و دل‌تنگش اضافه شد. لب‌خندی که امیر علی در هوا قاپیدش: یعنی اگه من همین امشب دست تو یکی رو نکردم امیر علی نیستم.... بیا کنار، جوجه‌ها رو به فنا دادی!

کیان به جوجه‌های سیاه و جزغاله شده خیره شد و با حیرت گفت: اینا کی اینطوری شدن؟

-همون موقع که تو عالم هپروت بودی

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

کیان خندید و گردنش را خاراند که امیر علی با شیطنت گفت: خیلی تابلویی.... قضیه یه دختره، آره؟

کیان شانه‌ای بالا انداخت و این تکذیب نکردن شک امیر علی را قوت بخشید.

-خب؟

-خب به جمالت!

امیر علی به اتفاقات اخیر زندگی کیان فکر کرد. با همان اندک اطلاعاتش حدس خوبی زد: ببینم... اخیانا دختره، همون مهمون مامانت نیست که اون حرکت بعید رو زدی و خونه ات رو دربست تقدیمش کردی؟

نگاه خندان کیان راز درونش را فاش می کرد اما هیچ تلاشی هم برای مخفی نگه داشتن چیزی نداشت. حتی یاد کردن اوین هم برایش لذت بخش بود.

بحث جذابی بین دو رفیق شکل گرفته بود. بهار هم که در حیاط قدم می زد، شنیده بود و به جمع ملحق شد: اگه دختر خوبه و نظر مادرتون هم درباره اش مثبته چرا قدم جلو نمی زارید؟

کیان خجالت زده عضلات گردنش را مالید و با نگاهی کوتاه به بهار، راز شیرینش را اقرار کرد: خب.. راستشو بخواید پریروز باهاش عقد کردم!

چشم های امیر علی از تعجب بیرون زد: چی؟ عقد کردی و هیچی نگفتی... چرا مخفی کردی؟ ای نارفیق.. نکنه ترسیدی بگیم باید سور بدی؟! اون وقت من زبل خانم؟... اسکروچ منم یا تو؟... حالا که اینطور شد فردا شب با خانومم میایم خونه اتون بهار آهسته زمزمه کرد: زشته امیر علی و جلوی او لب هایش را گزید

امیر علی خندید و گفت: چه زشتی؟ رفیق چندین و چند ساله ام عقد کرده، حالا خبر نداده سور که می تونه بده؟ نمی تونه؟

کیان توضیح داد: همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد و.... فعلا یه عقد محضری کردیم. -مشکوک می زنی... اگه عقد کردید و به هم محرمید، چرا گفتی می خوام مهمونت تو خونه راحت باشه؟ نکنه ب بسم الله دعواتون شده

کیان با حیرت گفت: دعوا؟!.. نه بابا...

کیان که خندید. بهار به کمکش آمد و رو به نامزدش با شیطنت گفت: من که می گم آقا کیان خوب راه دل خانوم ها رو بلدن... لابد می خواسته کمی دوری کنه تا خانومش رو حسابی دلتنگ خودش کنه و با این کارش علاقه خانومش را محک بزنه.

بهار که حس کرده بود خیلی زرنگ است به گوشی کیان اشاره کرد و گفت: حتما یه بند داره باهاتون تماس می گیره و ابراز دلتنگی می کنه، آره؟

کیان که حتی یک تماس هم از اوین دریافت نکرده بود مصلحتی خندید و به شم ضعیف کاراگاهی بهار، مخفیانه پوزخند زد. شام آماده شده بود. کیان سر سفره، کنار جای خالی اوین نشست و سعی کرد با آن خانواده صمیمی، اوقاتش را به خوشی بگذراند.*

بعد از صرف شام کیان برای صدمین بار به گوشی اش سرک کشید. اوین با شماره ی سیم کارت دوم ، که مربوط به سیاه پوش بود بارها تماس گرفته بود و حتی یک زنگ هم به شماره او نزده بود. پوفی کشید و به عضلات گرفته گردنش چنگ زد. وارد حیاط شد و حین نفس کشیدن از هوای خنک شب، آنقدر دلش تنگ دخترک شد که بالاخره تاب نیاورد و شماره او را گرفت.

بعد از چند بوق صدای نفس نفس های اوین ، دل مردانه کیان را به تپش های مشتاقانه وا داشت و در سینه لرزاند.

خندید و گفت: ساعت ده شب.. نکنه داری رو تردمیل می دویی که این طور نفست تنگ شده؟

اوین خندید: نه... راستشو بخوای دارم آماد می شم تا برم کمک مامانت آخه پس فردا دارن می رن و اون طور که بهم گفت، هنوز کلی خرت و پرت مونده که بسته بندی کنه!

-نه... نمی خواد تو زحمت بکشی!

اوین حین مالیدن رژ روی لب پایش، لبخند زد و بعد از مالین لب ها روی هم گفت: نه زحمتی نیست ... راستشو بخوای می خوام تنها نباشم ... می خوام حواسم پرت بشه

نفس کیان در گلوش حبس ماند و یاد لیست بلند بالای تماس های اوین به سیاه پوشش افتاد: نتونستی باهش ملاقات کنی و دستکشش رو بهش بدی؟!!

اوین دلخور گفت: نه... راستشو بخوای هر چی بهش زنگ می زنی ، جوابمو نمی ده ..دیگه دارم مطمئن می شم که منو بلاک کرده!

حدس درستی زده بود. کیان نمی خواست عشق اوین به شخصیت جعلی سیاه پوش،
بیش از این بال و پر بگیرد

با تمام محبت خالصانه ای که در دل به آن دختر داشت با نگرانی لب زد: مراقب خودت
باش، اوین. با آژانس امن برو و تا می تونی چهره ات رو بپوشون .

اوین خندید: تو من رو چی فرض کردی... بچه؟

از یه فروشگاه اینترنتی یه چیزایی واست خریدم. پیک الانه که واست بیاره بهت می
ده. امیدوارم از رنگش خوشت بیاد

- برای من؟ چی هست؟

- خودت ببینی بهتره

- ممنون کیان. بدهکاری های من به تو داره سر به آسمون می گذاره

- دیگه حرف از بدهی و بدهکاری زن وقتی همین الان داری می ری کمک مامان من!
... راستی... داشت یادم می رفت چرا زنگ زدم... یکی از دوستانم و خانومش

فهمیدن ما عقد کردیم و می خوان فردا شب بیان خونه ما... از نظر تو مشکلی نیست؟

رنگ از روی اوین پرید. انگشت هایش را به لب فشرد و من من کنان پرسید: همکاری
هست؟ یعنی پلیسه؟

کیان فوراً گفت: نه... نگران نباش.. کارمند بانک هست!

اوین نفس راحتی کشید: باشه... من شام آماده می کنم اما... مگه تو فردا شب هم
ماموریت نیستی؟

کیان چشم چپش را تنگ کرد. از دروغ گویی بیزار بود و این روزها برای راحتی اوین
زیاد دروغ گفته بود. سعی کرد راستش را بگوید و از این دربه دری هم خودش را

خلاص کند : نه... زودتر کارمون تموم شد و برگشتیم . راستشو بخوای فقط دیشب ماموریت بودم و الان خونه ی دوستمم!

اوین فورا دوهزاریش افتاد :وای ...نکنه به خاطر من !

-تو نگران این چیزا نباش...

اوین شرمنده شد:پس بیشتر از این اونجا نمون...برگرد خونه !

دل کیان در سینه لرزید.برای برگشتن به خانه اش از همیشه مشتاق تر بود .برای خانه ای که حالا بوی زندگی گرفته بود و عطر وجود دختر محبوبش در آن پیچیده بود. لبخند زد و در هوای خاطر خواهی آن دختر نفس کشید: تو ...مشکلی نداری بیام اونجا؟

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

اوین چه می توانست بگوید؟ به در به دری صاحب خانه که راضی نبود :اینجا خونه ی تو...اونی که زیادیه منم!

کیان با لحنی شوخ و بازخواست کننده گفت:هی..بار آخرت باشه به مهمون من می گی "زیادی" ،مفهوم شد؟

اوین شاد خندید :چشم قربان ،اطاعت می شه

دل کیان از ناز خنده اوین ، غنچ رفت.گوشی را محکم به گوشش چسباند.انگار می خواست صدای نفس و خنده اوین در هزارتوی احساسش بیچد و هزارباره عاشقش کند.بی هوا حرف ته دل رسوب شده اش را سر دل آورد و اقرار کرد :کاش ... الان اینجا بودی!

سیلِ دلتنگیِ کلامِ کیان، دل اوین را با خود برد. دخترک نفس حبس شده اش را آزاد کرد و خودش را به آن راه زد: خودت که می دونی چرا نمی شه پیش هم باشیم، جناب سروان!

اولین بار بود کیان از اینکه مقامش نزول کرده بود این اندازه ذوق زده بود! خندید. شاد و سرخوش

اوین تحت تاثیر خنده او خندید: چرا می خندی؟

کیان میان خنده گفت: هیچی... همین طوری!

اوین با دلخوری گفت: مگه چی گفتیم؟ نگو که ستوان اول و دومی؟

کیان بیشتر و بیشتر خندید، جووری که اشکش درآمد و به سرفه افتاد.

اوین که صدای خنده های کیان کیف کرده بود، به شوخی اش ادامه داد: ای بابا....
نکنه سرباز وظیفه ای و من بی خودی این همه ستاره رو شونت گذاشتم و ترفیعت دادم

کیان خنده اش را فرو داد و بی هوا گفت: برو دختر... برو... خوشمزه بازی در بیاری می خورمت ها!

لب های اوین از هم فاصله گرفت و گونه اش سرخ شد. کیان گاف بدی داده بود و خودش را بابت این حرف زیادی خودمانی بازخواست کرد. لحظاتی جز صدای نفس های آشفته و مشتاتشان هیچ شنیده نشد.

تا اینکه صدای زنگ در، جو سنگین بینشان را شکاند. اوین آشفته گفت: فکر کنم پیک اومد... من برم

خواست تماس را قطع کند که صدای کیان غافل گیرش کرد:

-اوین؟

-بله؟

کیان با لحن نگرانی گفت: خیلی مراقب خودت باش

اوین مظلومانه گفت: مراقبم. اینقدر نگران من نباش!

و کیان در دلش گفت: نگرانم... اونقدر که شب‌ها خواب ندارم. هر شب کابوسم اینه که تو رو از دست دادم. هر شب یکی از افراد گروهک تو رو زخمی می‌کنه و من وقتی به تو می‌رسم که از شدت خون‌ریزی زخمت از دست رفتی. اوین... این کابوس داره دیونه ام می‌کنه... دیونه! می‌فهمی؟!

دقایقی بعد، وقتی اوین بسته ارسالی کیان را باز کرد، او برایش شال و دستکش پاییزی زیبایی فرستاده بود. اوین لبخند زد و حس کرد تا زمانی که آن حامی مهربان را در کنار خود دارد، پاییز زندگی‌اش هم فصل گرمی خواهد بود.

بوی خوش کتلت‌ها تمام خانه را برداشته بود. اوین آخرین سری کتلت‌ها را در روغن داغ گذاشت و زیر شعله را کم کرد. ساعت هشت شب بود و الان بود که مهمان‌ها بیایند. باید تعویض لباس می‌کرد و به صورتش دستی می‌کشید. کیان دو ساعت قبل زنگ زده بود و گفته بود که در محل کارش گیر افتاده و عذر خواسته بود که دیرتر می‌آید.

اوین به سرعت به سمت اتاقش رفت. دلش دوش آب گرم می‌خواست. روز پرکار و خسته‌کننده‌ای را پشت سر گذاشته بود، اول صبح خرید کرده بود، خانه را جارو و گردگیری کرده بود، شام پخته بود و دسرهای ژله بستنی هم کلی از وقتش را گرفته بود. دلش یک خواب بی‌موقع می‌خواست و نیم ساعت تمام، ماساژ گرفتن.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

اما هیچ وقتی برای از دست دادن نداشت. سریع تونیک شیرینی رنگ کرپ گل دار و شلوار کالباسی رنگی که جدیدا خریدده بود را پوشید. شالی هم رنگ شلوار روی سر انداخت و مرتب کرد و کمر بند تونیکش را پشت لباس، پاپیون کرد. مداد ابرو قهوه ای متوسط را نرم در ابرویش کشید و با برس یکنواختش کرد، خط چشم نیمه ی محوی پشت پلکش کشید تا چشم های زیبایش را کشیده تر کند. با رژ براق مرجانی رنگش روی لب هایش رفت و آمد کرد و در آینه به فرشته ی زیبای پیش رویش لبخند زد. با آن سخاوتمندی که آرایشگر در اصلاح ابرویش به خرج داده بود، چهره اش زنانه و دلفریب تر از همیشه شده بود و اوین کاملا به کیان حق داد که نتوانست از آن همه تغییر چشم بردارد.

چند بار بو کشید ... کتلت های برشته، دوباره دختر را به آشپزخانه فراخواند. همین که زیر شعله را خاموش کرد، با صدای زنگ در، هول و آشفته به اطراف خانه نگاهی انداخت. همه چیز سر جایش بود. دستش را زیر آب شست و با حوله کاغذی خشک کرد و حین رد شدن از جلوی گاز متوجه رد روغن ریخته شده روی کانتر شد و دستمال مچاله شده در دستش را روی رد روغن کشید. دستمال را به سمت سطل زباله شوت کرد و با چند قدم بلند خودش را جلوی آیفون رساند. کیان و مهمان ها هم زمان رسیده بودند.

چند دقیقه بعد وقتی صدای گفتگوی کیان و بهار را پشت در ورودی شنید لبخند روی لب نشاند و در را به روی مهمان هایش باز کرد. بهار، متفاوت از تصورات ذهنی اوین بود. گرم و صمیمی و از آن غریبه هایی بود که وقتی می بینیشان برایت از هر آشنایی آشنا ترند. ابروهای پر و تیره، پوست مهتابی و بینی ظریف و عمل کرده و لب های درشت و برجسته ای داشت که یک لبخند همیشه رویش منتظر نگاه اوین بود و همین چهره ای دوست داشتنی از آن دختر ساخته بود.

اوین، بهار را در آغوش گرفت و گرم از او استقبال کرد. همان طور که به مبل های سالن اشاره می کرد، منتظر ورود شوهر بهار بود که کیان با چهره ای خسته وارد

شد. لبخند مرجانی رنگ اوین دل مردانه اش را لرزاند و خستگی را از تنش
تکاند. صدای محبوبش در گوشش پیچید: سلام

حس کرد بعد از یک سفر طول و دراز به آرامشگاه زندگی برگشته و آنقدر دلنگ بود
که حس کرد تا اوین را در آغوش نگیرد بار این دلنگی، سبک نخواهد شد. دلش یه
بغل کردن سرسری و اجباری هم نمی خواست. دلش می خواست دختر محبوبش را تا
ابد، محکم، میان بازوان مردانه اش نگه دارد تا شاید آن دختر جزیی از وجودش شود و
دیگر مجبور نباشد زجر دوری از او را حتی یک لحظه هم تحمل کند. تب تند عاشقیش
، با دیدن دوباره یار عود کرده بود و جنون شیرینش دوباره باز گشته بود. عاشقانه
نگاهش کرد و با حالی آشفته و خراب زمزمه کرد: سلام عزیز دلم

ابروهای خوش فرم اوین از تعجب بالا رفت. بی صدا لب زد: کیان؟

کیان با اشاره چشم، نامحسوس به بهار اشاره کرد. اوین "آهانی" آهسته گفت و منظور
کیان را درک کرد و با گفتن "سلام عزیزم. خسته نباشی" هم کیان را تا ارتفاعاتی
احتمالا بالاتر از ابرها فرستاد و هم به او فهماند که منظورش را درک کرده و آبرویش
را جلوی دوستانش حفظ خواهد کرد.

اوین رو به بهار کرد: پس همسرتون...؟

-دنبال جای پارک بود.. الان که بیاد بالا

اوین تایید کرد و با همان لبخندی که به بهار زده بود به سمت آشپزخانه رفت. بهار
بی تکلف و خودمانی اجازه خواست که برای کمک، به اوین ملحق شود که کیان تعارف
او را رد کرد و حین بالا دادن تای آستینش گفت: نه بهار خانوم... شما راحت باشید.

وارد آشپزخانه شد و دست هایش را در سینک شست. اوین پشت سرش داشت
گوجه ها را در پیش دستی ها می گذاشت. کیان همان طور که از کنارش می گذشت

آهسته زمزمه کرد : دستت درد نکنه ... کلی به رحمت افتادی... باید می زاشتی از رستوران می گرفتم !

- کاری نکردم ... برای سه-چهار نفر غذا درست کردن که زحمتی نیست!

کیان به یخچال سرکی کشیده بود و جام های دسر و دیس تزیین شده ی سالاد الویه را که دیدد ، سوت کوتاهی کشید: نه بابا... اینا همش کار خودت ؟

اوین خندید: بله ... اما به پای دست پخت شما نمی رسه ، قربان

کیان کیف کرده بود . دست به بغل زد و تکیه اش را به کانتر داد و به اوین که داشت با مهارت گوجه ها را روی تخته سبزیجات ، خرد می کرد خیره شد . فاصله بینشان را با نگاه شمرد. بعد از دو روز دوری حالا دختر محبوبش درست در چند قدمی ایستاده بود و شاید به همین دلیل بود که دلش داشت برای برداشتن این چند قدم فاصله خودکشی

ساعتی بعد از صرف شام خوشمزه اوین ، که کدبانو بودن او را به بهترین شکل ممکن به نمایش گذاشت مهمان ها عزم رفتن کردند . برای اوین که مدت ها بود طعم رفت و آمد و گپ زدن با یک دوست را نچشیده بود آن مهمانی با تمام خستگی هایش خاطره ای شیرینی و لذت بخش شده بود و روح خسته و دردمندش را جلا داد بود . کیان رو به امیر علی که داشت سمت در می رفت کرد و گفت: خیلی زود بود.. هنوز سر شب که پاشدین!

-داداش خستگی داره از سر و روت می باره .. فردا صبح هم که کله سحر جفتمون باید بریم سر کار... شب نشینی باشه برای آخر هفته ای، وقتی که فرداش آزاد باشیم ... موافقین آخر هفته بریم رستوران ؟

کیان شانه ای بالا انداخت : نمی دونم آخر هفته برنامه ام آزاده یا نه! ... اما اگه شیراز بودم و خانوم ها هم اوکی دادن چرا که نه!؟

بهار دست دور کم- مر اوین انداخت و با شوق گفت : ما دو تا هم که تازه بحثمون گل انداخته بود و مشتاقیم زودتر همدیگه رو ببینیم، نه اوین جان؟

اوین لبخند کم- رنگی زد و نگاه خیره اش را به صورت کیانی دوخت که انگار پاک فراموشش شده بود که او نمی تواند در جاهای عمومی حاضر شود!

کیان متوجه نگاه اوین نشد و مهمان ها را بدرقه کرد .

بعد از رفتن مهمان ها اوین که حالا از خستگی خوابش نمی برد بعد از تعویض لباس و پوشیدن یک تونیک آستین بلند بادمجونی و شلوار ستش که خاکستری - بادمجونی بود همان طور که موهایش را دم اسبی بالای سر می بست وارد آشپزخانه شد و فوراً مشغول نظم دادن به ریخت و پاش های بعد از شام آنجا شد.

آنقدر فکرش مشغول بود که متوجه ورود کیان نشد و با صدای او غافلگیر شد: هنوز بیداری؟

"هینی" کشید و دستش روی قلبش نشست.

کیان با تاسف به سمتش آمد : ترسوندمت؟ ببخشید!

اوین دستش را از روی قلبش برداشت و اقرار کرد :عجیبه!

-چی عجیبه؟

-توی اردوگاه اگه از چیزی می ترسیدم دانیار جویری نگاهم می کرد که انگار یه کار بعید از من سرزده.. می دونی؟ اونجا یه زن حق نداشت بترسه ،گریه کنه ،زن باشه و زنونگی کنه...اما نمی دونم چرا به این سرعت همه اون قوانین رو تونستم از ذهنم بیرون بریزم ...حتی پیش تو بارها گریه کردم ،از چیزهای مختلف ترسیدم و حتی بزرگترین قانون گروهک که ممنوعیت ادواج کردن رو زیر پا گذاشتم و ...

-خب معلومه چرا!..چون اون قوانین انسانی نیست و تو هم چون نتونستی زیر بار اون قوانین مزخرف بری ، از جمعشون خارج شدی و تصمیم به فرار گرفتی.اینطور نیست؟
اوین نفسی تازه کرد و با دقت به کیان که خیره اش شده بود نگاه کرد :آره... تو چه خوب حرفام یادته

- چشمتا سرخ سرخ ...به نظر می یاد خیلی خوابت بیاد!

-آره ...اما خوابم نمی بره!

مستاصل ماند که حرفی که تا سر زبانش آمده را بگوید یا نه

کیان با تمام خستگی هایش مشتاق حرف زدن با او بود :چیزی می خوای بگی؟

خجالت کشید در چشم های کیان نگاه کند اما حرفش را نتوانست نزند: می دونم که بی شرمانه اس جلوی تو اینو بگم اما....

رویش را از کیان گرفت تا نم چشمش رو نبیند :خیلی دلتنگم و ..هر کار می کنم از ذهنم بیرون نمی ره...اما اون...اون مرد حتی...حتی جواب تماس هام هم نمی ده !

دست هایش محسوس می لرزید .برای نگاه نکردن در نگاه کیان خودش را با جا دادن وسایل مشغول کرد . دستش را دراز کرد تا لیوان های خشک شده رو در کابینت بالای سرش بگذاره که لیوان استیل از دستش افتاد و روی سرامیک کف صدای وحشتناکی ایجاد کرد.اوین دستان لرزانش را روی گوشش گذاشت.کیان که درست پشت سر اوین ایستاد بود ،خم شد و لیوان رو برداشت و روی کانتر گذاشت.حالا اوین ترسیده درست رو به رویش ایستاده بود ،در فاصله ای کمتر از یک دست دراز کردن کیان !

اوین به زحمت اشک هایش را پس زد .بغض صدایش آنقدر محسوس بود که ادای کلمات را سخت کرده بود:چرا ... چرا همش حس می کنم فقط منم که دارم تو این رابطه جون می کنم؟

کیان نگاهش از چشم های سرخ اوین پایین آمد و روی کف دست اوین نشست.
دخترک همان طور که داشت پوست بالا آمده ی دستش را با انگشت می کند سر به
زیر انداخت : نمی دونم... مثل کسی شدم که تو باتلاق گیر افتاده و هر چی دست و پا
می زنه کمتر نتیجه می گیره!

کیان کف دستش را روی دست اوین گذاشت و حرف بعیدی زد: نظرت چیه که اون
یارو رو ول کنی و بیای سمت من؟

با ان حرف او اوین شوکه شد و سرش را دوباره بالا گرفت و معترض گفت :کیان!
کیان در چشم های مظلوم اوین که هلاک گریستن بود زل زد: متاسفم... اما... خیلی
واضحه که اون مرد داره ردت می کنه!

اشک اوین چکید... نه یک قطره و دو قطره... تاب شنیدن این حرف را نداشت که آن
همه چکید و بعد برای بیرون کشیدن دستش از حصار دست کیان تقلا کرد. کیان
علاوه بر پس ندادن دست، دلجویانه دستش را روی شانه اوین گذاشت: آروم باش
اوین... دنیا که به آخر نرسیده... مگه من انتخاب بعدیت نیستم؟

دختر این بار با حرص بیشتری اسم او را ادا کرد :کیان؟

کیان با سماجتی دوست داشتنی نگاهش را پشت پلک بسته ی اوین نگه داشت. لبخند
مهربانی زد و گفت :سوالمو تکرار می کنم... نظرت چیه که بیای سمت من؟

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

حس اوین این بود که کیان قول و قرارشان را فراموش کرده و حالا که عقد کرده او
شده و خرش از پل گذشته، می خواهد چوب لای چرخش بگذارد.رنجیده گفت : تو
قول دادی...قول دادی مانع من نشی!

کیان تن صدایش را بالاتر برد: آره... قول دادم مانعت نشم اما تو هم قرار نبود اینقدر بچه بازی دربیاری و خودتو واسه اون یارو بکشی!

اوین برای پس گرفتن دستش بیشتر تقلا کرد و وقتی کیان دستش را رها نکرد، عصبی فریاد زد: بکشم.. اصلا دلم می خواد بمیرم... به کسی چه ربطی داره؟! کیان پوفی کشید و سعی کرد جای عصبی شدن، مانند یک مرد بالغ سی ساله رفتار کند و به جای عصبانی کردن اوین، او را هر طور شده آرام کند تا مقابلش گارد نگیرد و به حرفش گوش بدهد.

کیان انگشت شستش را نـوازش وار پشت دست اوین کشید. سعی کرد با صدای آرامش، بیشترین حس آرامش را به اوین منتقل کند: خیلی خب... باشه... اگه اینقدر دوستش داری برو و بهش بگو که دوستش داری!

اوین با چشم هایی از تعجب گرد شده به او خیره شد. انگار که باورش نمی شد کیان آن همه تغییر موضع داده باشد. حالا که آرام تر شده بود، به نقطه ای خیره شد و بغض دار گفت: چطوری؟ وقتی حتی جواب تلفنم رو هم نمی ده؟

اگه من کاری کنم به تلفنت جواب بده چی؟

دهان اوین از تعجب وا ماند: تو؟... چطوری؟

نگاه اوین در برق مهربانی نگاه کیان قفل شد و نـوازش های کیان و لبخندی که محسوس روی لب هایش نشسته بود، کم کم اوین را به خلسه ای دوست داشتنی و آرامش بخش فرو برد. جویری نگاهش در عمق چشم های تیره آن مرد غرق شد که حس کرد حتی پلک هم نمی توانست بزند... تالو آفتاب محبتی که از چشم های تیره آن مرد متصاعد می شد، یخ های قطبی قلب اوین را ذره ذره آب کرد. کیان همان طور که زمین و زمان را مسخر خود کرده بود، در دلش ملتسمانه به اوین التماس می کرد که او را بشناسد. صدای التماس هایش در دنیای درون اوین آشوبی عاشقانه به پا

کرده بود: خواهش می کنم اوین ... خواهش می کنم... واسه جفتمون سخت تر از اینش نکن ... منو بشناس.. خودمم ... سیاه پوش تو، منم!"

اوین که مسخ نگاه خیره ی کیان شده بود، دیگر برای پس گرفتن دستش هیچ تقلایی نمی کرد. انگار در یک خواب مغناطیسی، فرو رفته بود. دقایقی که گذشت کم کم حس کرد دارد جذب این مغناطیس قوی می شود. دلش که فرو ریخت، دست هایش را فوراً پس کشید.

بی شرمانه بود که مردی دیگر در دلش باشد و به احساس ناب و پرکشش کیان هم جواب مثبت بدهد. کیان که بو برده بود دارد اتفاق های خوبی می افتد، لبخند زد اما همان لحظه اوین دست هایش را از حصار دستان کیان بیرون کشید و همه ی خوش خیالی های آن مرد جوان را به باد داد.

کیان از اینکه اوین پشش زده است، کلافه شد. به مچ دست اوین چنگ انداخت و مجبور شد آخرین حربه را هم به کار بگیرد و ریسک زیاد این کار را به جان بخرد. مصمم شد و فوراً گفت: پس... اهلیش کن!

اوین حیرت زده پرسید: چی؟

-یعنی کاری کن که هیچ وقت نتونه فراموشت کنه!

-چطوری باید...؟

کیان دیگر معطل نکرد. در کسری از ثانیه انگشت شستش را روی چانه دخترک نشاناند و صدای او را برای لحظاتی از او گرفت و راه و رسم اهلی کردن یک دل سرگشته را چنان به دختر محبوبش آموخت که نفسی برای دخترک باقی نماند.

ثانیه هایی کام گرفتن از مع - شوق برای آن مرد که تشنه این وصال بود زیباترین لحظات عمرش را رقم زد. اما اوین این لذت و این آشفته حالی را تاب نیاورد و همین که از شوک آن تجربه تازه درآمد، کف دستش را به سینه کیان زد و او را به عقب

هول داد و آن لذت را از خود گرفت . میان نفس نفس زدن هایش با خشم به کیان خیره شد و فریاد زد : به چه حقی...به چه حقی با من این کارو کردی؟

کیان پلک های خم-سار و خسته اش را باز کرد و همان طور که قند ذره ذره در دلش آب می شد به مع-شوقه بی رحمش خیره شد .اوین از این خونسردی کیان آتش گرفت : با تو هستم ... این چه کاری بود ؟

کیان اخم هایش را در هم گره زد و با حرص گفت :خننگ!

اوین که انتظار این جواب را نداشت گیج پرسید:چی؟

کیان ،دختر محبوبش را که حالا جلوی رویش قد علم کرده بود را عقب زد و با لحنی طلبکار که از زرنگی اش نشات می گرفت ،گفت :آره ،خنگی ... چون نمی فهمی من راه به دست آوردن دل یه مرد رو مفت و مجانی بهت یادت دادم و تو جای تشکر این طوری داری واسم قلدری می کنی!

اوین با انزجار،پشت آستینش را روی لب هایش کشید .نفس هایش بدجوری بوی ادکلن مردانه گرفته بود.بویی که از بد روزگار ،اصلا هم حالش را بد نمی کرد و هیچ جوهره، چندانش آور نبود !

دختر بینوا حس خیلی بدی داشت .حس کسی که از پشت خنجر خورده ...به حد مرگ از کیان و این رفتار جنون آمیزش دلخور و ناراحت بود .

حس می کرد ،کیان ،کسی که در این برهوت انسانیت ،تنها منبع اعتمادش شده بود ،به او نارو زده است . همان طور که اشک هایش می چکید کیان را بازخواست کرد :تو منو چی فرض کردی؟...من...من همین فردا از این خونه می رم!...من احمق ،فکر می کردم تو با بقیه مردا فرق داری...فکر می کردم می شه بهت اعتماد کرد ...اما.. شما مردا همتون مثل همین...فقط دنبال سیر کردن عطش های مردونتون هستین و ما زن ها رو فقط برای همین می خواین و لازم دارین !

صدای حق حق گریه های اوین دورتر و دورتر شد . کیان با دست صورتش را پوشاند و سرش را با تاسف تکان داد. می دانست ، انتظار این عکس العمل را از او داشت. اما این راهی بود که باید می رفت . مجبور بود به بهای شکستن دل آن دختر هم که شده ، به قیمت متنفر شدن اوین از او هم که باشد ، سیاه پوش را برای همیشه از زندگی آن دختر حذف کند.

بوی ادکلن مردانه دست از سرش بر نمی داشت . در هر نفسش می پیچید و احساساتش را به غلیان می انداخت . مانند زن های باردار که به بوی مرد حساس می شوند ، از آن بو و خاطره آن شب دوری می کرد. دیشب همین که پا به اتاق گذاشته بود، فوراً پیرهن تنش را کنده و آن را با پیرهن دیگری تعویض کرده بود . غافل از آنکه آن بو، چنان در افکارش پیچیده و با لحظه هایش عجین شده بود که به آن زودی ها دست از سر لحظه هایش بر نمی داشت.

آشفته حالیش با هر بار یادآوری آن اتفاق نزدیک، آشفته تر می شد و آن خاطره داغ ، موجب می شد احساسات غریبی به دل زنانه اش چنگ بیندازد. با آنکه آن حرکت بعید ، به شدت عصبانی اش کرده بود و هر چه از دهنش درآمده بود به مردی که خواه ناخواه همسرش بود گفته بود اما حقیقت این بود که از خودش و از این حال خراب بیشتر از مرد گناهکار امشب ناراحت و دلخور بود .

بی شرمانه بود که ادعای دوست داشتن دیگری را داشت و از این بـوسه هم برایش ناخوشایند نبود. باز یادش افتاد و گونه اش آتش گرفت و تنش تب کرد. ریتم قلبش از نظم همیشگی خارج شد و درست همان حالی شد که موقع دیدن سیاه پوش برای اولین بار تجربه کرده بود . قلبش را زیر دستانش به اسارت گرفت تا شاید این تپیدن های شرم آور را تمام کند . انگشتانش را چنگ مانند در موهای بلندش زد و آبشار

موهایش را بالا گرفت. دست های قطبی اش را روی جهنم داغ گردنش گذاشت و مطمئن شد که پاییز داغ امسال، در زندگی بی نظیر خواهد شد.

صدای ضربه های ظریف باران روی شیشه اتاق، اوین را به سمت پنجره کشاند. پیشانی داغش را به خنکی شیشه چسباند و به یاد ایام کودکی شیشه را "ها" کردو لبخند. همان طور که غرق در افکار مبهمش بود، انگشتانش بی هوا روی شیشه غبار گرفته نقش زد و چند لحظه بعد با دیدن اسم مردی که امشب دریای آرام احساسش را به یکباره طوفانی کرده بود، هول شد و فوراً اسم کیان را از روی شیشه پاک کرد و ترسیده، پشت به پنجره ایستاد. دم دم های صبح بود و آن شب انگار در آن خانه خواب با چشم ها قهر کرده بود و ساکنین خانه احیا گرفته بودند.

کیان طبق عادت همیشگی با بالا تنه عریانش در تخت غلت زد و برای صدمین بار پهلو به پهلو شد. گاهی به یاد آن تجربه نابش با محبوب، غرق در شادی می شد و گاه با یادآوری چشم های بارانی اوین و حرف های تلخی که از او شنیده بود با طناب غم حلق آویز می شد. بعد از آن بوسه ده برابر عاشق تر از قبل بود، صد برابر شوریده تر و هزار بار مشتاق تر به آن دختر.

صدای اذان صبح هر دو آشفته حال را از اتاق هایشان بیرون کشید. اوین تصمیمش را گرفته بود. حالا که در این چالش عاطفی نفس گیر، میان دو محبوب گیر کرده بود، تنها مامن و پناهگاه امنش را به مدد طلبید و عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت بعد از مدت ها دوری، باز گردد و عاجزانه از خالقش بخواهد تا شاید بتواند از این دوگانگی عاطفی به سلامت عبور کند. غافل از اینکه آشنای دل، دل آشنایش را یافته بود و نبض تند عاشقیش، مرور دوباره عشق بود.

در اتاق روبه رو، کیان پیرهنش را روی تن صاف کرد و وقتی وارد سالن شد با دیدن اوین که انگار منتظرش نشسته بود، تعجب کرد. اوین که نگاه سوالی کیان را دید فوراً سر به زیر انداخت و همان طور که انگشت هایش را ا شدت هیجان گره می زد و باز

می کرد ، من من کنان گفتم: چیزه... می شه... سجاده ات روچند دقیقه قرض بگیرم؟

آفتاب بخت کیان آن روز از مشرق آرزوهایش طلوع کرده بود. اوین را دوست داشت اما همیشه این وصل نبودنش به هیچ کجا، نگرانش می کرد. حالا دختر محبوبش با پای خودش آمده بود و برای بازگشت از او طلب یای داشت. کیان با دست و دلبازی لبخند زد و بی آنکه حرفی بزند به اتاقش رفت و چند لحظه بعد آمد و سجاده و جانماز خودش را در سالن رو به قبله برایش پهن کرد. به ملحفه سفیدی که تا شده بود اشاره کرد: ببخشید دیگه ... چادر تو خونه مجردی مردونه، پیدا نمی شه!

آنقدر از دیدن دوباره اوین، از تصمیم خوبش خوش بود که با دلیل و بی دلیل می خندید

اوین هم با دیدن دوباره کیان، انگار معادلات پیچیده احساسیش به جواب مناسبی ختم شده بود، نتوانست جلو لبخندش را بگیرد

کیان پا را فراتر هم گذاشت. ملحفه را در هوا تکاند و خیلی آرام روی آبشار موهای اوین انداخت و لحظاتی با اشتیاق به نوعروس دلفریبش خیره شد و وقتی گونه اوین از شرم سرخ شد، کیان لذت دیدار محبوب را از خود گرفت و حین رفتن گفت: من می رم تا راحت باشی... این سجاده هم فعلا پیشت باشه، من یکی دیگه دارم.

اوین زیر لب تشکر کرد و بعد در لحظه تصمیم مهمی گرفت. با صدایش کیان را کنار در اتاق میخکوب کرد: گفتی... می تونی واسم یه قرار جور کنی... می خوام سیاه پوش رو بینم.. می شه همین امروز این کارو بکنی؟

نگاه کیان جدی و موشکافانه شد. اوین سر به زیر انداخت و دو لبه چادر نماز سفیدش را در مشت بسته اش چلانند: تو پلیسی و مطمئنم هزار تا راه بلدی که اون آدم رو بکشونیش بیرون.... حتما باید امروز بینمش... شماره اش هم می نویسم واست می دارم رو کانتر، خوبه؟

کیان سر به زیر انداخت و همان طور که داشت با ورودش به اتاق از نگاه اوین مخفی می شد. با حرف اوین متوقف شد:

-ازت خواهش می کنم واسم این کارو بکن امروز می خوام یه تصمیم مهم واسه آینده ام بگیرم و برای همین باید حتما اون مرد رو ببینم. می تونی این کارو واسم بکنی؟

کیان دقایقی سر به زیر و متفکر ایستاد و بعد با علامت سر تایید کرد و رفت .

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

اوین روی مبل های سالن، رو به روی تلویزیون نشسته بود و همانطور که انگشت شستش را گاز می زد، منتظر خبری از جانب کیان بود. نیم ساعت بعد با شنیدن صدای زنگ پیامک، فوراً گوشی را از روی عسلی چنگ زد و با خواندن پیامک کیان، دچار احساسات متناقضی شد. هم لبخند روی لب هایش نشست و همزمان آشوبی هم به دلش افتاد. کیان سر قولش مانده بود و برای اوین و سیاه پوش ملاقاتی ترتیب داده بود. پیامک بعدی کیان، حاوی آدرس محل قرار بود. دخترک وقت زیادی نداشت. از بین همان اندک لباس هایش بهترینش را انتخاب کرد و به تن کرد. آرایش ملیحی روی صورتش پیاده کرد و سر خیابان، دربستی گرفت و به بهانه آلرژی روی دهان و بینی اش، ماسک بزرگی گذاشت تا چهره اش دیده نشود. یک ربع بعد ماشین جلوی آپارتمان چهار طبقه ی نیمه ساخته ای، متوقف شد. اوین آدرس را چک کرد و پیاده شد. همین ساختمان را باید بالا می رفت. ورودی ساختمان را با نرده های فلزی، مسدود کرده بودند. اوین در به نرده ها چنگ انداخت و استقامتشان را چک کرد. محکم تر از آن بودند که بشود از آن ها عبور کرد. همانطور که در طول ساختمان جلو

می رفت نرده ها را هم چک می کرد. به منتهی الیه چپ ساختمان که رسید، تا نرده هایش را تکان داد متوجه شد کسی حفاظ آنجا را باز کرده و به عمد در را برای او باز گذاشته است. ساختمان در مرحله سفت کاری بود و هنوز آسانسوری در کار نبود. او این می بایست همه طبقات را بالا می رفت و خودش را به پشت بام می رساند. از سطح شیب داری که قرار بود در آینده پلکان ساختمان شود، به دقت عبور کرد. به نفس نفس افتاده بود که به پشت بام طبقه چهارم رسید و با دیدن سیاه پوش عزیزش که با همان ابهت همیشگی، پشت به او ایستاده بود، خستگی از تنش در رفت و لبخند زد. مرد جوان سر تا پا مشکی پوشیده بود و دنباله ی شال گردنش در دستخوش باد خنک پاییزی شده بود. دست هایش را در به جیب زده بود و بلند بالا جلوی نگاه مشتاق او این قد علم کرده بود. با صدای پا و نفس نفس های او این متوجه حضور او شد و همین که خواست کلاه نقاب دارش را پایین بکشد و چهره اش را مخفی کند، صدای اوین در گوشش پیچید: نه... من چشم هامو می پوشونم... ببین اوین دستش را زیر تای کلاهش زد و آنقدری آن را پایین کشید که روی بینی اش را هم پوشاند: حالا هیچی نمی بینم.. تو راحت باش!

کیان نیم نگاهی به اوین انداخت. چشم های دخترک را که بسته دید به سمتش رفت و با هر قدمی که به آن دختر نزدیک شد، ضربان قلب آن دختر را بیشتر دستخوش هیجان کرد.

درست در یک قدمی اوین که رسید، ایستاد. اوین دستکشی که برای آن مرد بافته بود را با دست های لرزانش به سمت او گرفت. سیب گلوی دخترک تند و تند بالا و پایین شد. من و من کنان گفت: این.. این دستکش... واسه تو بافتم... هوا سرده و ...

کیان خواست دستکش را از دست اوین بگیرد که دستش به دست او خورد. دست های دخترک یخ کرده بود و سرد سرد بودند.

دلش حکم فرمایی کرد که بی تفاوت نماند. کیان انگشت های یخ کرده اوین را گرفت و همراه دست خود در جیب کتش زد کرد.

از این لمس شدن آنی، دل زنانه اوین دیوانه وار به تپش افتاد و بیخ گلپوش خشک خشک شد. حس کرد خون دیوانه وار در رگ هایش جریان گرفته و لرز به سر تا سر وجودش افتاده.

کیان همانطور که به صورت اوین خیره شده بود، انگشتانش را لای انگشت های یخ کرده زده اوین کرد و دست هایشان را آرام در هم گره زد.

اوین حس کرد این لمس شدن خیلی برایش آشناست. این درست همان حرکتی بود که کیان چند شب پیش موقع چرب کردن و ماساژ دادن دستانش انجام داده بود. درست همان دست ها و درست همان حس ناب تکرار نشدنی، به طرز معجزه آسایی داشت تکرار می شد.

اوین دیگر داشت به عقلش شک می کرد. سرش را به نفی تکان داد و در دل گفت: نه... نه این امکان نداره... خیالاتی شدم!

نفسی تازه کرد و خیلی آنی پرسید: می خواستم ببینم چون هنوز جواب سوالمو رو ندادی... چرا اون زمان کمکم کردی.. چرا جونت رو بخاطر من به خطر انداختی؟ کیان هیچ جوابی نداد. مطمئن بود که اوین شک کرده و می دانست کلمه ای حرف بزند همان لحظه اوین او را خواهد شناخت

اوین با بغض و عجز گفت: باز هم می خوام سکوت کنی؟ ...

کیان باز هم سکوت کرد و این سکوت دل اوین را شکاند. دخترک فوراً دستش را از لای انگشتان کیان و از حریم جیب او بیرون کشید و گفت: باشه فهمیدم ... حالا که شجاعت حرف زدن نداری... برو و دیگه به خودت اجازه نده نگران من و دستای یخ کرده ام بشی!

کیان پشتش را به اوین کرد و چند قدم دور شد. اشک اوین چکید. فریاد زد: نباید خودتو درگیر من و مشکلاتم می کردی... نباید هیچ وقت پاتو تو زندگیم می گذاشتی... کیان یک باره ایستاد و پلک هایش را روی هم فشرد.

صدای بغض دار اوین داشت عنان و اختیار دل عاشقش را در دست می گرفت و از خود بی خودش می کرد. اشک های دخترک را تاب نیاورد. صدای ضجه اوین در گوشش پیچید: دلیلی نداشت بخوای پیش من بمونی و ...

کیان وقتی به خود آمد که راه آمده را برگشته بود و نفس در نفس اوین او را به ضیافت ب*و*س*ه های داغش مهمان کرده بود. نفس دخترک را که گرفت، صورتش را پس کشید و با صدای آشنای دوست داشتنیش در گوش اوین زمزمه کرد: این یکی رو تا ابد به خاطر داشته باش! دقایقی از رفتن کیان می گذشت و هنوز قلب اوین دیوانه وار در سینه می کوفت و شوک عظیمش انگار تمامی نداشت.

دخترک بیچاره با زانو روی زمین افتاد. دست های بی جانش را بالا برد و کلاه را از سرش برداشت و اجازه داد باد خنک پاییزی در موهایش بدود تا شاید بتواند از هرم و حرارت آتشی که کیان به جانش انداخته بود بکاهد. لحظاتی بعد وقتی انگشتان ظریفش را ناباورانه روی لب های بازمانده از حیرتش گذاشت، میان باران تند اشک هایش شکسته شکسته و دردمند زمزمه کرد: شک ندارم.... شک ندارم که خودش بود... کیان... خودش بود!

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

اوین حال خودش را نمی فهمید. مانند مست ها تلو تلو می خورد و بی اهمیت به نگاه های خیره و کنجکاو رهگذران، میان خنده و گریه در خیابان قدم می زد و کیان در فاصله چند قدمی از او، بادیگاردش شده بود و نگران تعقیبش می کرد.

چند دقیقه بعد کیان دستش را برای یک تاکسی بلند کرد: در بست!

تاکسی ایستاد. کیان آرنجش را به شیشه پایین آمده سمت شاگرد تکیه داد و از شیشه کارت شناسایی ناجا را نشان راننده داد. راننده تا فهمید کیان مامور ناجاست، جا خورد و با لهجه غلیظ شیرازیش گفت: امر بفرماید جناب سرگرد، خلاف ملافی کردم؟

– نه... اما می خوام واسمون یه کاری انجام بدی

مرد ترسیده گفت: آغو... تو رو به جدت دست از سر می فلک زده وردا.. (آقا.. تو را به جدت، دست از سر من فلک زده بردار)

کیان فوراً گفت: نگران نباش... فقط می خوام اون دختری برسونی خونش!

– عامو چیطو دل نگر وون نباشم؟... دختری دزی، خرابی چی هس؟ (چطور نگران نباشم؟.. دختری دزدی، خرابی چیزی هست؟)

کیان با شنیدن این نسبت های زشت به دختر محبوبش، رگ غیرتش متورم شد. فوراً در ماشین را باز کرد. خم شد داخل و با دست راستش محکم یقه مرد را چسبید و چشم در چشم راننده انداخت و با خشم غرید: بار آخرت باشه هر مزخرفی به ذهت میاد به زبون میاری ها... اون دختر خیلی هم نجیب و آدم حساییه... الانم داره با پلیس همکاری میکنه... فقط چون حالش خوب نیست، از تو خواستم که مستقیم برسونیش خونه اش... حالا اینکارو می کنی یا به دلیل سرپیچی از دستور پلیس ناجا بدم بازداشتت کنن!؟

مرد به تته پته افتاد: کاکو ... حالو کاکات یه شکری خورد ...رو چشمم... میرم دختر و سوارش می کنم (داداش حالا من یه شکری خوردم ..رو چشمم...میرم دختره رو سوار می کنم)

کیان یقه مرد را صاف کرد و لباس مرد را تکاند: این شد حرف حساب..برو ببینم چه می کنی!

راننده مضطرب پا روی پدال گاز فشرد و چند متر جلوتر کنار پای اوین ترمز زد: خانوم محترم میرم سمت معالی آباد..مسیرت می خوره سوار شو!

اوین با چشم های خیس از اشکش نیم نگاهی به راننده تاکسی انداخت. ذهنش خسته بود و تاب پیاده روی بیشتر را نداشت. سوار شد و یک ربع بعد تاکسی او را جلوی درب خانه کیان نگه داشت. اوین خسته و دردمند جسم سنگینش را تا پشت در آپارتمان کیان کشاند. رمز در را که زد فوراً چیزی از ذهنش گذشت. فوار کیف را از دور گردنش برداشت. مانتو و شالش را از تن کند و روی مبل انداخت. باید مطمئن می شد. باید چیزی پیدا می کرد که مطمئنش می کرد که کیان همان سیاه پوش است.

در دلش خدا خدا می کرد که کیان برای بار دوم بازیش نداده باشد. این بار دیگر نمی توانست او را به سادگی دفعه پیش ببخشد. این بار دیگر قضیه خیلی فرق می کرد. اوین حتی از احتمال اینکه کیان این کار را با او کرده باشد، به شدت احساس حماقت، درمانگی و عجز می کرد. می دانست که دلش بدجوری می شکند اگر کیان، با ایفای نقش سیاه پوش این همه مدت او را گیج کرده باشد و به همین دلیل بود که به زمین و زمان التماس می کرد که این شک شکی باطل باشد. با اینکه می دانست دارد خودش را گول می زند اما هلاک این بود که در اتاق کیان هیچ نشانی از سیاه پوش پیدا نکند. دلش نمی خواست از کیان که حالا برایش، قهرمان و اسطوره شده بود متنفر شود.

با دست و دلی لرزان به سمت کمد کیان رفت. تمام محتویات کمد را زیر و رو کرد. کتاب ها و وسایل داخل کمد دیواری را کف زمین ریخت. میز تحریر و کتو هایش، دراور و کتو های لباسی کیان هم دقیقی بعد کف اتاق بود. زیر گلیم ... پشت قاب ها ..

اوین، خودش هم نمی دانست دنبال چه چیزی می گردد اما با حالی آشفته و دیوانه حال وار همه جا را به هم می ریخت و دیوانه وار اشک می ریخت و بی امان می گشت. کم کم داشت اشک هایش، اشک شوق می شد که نگاهش روی تخت کیان ثابت شد. فورا به آن هم هجوم برد. روتختی را از روی تشک برداشت و تکاند. تشک خوش خواب را عصبی از روی به پایین پرت کرد و در کمال تاسف آنچه نمی باید می دید، را زیر تشک پیدا کرد. یک جفت دستکش چرمی که عمدا زیر تشک مخفی شده بود. همان دستکش هایی که از سیاه پوش عزیزش، مدتی پیش او یادگار مانده بود. اوین با بغضی خفه کننده و قلبی ناآرام، دستان لرزانش را آهسته آهسته پیش برد و دستکش ها را برداشت. حجت بر او تمام شده بود. دیگر برای دروغ گفتن به خودش، برای فریب دادن احساسات متناقضش هیچ امید و انگیزه ای نداشت. دستکش ها را روی چشمانش گذاشت. یکباره صدای هق هق گریه اش بلند شد و سکوت سنگین خانه را در هم کوبید.

اوین میان آشفته بازار اتاق کیان، پا هایش را جنین وار در شکم جمع کرده بود و خوابش برده بود. صدای زنگ تلفن در گوشش پیچید و او را از خواب پراند. پلک هایش را به زحمت باز کرد و از لای آن ها، نیم نگاهی به اطرافش انداخت. کمی که خواب از سرش پرید و از گیج بودن درآمد، حقیقت عریان، مانند یک ماهی، در حوض ذهنش رها شد و تمام آنچه نمی خواست یادش بیاید را، روانه ی ذهن خسته ی دخترک کرد.

اوین حس سنگینی داشت و سرش بدجوری درد می کرد. به زحمت جسم سنگینش را تکان داد و از روی زمین بلند شد. با قدم هایی نامتعادل به سمت سالن رفت و گوشی تلفن را که داشت خودش را می کشت، از روی عسلی برداشت. فورا شماره بهار را

شناخت و دکمه برقراری تماس را فشرد. صدای شاد و سرخوش بهار، لب های قهر کرده با لبخند دخترک را، مجبور به آشتی مجدد با لبخند کرد.

بعد از سلام و احوال پرسى دوستانه، بهار که متوجه حال گرفته اوین شده بود با شیطننت گفت: ای بلا.. نکنه بابت این که آقا کیان داره ده روز میره ماموریت، اینقدر حالت گرفته اس؟

اوین که جریان ماموریت کیان را تازه از زبان بهار شنیده بود، یک لنگه ابرویش از تعجب بالا رفت اما با زیرکی خود را مطلع نشان داد و به حرف بهار درباره دلتنگی پوزخندی زد. بهار به اشتباه این را تایید حرفش برداشت کرد: نگران نباش... خودم دارم پیام پیشت که تنها نمونی... آقا کیان خیلی هواتو داره... کلی به من و امیرعلی سفارش کرده که هواتو داشته باشیم. گفت که چون در دسترس نیست مدام بهت سر بزنی و تنهات نزاریم... الان اگه خونه ای و مزاحمت نیستم می خوام پیام پیشت. اوین سکوت کرد و به این فکر کرد که چقدر خوبه که یک مدت کیان را نمی بیند و می تواند تصمیم بهتری درباره رابطه اش با آن مرد بگیرد. صدای مستاصل بهار در گوشی پیچید: الو... اوین جون... پیام یا مزاحم؟

اوین بی حوصله تر از آن بود که بخواهد مهمان داری کند اما کیان طبق معمول او را در عمل انجام شده گذاشته بود. به اجبار لبخند زدو با شوق گفت: بیا عزیزم... منتظر تم - باشه... پس من تا نیم ساعت دیگه اونجام... چیزی لازم نداری سر راهم بخرم؟ اوین کمی فکر کرد و یادش آمد که همه چیز در خانه هست: نه عزیز دلم... همه چیز هست ...

- پس می بینمت. فدات بشم. خدانگهدار

اوین گوشى را روی کانتور رها کرد و نگاهی به گوشه و کنار خانه انداخت. لباس هایش را از روی مبل برداشت و در کمد لباسی آویزان کرد. به سراغ اتاق کیان رفت و تمام

این نیم ساعت مشغول جمع و جور کردن آنجا شد. جوری سرگرم شد که وقتی بهار آمد، تازه متوجه شد حتی وقت نکرده، دستی به سر و رویش بکشد. جلوی آینه روشویی ایستاد و به رژ لبی اکتفا کرد و بعد فوراً به سمت در ورودی دوید و در را به روی بهار باز کرد. بهار تا چشم های سرخ و پف کرده اوین را دید با حس همدردی شدیدی او را در آغوش کشید: قربونت برم چرا گریه کردی؟

اوین لبش را به دندان گزید و دست هایش را کلافه به هم مالید: هیچی... یکم دلتنگی و ..

بهار دوباره دچار سوء تفاهم شد: اوخی... قربون دل کوچیکت برم من .. هنوز چند ساعت هم نشده که آقا کیان تنهات گذاشته ... تو نشستی زار زار گریه کردی؟ اوین به زور لبخند دندان نمایی به او تحویل داد و خجالت زده، دسته ای از موهایش را پشت گوش زد.

بهار با حس همدردی گونه اوین را بوسید. دست های اوین را در دست گرفت و فشرد: خودم تمام این مدت پیش می مونم تا احساس تنهائی نکنی... آقا کیان که اومد دستت رو میزمام تو دستش و با خیال راحت بر می گردم خونه! آه از نهاد اوین برآمد. دخترک خوب می دانست که کیان زرنگی کرده و برای این که خیالش از بابت او و ماندنش راحت باشد، ده روز تمام برایش پیا گذاشته تا فکر رفتن از خانه و ترک کردن یک باره آن مرد به سرش نزنند.

یک هفته ی تمام از رفتن کیان گذشته بود. آن مرد آنقدر یک باره و بی خبر از زندگی اوین رفته بود که انگار که حضور و بودنش در زندگی اوین، خواب و خیال و رویایی بیش نبوده است. بعد از یک هفته دوری، آنقدر تحمل آن حجم خالی برای اوین سخت

بود که دخترک، همه ی دلخوری هایش را موقتا فراموش کرده بود و تشنه دیدار ناجی زندگیش بود .

همه چیز آن خانه مثل قبل بود، همه چیز سر جایش بود اما حال اوین هیچ جوهره خوب نبود. دخترک گمشده ای داشت که غم نبودنش ، مانند کوله ای سنگین، بر دوش دلش افتاده بود و گاهی آنقدر بر دلش فشار می آورد که دل زنانه اش را تا پای ترکیدن می برد.

خواب و خیال کیان و قهرمان سیاه پوشی که از خود ساخته بود، مانند روحی سرگران در جای جای خانه می چرخید و گاهی دقایقی طولانی اوین را از خودش بی خود می کرد . گاهی دست خیال دخترک را می گرفت و با خود در خانه می چرخاند. گاه از آشپزخانه سرک می کشید و می خندید ، گاهی پشت میز ناهار خوری اوین را به ضیافت خنده هایش مهمان می کرد . دخترک در هفتمین روز از رفتن کیان ، چنان آشفته حال بود که مالیخولیایی وار ساعت ها در خودش و رویای مرد خانه ، غرق می شد.

باران که می زد، به یاد مردی که اولین باران پاییزه امسال را به او آشنا کرده بود، کف دستش را از پنجره سالن ، بیرون می گرفت و تمام مدت به اینکه او کجاست؟ دارد چه کار می کند؟ چه می گوید؟ چه می شنود؟ در کجای این کره خاکی، غیر قابل دسترس شده است فکر می کرد و بعد آنقدر دلتنگ و نگران آن مرد می شد ، جوری که باید ها ، جای نباید هایش را می گرفت و از یادش می رفت که به شدت از آن وجود مردانه دلخور است ، باید دوری کند و نباید با کیان تماس بگیرد. دلتنگی، تمام منطق های دست و پا گیر و اضافی را در هم می کوید و احساسات زنانه اش را به آشوب می کشاند. تلفن را برمی داشت و به او زنگ می زد ، نه یک بار و دو بار ، ده بار و کیان به طرز عجیبی از دسترس او خارج شده بود.

وقتی بارها و بارها می شنید که مشترکش در دسترس نیست، دیگر هیچ چاره ای نداشت جز این که قاب عکس کیان را از میخ دیوار اتاق بردارد و روی تخت خواب او احیا بگیرد و بارهای بار ، نگاهی از روی چشمان براق او در عکس، سر بخورد و روی لبخند های زیبای او بنشیند و دوباره و دوباره این بازی دردناک را ادامه دهد و وقتی دل‌تنگیش به اوج می رسد چاره ای نداشت جز آن که ، قاب عکس را محکم به بغل بگیرد، گونه اش را بر گونه سرد شیشه بگذارد و با حسرت عطر موهای او را با ولع نفس بکشد و گاهی که دیوانه حال میشد به یاد *و*س*ه های داغی که هدیه گرفته بود ، دیوانه حال شیشه ی قاب عکس را ب*و*س*ه باران کند و های های گریه کند.

روز های اول که زخم و دلخوری دخترک تازه بود ، داشت موفق می شد خودش را گول بزند که بدون آن مرد هم می تواند ، اما حالا که روز ها گذشته بود و کدورت ها ته دلش رسوب کرده بود، اوین تازه می فهمید که بدجوری آن مرد را در لحظه هایش کم دارد و تازه می فهمید که کیان با زرنگی تمام و با این جا خالی کردن به موقع ، به بهترین شکل به او ثابت کرده که چه جایگاهی در زندگی او دارد .

بعد از یک هفته دوری اوین با تمام وجودش فهمیده بود که کم داشتنش آن مرد ، درد دارد و آن حجم خالی ، گودال کوچکی نیست که بشود رویش سرپوش گذاشت . جای خالی آن مرد، حالا به اندازه تمام فضای دلش ، وسعت پیدا کرده بود. حقیقتی که کیان با رفتنش به اوین نشان داد این بود که به او این مژده را بدهد که توانسته ذره ذره و گام به گام به جزیره ی احساسات آن دختر نفوذ کند و حالا شش دانگ دل زنانه او را به اسم خود زده و خواهی نخواهی صاحب‌دلش شده است .

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

ده روز، دقیقا ده روز از رفتن کیان گذشته بود و اوین آنقدر منتظر بود که برای بازگشت کیان، داشت دقیقه ها را می شمرد و روی ثانیه ها خط می کشید. بهار که در این مدت، روزها دانشگاه بود و عصرها را با نامزدش می گذارند، تمام این ده شب را در خانه سپری کرده بود و اصرارهای اوین برای اینکه نمی ترسد و نیاز به همخانه ندارد را تعارف تلقی کرده و هر شب با کیسه های خرید به خانه برگشته و اوین را شرمند خودش کرده بود. اوین در تمام این مدت در خانه مانده بود، فقط یک شب با اصرار بهار، شام را با او و امیرعلی در باغ رستورانی زیبا، که در حاشیه شهر قرار داشت میل کرده بود.

ساعت هشت و نیم شب بود و اوین داشت با شستن ظرف های شام هواس خودش را از کیان و دیر کردنش پرت می کرد که یکباره صدای زنگ، در گوشش پیچید و آنقدر مضطربش کرد که بشقاب فوراً از دستش افتاد و داخل سینک چند تکه شد.

صدای شاد و شیطنت بار بهار مژده آمدن کیان را داد: اوین جان.. بیا ببین کی اومده!

اوین دست های لرزان و یخ کرده اش را با پیشبند آشپزخانه، خشک کرد و در حالی که صدای تپیدن های عاشقانه ی قلبش در گوشش بود و سیبک گلویش تند و تند بالا و پایین می شد، آب دهانش را قورت داد و با قدم هایی سست و حالی آشفته، خود را به کنار آیفن رساند. خودش بود. باد آمده بود و بوی عنبر آورده بود. پرنده ی خسته اش به آشیانه او بازگشته بود.

اوین تا چهره کیان را در نمایشگر آیفن دید بی اختیار لبخند زد و تب تند عاشقی عرق های ریز و درشتی بر تنش نشانده و گونه اش گر گرفت.

بهار ریز خندید و با شیطنت گفت: حال شما دوتا واقعا دیدنیه... اون از آقا کیان که اینقدر از برگشتن ذوق زده است و مدام داره لبخند میزنه و اینم از تو که رنگت لبویی شده.

خم شد و گونه اوین را بوسید و با شیطنت گفت: من میرم تو اتاق تا شما راحت باشین. ... راستی، ب*و*س*ه ی استقبال یادت نره خوشگل خانوم!

گونه اوین گل انداخت و همانطور که با چشم بهار را تا اتاق تعقیب می کرد، دست های قطبی اش را روی پیشانی استوایی اش گذاشت. انگار تب کرده بود چون گونه اش داغ داغ بود حتی سوزنده تر از خون مذابی که در رگ هایش می چرخید.

صدای پای کیان که در صدای تپیدن های قلبش گم شد، اوین آب دهانش را قورت داد و در را به روی صاحبش گشود. دو عاشق چشم در چشم دوختند و دقایقی بی هیچ پلک زدنی با نگاه هایشان با هم راز دل گفتند.

بهار که چند دقیقه ای، بی هدف در اتاق قدم زده بود و وقت کشی کرده بود، گوشش را به در چسباند و وقتی هیچ صدایی نشنید حس کرد جو بیرون، زیادی سنگین است. آرام لای در را باز کرد و وقتی اوین و کیان را روبه روی هم و مات و مبهوت هم دید تک سرفه ای کرد و آن دو را از خلسه ی لذت بخششان بیرون کشید. با صدای سرفه، اوین و کیان نگاهشان را به بهار دوختند و دخترک خجالت زده، همانطور که کیف و وسائش را به دنبال خود می کشید با کیان سلام و احوالپرسی کرد و بعد خیلی زود بهانه ای برای رفتن سرهم کرد و به قول خودش دست اوین را در دست کیان گذاشت و رفت.

با بسته شدن در آسانسور و رفتن بهار، اوین دوباره سنگینی نگاه کیان را احساس کرد. در این چند روز تصمیمش را گرفته بود. با خودش عهد کرده بود بعد از بازگشت کیان، تا زمانی که شناسنامه اش بیاید و بتواند از پیش او برود، جوری با کیان رفتار کند که انگار نه انگار که حقیقت ماجرای سیاه پوش را فهمیده. دلش بدجور شکسته بود و بدش نمی آمد برای یکبار هم شده او کیان را به بازی بگیرد و برایش نقش بازی کند. بنابراین تمام توانش را به مدد گرفت و سعی کرد هم عاشق شدنش را مخفی کند و هم دلخوری هایش را.

کیان که در را بست، اوین سرش را بالا گرفت و با لبخندی که سعی کرد عادی باشد گفت: حتما خیلی خسته ای... تا یه دوش بگیری، شامت رو آماده می کنم.

اما همین که اوین چرخید و پشتش را به او کرد، کیان شیطنتش گل کرد: این چیه اینجا؟

کیان دستش را سمت موهای اوین برد و کش موی او را آهسته از لای موهایش بیرون کشید. موهای بلند اوین از قید کش رها شد و مانند آبشاری زیبا از بالای سر تا روی شانه های خوش تراشش فرو ریخت.

اوین، گیج و سوالی به سمت کیان چرخید و وقتی دید کیان دارد با علاقه و لذت نگاهش می کند، دلش هری فرو ریخت و گونه اش گل انداخت.

سرگرد جوان وقتی نگاه پرسشگر اوین را دید چشم از آن وجود عزیز گرفت و با اشاره به کش مو گفت: خیلی خوشگله... خوشم اومد و خواستم از نزدیک بینمش!

اوین یک لنگه از ابرویش را بالا داد و با نگاهش به کیان فهماند که فهمیده قصد شیطنت داشته است.

کیان دست بردار نبود. نگاهی به موهای پریشان اوین انداخت. دلخوری را از همان ابتدا در چلچراغ های روشن نگاه او دیده بود و دلش برای آشتی و آرام کردن آن دل از او بریده، له له می زد: اوه ببخشید... مثل اینکه مو هاتو به هم ریختم... یه لحظه صبر کن واست درستشون می کنم

همین که اوین خواست واکنشی نشان دهد و دوری کند، کیان دستانش را نرم لای مو های او برد و آرام آرام موهای دخترک را نوازش کرد و با اینکارش احساسات زنانه ی او را به بازی گرفت. کیان انگشتانش را نرم روی موهای اوین کشید و پلک های دخترک زیر نوازش های نرم و عاشقانه او، خمار و خواب آلود شد و حس رخوت و آرامش خاصی را تجربه کرد. لبخند، با سماجتی دوستداشتنی برای نشستن روی لب

های اوین التماس می کرد و عاقبت نقشی کمرنگ از خود، روی صورت آن دختر نقاشی کرد. اوین بعد از ده روز مردگی کردن، حالا نفسش گرم و سبک شده بود و با تمام وجود از اینکه دوباره عطر حضور کیان در لحظه هایش است و می تواند زندگی را دوباره تجربه کند از صمیم قلب خوشحال بود.

کیان که لبخند کمرنگ اوین از چشمان تیزبینش دور نمانده بود، حس کرد شور زندگی دوباره در درونش جریان گرفته است. انگار تمام آرامش وجودش را در انگشتانش ریخته بود و داشت با نوازش های عاشقانه اش، آن را تقدیم قلب ناآرام دختر محبوبش می کرد. اوین هنوز در خلسه ی لذت بخشش بود که کیان؛ نرم موهای او را از روی شانۀ های ظریفش برداشت و پشت سر جمع کرد. به چشمان خمار اوین لبخند زد و دلش برای بوسیدن و در آغوش کشیدن آن دختر که در این ده روز بدجوری دل مردانه اش را تنگ خود کرده بود، پر کشید.

لب هایش را زیر فشار دندان، گاز گرفت؛ از خماری دخترک برای حض بردن بصری از زیبایی های او بهره برد. دستانش را پیش برد و دو آن دسته موی کوتاه رها شده روی گونه اوین را میان انگشت شست و اشاره اش گرفت و نرم پشت گوش او زد. کارش که تمام شد با لذت به هنرنمایی اش روی این تابلوی زیبای خداوند، خیره شد.

نوازش های کیان که متوقف شد، اوین کم کم به خودش آمد و سعی کرد بر حال آشفته اش مسلط شود. تا نگاهی به نگاه کیان گره خورد، برق نگاه کیان را تاب نیاورد و سعی کرد از زیر نگاه کردن به او شانۀ خالی کند. فوراً از او دوری کرد و به آشپزخانه پناه برد. کیان تعقیبش کرده بود و در آشپزخانه، کنار یخچال، کش مو را به سمتش گرفت: بیا... اونقدر ها هم که به نظر می رسید، قشنگ نبود!

اوین کش مویش را از دست کیان چنگ زد و مو هایش را بالای سر، دم اسبی بست. دخترک مانند موشی که از دست گربه فراریست و بیم به دام افتادن دارد، داشت از

کیان و نگاه سنگینش فرار می کرد. به سراغ سینک رفت و پشتش را به آن مرد کرد و خودش را با جمع کردن قطعات شکسته ی بشقاب، سرگرم کرد

کیان از یخچال سیبی برداشت و همانطور که پشت سر اوین به کانتر تکیه داده بود سیب را گاز زد: چه خبر؟

اوین شانه بالا انداخت و سعی کرد عادی رفتار کند تا شاید کیان باور کند که او هنوز حقیقت ماجرای سیاه پوش را نمی داند: هیچی... من همش خونه بودم و خبرا اون بیرون!

نگاه کیان از روی شانه های ظریف دخترک سر خورد و روی پیراهن مردانه ای که متعلق به او بود و حالا روی صندلی این رها شده بود، ثابت ماند. سرگرد جوان چشمانش را تیز کرد و رنگ مرجانی رژ اوین را روی پیراهن مردانه اش تشخیص داد. خم شد و پیراهن را برداشت و بو کشید. لبخندی شیطنت بار روی لب هایش نشست. خودش را به آن راه زد و با زرنگی گفت: این لباس چرا اینقدر چروکه... این رنگ چیه روش؟

اوین نیم نگاهی به کیان و پیرهنی که در دستش بود انداخت. لب هایش از هم فاصله گرفت و فوراً یادش آمد که این همان پیراهنی است که تمام شب های گذشته آن را بغل گرفته و بوی کیان را از آن نفس کشیده است. گونه اش که سرخ شد و لبش را که گاز گرفت کیان را مطمئن کرد که تمام حدس های شیرینش درست از آب درآمد. است. دخترک او را شناخته و در فراغ او و نه سیاه پوش خیالی، اشک ها ریخته است. دل مردانه اش در سینه لرزید و غرق شادی شد. دلتنگی هایش عود کرد و درخت شیطنتش دوباره گل داد.

همین که اوین چنگ انداخت تا پیراهن را از چنگ کیان درآورد و آن را مخفی کند، کیان پیراهن را کشید و با این حرکت آنی، اوین در کسری از ثانیه در آغوش او پرت

شد. کیان فوراً اوین را بغل زد و او را روی کانتر نشاند و جفت مچ هایش را در اسارت دست های خود گرفت.

اوین اخم هایش را در هم کرد و معترض شد: هیچ معلومه چیکار می کنی؟

کیان نگاه شیطنت بارش را در نگاه دلخور اوین انداخت: همش داری مثل موشی که از گربه فرار میکنه از دستم درمیری... گذاشتمت این بالا تا بتونم چند کلمه باهات حرف حساب بزنم.

اوین مضطرب نگاهش را دزدید و دست هایش را از دستان کیان آزاد کرد و من من کنان گفت: خیلی خب، بگو... گوش میدم!

کیان جدی شد. آهش را با نفس هایش بیرون داد: یادته... بهت قول دادم که بعد از عقد به احساساتم سرو سامونی بدم؟

شاخک های اوین جنبید. نگاهش را صاف به نگاه جدی کیان دوخت. اینبار کیان نگاهش را دزدید و به نقطه ای نامعلوم دوخت: وقتی این ماموریت ده روزه پیش اومد و بهم گفتن که یه ماموریت فوق محرمانه اس و نمی تونم هیچ ارتباطی با خانواده ام داشته باشیم، تصمیم خودم رو گرفتم.... به خودم گفتم کیان، این بهترین موقعیته که دور از این دختر باشی و احساساتت رو کنترل کنی.... راستش با خودم عهد کردم که وقتی برمی گردم همه چیز رو برای خودم حلایجی کرده باشم و بدونم که میخوام با تو و آینده ام چکار کنم و ... اینکار رو هم کردم!

نفس اوین در گلو حبس شد. چه فکر می کرد و چه شده بود! کیان آرنجش را به کانتر تکیه داد و دستش را زیر چانه زد، همانطور که در چشمان متحیر و نگاه ناباور اوین زل زده بود خیلی آنی گفت: متاسفم اوین....

دل اوین از جا کنده شد. لب های ظریفش از هم فاصله گرفت. گلویش خشک خشک شد. کیان نفس ملتهبش را به بیرون فوت کرد. صادقانه در نگاه معصوم اوین زل زد و

با صدایی گرفته و بغض دار زمزمه کرد: نمی تونم بی خیالت بشم اوین... خیلی دلتنگت بودم.. به حد مرگ دلتنگت بودم بی معرفت!

نگاه اوین لحظاتی در نگاه مهربان و صادق کیان گره خورد. برق مهربانی آن چشم‌ها طوری خیره اش کرد که تا دقایقی نمی توانست از آن‌ها دل بکند. حس کرد زیر آفتاب داغ نگاه آن مرد، دلخوری‌هایش دارد ذره ذره آب می شود و قلب یخ زده اش دوباره با ریتم تند تری دارد می تپد.

فورا نگاهش را از نگاه کیان دزدید. روی لب‌های خشکش زبان کشید. همه جسارتش را جمع کرد و گفت:

-من... منم توی این مدت خیلی به اون سوالت فکر کردم... پرسیدی اگه سیاه پوش بهم بگه دوستم نداره چیکار می کنم؟

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

دخترک نفس داغش را بیرون فرستاد و خیلی آنی گفت: هیچی... فوق فوقش یه شب تب می کنم و فرداش همه چیز برام تموم می شه... بعد خیلی محکم تر از قبل می ایستم و برای هدف‌هایی که دنبالشم، می جنگم!

آهی کشید و برای اینکه احساسات به غلیان افتاده اش را از مرد پیش رویش مخفی کند پلک‌هایش را تنگ کرد. همانطور که از نگاه کردن به چشم‌های کیان تفره می رفت با صدایی گرفته و بغض دار زمزمه کرد:

- من هنوزم برای مردم هیچ کاری نکردم و بهشون بدهکارم.. و همینطور... باید ابروی رفته‌امو پس بگیرم... حتما همه مردم سردشت فکر می کنن که من از خونه فرار کردم... باید به همشون ثابت کنم که برای خودخواهی هام از خونه نزدم بیرون

...باید به خانواده ام بگم که دوستشون داشتم و قصدم از رفتن این بوده که بتونم کاری واسه اون ها انجام بدم!

سبیک گلویش تند و تند بالا و پایین شد. نفس کلافه ای کشید و سرش را با تاسف پایین انداخت:

- قبول دارم که اشتباه بزرگی بود که فریب گروهک و حرف هاشون رو خوردم ... اما ... خانواده ام که تا ابد منو تنبیه نمی کنن! ... مطمئنم وقتی که ببینن از کرده خودم پشیمونم، طردم نمی کنن و حتی ممکنه منو بیخشن!

اخم کرد و خیلی جدی به کیان گفت: من که برای عشق و عاشقی از خونه نزدم بیرون!

کیان که خیلی واضح از چهره اوین می خواند که تحت فشار است، دلش برای در آغوش کشیدن او و آرام کردنش بیشتر از همیشه بی تاب شد. دستش را از تکیه ی چانه برداشت و آرام روی بازوی اوین گذاشت. همانطور که انگشت شستش را نرم و نوازش وار روی بازوی او حرکت می داد، گفت: پس ... چرا خواستی سیاه پوش رو ببینی؟

اوین پوزخند تلخی زد و نگاهش را از نگاه مهربان کیان دزدید تا چشمانش راز دلش را فاش نکند: اون زمان ... فقط می خواستم بدونم که میشه روی کمک و همراهی اون مرد حساب کرد یا نه! ... شایدم دنبال یه تکیه گاه محکم و یه همراه بودم ...

آهی کشید و مصمم گفت:

-اما اشتباه می کردم!... الان می خوام خودم تکیه گاه خودم باشم ... دیگه هم به همراهی هیشکی نیاز ندارم!

نگاه نگران کیان روی صورت رنگ پریده، لب های لرزان و چشم های بی تفاوت اوین گشت کوتاهی زد. همانطور که بازوی اوین را نوازش می کرد با نگرانی پرسد:
مطمئنی حالت خوبه؟

اوین لبخندی مصنوعی زد و چشم هایش پر شد. فوراً سرش را کمی به عقب خم کرد. آه کشید، پلک زد و سعی کرد به هر زحمتی که هست، برق اشک را از صفحه چشمش پاک کند. با اینکه لبخند می زد اما صدایش بدجوری می لرزید: آره... عالیم.. هیچ وقت مثل الان نمی دونستم از زندگیم چی می خوام!

نگاه کیان روی خطِ اخم پیشانی دخترک نشست. نگاهشان که در هم گره خورد حس کرد که اوین به شدت از او دلخور و ناامید شده است. کیان، اوین را درک می کرد و به او حق می داد که بعد از دوبار به بازی گرفته شدن، اینبار به شدت از او عصبانی باشد. اوین پیش تر، رک و راست به او گفته بود که مجازاتش برای کسی که به او دروغ بگوید چیست! گفته بود بستگی دارد به آن آدم و به آن دروغ. حالا کیان، مهم ترین فرد زندگی آن دختر او را بازی گرفته بود. سرگرد جوان حق داشت که به شدت نگران مجازات اوین باشد.

تنها مجازاتی که کیان تاب تحملش را نداشت از دست دادن دختری بود که نه تنها احساساتش را برانگیخته بود بلکه در نگرش و طرز فکرش به زندگی هم، طوفانی عظیم ایجاد کرده بود. حالا سرگرد جوان در راهی قدم گذاشته بود که به او انگیزه و شوق زندگی می داد و با تمام وجود می دانست که می خواهد در این راه با آن دختر همراه شود. اوین به کیان افق جدیدی نشان داده بود.

کیان نوازش های آرامش بخشش را قطع کرد. مصمم شد. بازوی اوین را زیر انگشتان مردانه اش فشرد و خیلی قاطع گفت: من... کمکت میکنم!

جواب قاطع اوین همچون سطل آبی یخ روی سرش فرو ریخت: نه!... من تو زندگیم زیاد اشتباه کردم... نمی خوام نابود کردن تو هم به لیست اشتباهاتم اضافه بشه!

اوین دستش را روی دست کیان گذاشت و با برداشتن آن دست ها، خودش را از نوازش ها محروم کرد. اخم اوین غلیظ تر شد و کلامش بلند تر و قاطع تر: لطفاً دیگه

واسم دلسوزی نکن و ... طبق قولی که بهم دادی ... لطفا خیلی زود از زندگیم برو بیرون!

اوین تاب نگاه کردن به صورت معصوم و بهت زده کیان را نداشت . خیز برداشت و از روی کانتر پایین پرید . کنار کیان ایستاد و با بغضی خفه کننده زمزمه کرد : من و تو مثل ماه و خورشیدیم ... با هم و کنار هم توی یه آسمون نمی تونیم دووم بیاریم! کیان هنوز در شوک حرف قبلی اوین بود اما همین که اوین خواست از کنارش رد شود ، فوراً مچ دست او را در هوا قاپید و گفت: برای کنار هم بودن ماه و خورشید نابود شدن یکیشون کفایت می کنه ...

اوین شوکه به نیم رخ کیان خیره شد . کیان همانطور که به نقطه ای مبهم خیره شده بود با صدای خسته زمزمه کرد : اگه قراره کسی فدا بشه ... ترجیح می دم اون یه نفر ... من باشم نه تو!

بعد سرش را به سمت اوین چرخاند و نگاه براقش را به نگاه دخترک گره زد . اوین حس کرد زیر باران این مهربانی، صد ها بار بیشتر از قبل این مرد را دوست دارد و همین دوست داشتن بود که موجب می شد دل عاشقش به گیر افتادن این مرد در مشکلات لاینحالش راضی نباشد . با اینکه به شدت به حمایت و حضور آن مرد در زندگیش نیاز داشت اما سعی کرد پا روی دلش بگذارد . با عصبانیت فریاد زد : اگه خورشیدی نباشه ماه هم وجود نداره ! ... نتیجه این همه تقلای تو ... چیزی جز نابودی جفتمون ؟

کیان مچ اوین را کشید و او را درست جلوی روی خود کشاند . صورتش را در صورت اوین کرد و چشم در چشم آن دختر انداخت . خیلی جدی و مصمم حرف اول و آخرش را زد :

- نمی زارم کسی یا چیزی اذیتت کنه ... به هر قیمتی ... به هر جون کندنیه که باشه ... من تنهات نمی زارم !

با این حرف کیان ، سدی که اوین جلوی احساساتش زده بود، شکست. با تمام تلاشی که دخترک به خرج داد اما نتوانست آن قطره اشک لجوج را نگه دارد. اشکش چکید و راز دلش فاش شد.

فورا با پشت دست قطره اشکش را از صورت گرفت. کیان به قطره اشک بعدی دخترک که برای چکیدن التماس می کرد خیره شد. انگار این اشک ها بهتر از حرف های اوین با کیان راز دل می گفتند .

اوین لب هایش را روی هم فشرد : به نظرت عاقلانه اس که برای یه علاقه تازه جوونه زده کل پل های پشت سرت رو خراب کنی؟

کیان لبخند زد و با برق نگاه معصومش دل دخترک را لزراند : برعکس ... این راه مشترک داره منو به همسفرم مشتاق و مشتاق تر میکنه

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

قطره اشک دوم اوین که چکید اینبار کیان بود که آن را در میانه راه گرفت : چرا... دیگه اسم اون مرد سیاه پوش رو نمیاری؟

اوین لب هایش را محکم روی هم فشرد. مانند مرده ای متحرک چند قدمی از کیان فاصله گرفت و همانطور که پشتش به او بود با صدایی گرفته گفت: اتفاقا خیلی دلم واسش تنگ شده ... خیلی دلم می خواد بغلش کنم ... اما...

دل کیان هم همین را می خواست . برای در آغوش گرفتن اوین درست پشت سر او ایستاد و همین که خواست قدم آخر را بردارد و دخترک را از پشت میان بازوان مردانه اش بگیرد، صدای گرفته اوین در گوشش پیچید : اما... نمی تونم چون... خیلی از اون مرد ناراحتم ... خیلی !

اوین از کیان فاصله گرفت و به سمت اتاقش رفت و در را به روی او بست .

طلایی کدر آفتاب از پنجره به داخل اتاق خواب کیان دویده بود. بعد از آن شب طوفانی پر ماجرا، صبح آرامش دیگری آمده بود.

اشعه ی جدا شده از خورشید، روی پلک های بسته کیان افتاده بود و چشم های خواب زده مرد جوان را داشت مجبور به بیداری می کرد. کیان پلک هایش را تنگ کرد و به زحمت لای چشمانش را گشود. کش و قوسی به تنش داد و نگاهش را به ساعت انداخت. ده صبح. آنقدر ماموریت اخیرش انرژی از او گرفته بود که سرگرد جوان دلش می خواست که تمام این یک هفته مرخصی پیش رو را بخوابد و تجدید قوا کند.

کمی که گذشت و خواب از سرش پرید به پیراهن آستین بلندش که روی پاتختی افتاده بود چنگ زد و سریع آن را روی زیرپوش رکابی سفیدش پوشید. از تخت پایین آمد و ترجیح داد شلوار و گرمکنش را جلوی آینه قدی اتاقش بپوشد. شانه ای به موهای کوتاهش کشید و برای هزارمین بار دلش برای موهایی که بی رحمانه از ته تراشیده بودشان تنگ شد. لبخند کجی به لب آورد و دستگیره در را فشرد و وارد سال شد.

بوی خوش نان و پنیر و سبزی و املت که در کل فضای سالن پیچیده بود، اشتهايش را به شدت تحریک کرد. با چند قدم بلند به سمت آشپزخانه رفت و با دیدن اوین که سخت سرگرم فراهم کردن بساط صبحانه بود، با اشتیاق به او لبخند زد.

اوین متوجه او نشد و کیان راهش را کج کرد و برای شستن دست و صورتش به روشویی رفت.

چند دقیقه بعد وقتی سرگرد جوان پشت میز ناهار خوری نشست، تازه اوین متوجه حضور او شد. دخترک با دیدن دوباره آن مرد که حالا بخش مهمی از قلبش را صاحب شده بود، مضطرب و آشفته حال پیش دستی پر از املت را برداشت و روی میز، جلوی او گذاشت.

کیان تشکر کرد و اوین برای فرار از آن هم تپیدن و آشفته حالی، بی هیچ کلامی قصد ترک آشپزخانه را داشت که کیان فوراً بازوی او را در هوا قاپید: صبر کن ... صبحونه خوردی؟

اوین حس کرد صدای قلبش چنان اوج گرفته که اگر همین حالا نرود، او را رسوا خواهد کرد. با دست و دلی لرزان گفت: اشتها ندارم .. شاید بعدا ...

کیان به بهانه جویی اوین اهمیتی نداد. بازوی دخترک را کشید و او را کنار خودش، روی صندلی نشانید. اوین که از این حرکت کیان دلخور شده بود، اخم کرد و همین که خواست اعتراضی بکند کیان فوراً گفت:

-شناسنامه ات رو پیگیری کردم!

حواس اوین پرت شد. مضطرب شد و لب های لرزانش را تر کرد: خب؟ مشکلی که پیش نیومده؟

کیان یک لقمه از املت گرفت و جلوی اوین گرفت: اینو بخور تا بگم

اوین که بی تاب شنیدن بود فوراً لقمه را گرفت و به دهان گذاشت و به چهره آرام کیان چشم دوخت. کیان در کمال آرامش مشغول لقمه جویدن و آماده کردن لقمه بعدی برای اوین بود و هیچ عجله ای برای گفتن ادامه جمله اش نداشت. اوین مضطرب آب دهانش را قورت داد. کیان لقمه بعدی را به سمت دخترک گرفت: مشکلی نبوده ... صادر شده و تا فردا ظهر می رسه دستم

اوین نفس راحتی کشید و با خیالی آرام به پشتی صندلی تکیه داد و زیر لب گفت: خوبه.. خیلی نگرانش بودم!

کیان نگاهش را از صورت اوین گرفت. به نقطه ای خیره شد و فوراً یادش آمد به اینکه دیشب کسی او را تا نزدیک های خانه تعقیب می کرده. دوباره ذهنش مشوش شد و نگرانی به جانش افتاد.

اوین که این نگرانی و تغییر حال را در صورت کیان دیده بود، نتوانست سوالش را نپرسد: چیزی شده؟

کیان خیلی جدی به صورت اوین زد. دل اوین آشوب شد. کیان انگشتانش را روی میز به هم گره زد و به خودش نهیب زد که بهتر است اوین حقیقت را بداند. لب تر کرد: دیگه موندنت اینجا به صلاح نیست!

نفس اوین در گلو حبس شد. نگرانی به دلش چنگ انداخت: رک و راست بگو چی می دونی؟

-دیشب...چند نفر اطراف خونه گشت میزدن ... یه نفر هم از فرودگاه تا نزدیک های خونه تعقیب می کرد که پیچوندیمش!

دست اوین روی دهانش نشست. بدترین و وحشتناک ترین حدسش را به زبان آورد: نکنه دان.. یار...؟

کیان ترجیح داد تایید کند و به دل اون آشوبی اوین دامن بزند. اما حقیقت این بود که کیان نتوانست و نخواست که تمام آنچه فهمیده است را با اوین در میان بگذارد. نخواست دخترک بفهمد که خانه اش تحت نظر نیروهای پلیس است. نخواست اوین بفهمد که کیان به خاطر او، آینده شغلیش را بوسیده و کنار گذاشته است. می دانست اگر اوین ببورد که در آینده ی نزدیک چه بر سر کیان خواهد آمد، حتما حماقت می کرد و در اولین فرصت ممکن، آن مرد و آن خانه را ترک خواهد کرد. کیان خوب می دانست که با رفتن اوین از پیش او، دخترک جای نیروهای پلیس گیر دانیار و دار و دسته اش می افتد و عاقبتی جز مرگ انتظارش را نخواهد کشید.

اوین مضطرب از پشت میز بلند شد. کیان به چهره رنگ پریده اوین خیره شد. دخترک داشت دست های لرزانش را مضطرب به هم می مالید: اگه...اگه اینطور... پس...من باید همین حالا از اینجا برم ...

کیان که به چهره نگران اوین زل زده بود فوراً ایستاد و جفت بازوی اوین را میان انگشت‌های مردانه‌اش فشرد. چشم در چشمان ترسیده اوین انداخت و سعی کرد با حرف‌هایش آن دختر را آرام کند: نگران نباش... من فکر همه چیزو کردم... واسه بلیط گرفتم... بهتره یه مدت از شیراز دور باشی... فردا می‌رسونمت ترمینال و میری یه جایی که برای همیشه از شر دانیار و افرادش راحت بشی!

اوین برای رها شدن از چنگ کیان تقلا کرد: نه... من همین حالا باید برم... همین حالا!

تقلای اوین برای رها شدن از چنگ کیان و رفتن از پیش او که شدت گرفت، کیان انگشت‌های مردانه‌اش را مانند چنگ در بازوی اوین فرو کرد. تمام نگرانی‌هایش را یکباره سر اوین فریاد کشید:

-محض رضای خدا یه بارم که شده نگرانی بی اندازه ام رو بفهم و به من اعتماد کن!

**

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

صدای بلند و محکوم‌کننده کیان مو را بر اندام اوین صاف کرد و موجب شد آن دختر دست از تقلای بی‌امانش بردارد.

سرش را زیر انداخت و همانجا کنار کیان ایستاد.

سرگرد جوان، عصبی به عضلات گرفته‌گردنش چنگ زد. نفس کلافه‌ای کشید و با اخم‌هایی در هم به دختر پیش رویش خیره شد.

اوین که سنگین‌نگاه کیان رو پشت پلک‌هایش حس کرده بود و هول شده بود، طره‌ای از موهای رها شده‌اش را پشت گوش زد.

کیان خیلی واضح از نگرانش گفته بود اما اوین که هنوز هم از بازی خوردنش دلخور بود، ترجیح داد باز هم خودش را به آن راه بزند. زیر لب آهسته گفت: من....نگرانی کسی رو لازم ندارم...نه تو..نه اون سیاه پوش رو!

صدای خسته و گرفته کیان در گوش اوین پیچید: ازش متنفری؟

....-

- خیلی دلت می خواد بزنی.نه؟! اینطوری آروم تر می شی؟

اوین لب هایش را روی هم فشرد و باز هم سکوت کرد.

-چیکار کنه که ببخشیش؟ هان؟

اوین فقط دلخور بود و خودش هم نمی دانست آن دل شکسته را چگونه باید بند بزند. فقط می دانست دلخور است و از اینکه بازی خورده، بی اندازه احساس حماقت می کند. چطور نتوانسته بود بفهمد کیان همان سیاه پوش رویاهایش است! به هر حال باید جواب سوال کیان را می داد. سرش را بالا گرفت. نگاهش که به نگاه کیان افتاد، صدایش لرزید و اشک در چشمانش حلقه زد.

-من...من...فقط نمی خوام اون مرد به خاطر من نابود بشه...چرا اینو نمی فهمه؟!!

مردمک چشمان کیان در نگاه براق اوین بازی عاشقانه ای را آغاز کردند. دو عاشق در

چشم هم سخن عشق گفتند و شعر دلدادگی نجوا کردند. صدای گرفته کیان راز نگاهش را بازگو کرد: اون مرد...بدون تو... حتی نفس کشیدنم از یادش میره ...

کیان دستش را روی بازوی اوین گذاشت. اوین بغضش سنگین تر شد. ترجیح داد از آن چالش عاطفی دور شود: من...من باید برم!

خواست یک قدم فاصله بگیرد که صدای گرفته کیان آشفته ترش کرد: بدون تو

..دووم نمیاره اوین!

کیان دستش را نرم در گودی کمر اوین نشانده و دخترک را آرام به سمت خود کشید:
از همین حالا.. هنوز نرفته .. دلتنگته و بدجووری دلش میخواد محکم بغلت کنه و اونقدر
تو آغوش خودش نگهت داره جووری که هیچ کس نتونه تو رو ازش بگیره!

اوین قافیه را باخت . سرش را خم کرد و به بازوی کیان تکیه داد. بغض خفه کننده اش
را پس زد و با صدایی گرفته زمزمه کرد: اون مرد ... اون مرد بد ... به من دروغ گفت
... وقتی می دونست تمام زندگیمه ... وقتی می دونست خیلی دوستش دارم ... نباید به
خودش اجازه می داد بهم دروغ بگه !

کیان تاب نیاورد . دستش را به کمر اوین فشرد و دخترک را تنگ میان باوزان مردانه
اش پناه داد. سرش را خم کرد و کنار گوش اوین عاشقانه نجوا کرد: یعنی می خوای
ازش دوری کنی و عاشقت رو به کشتن بدی؟

اوین همانطور که صدای قلبش در گوشش بود اقرار تلخی کرد: گاهی خودت می شی
هیزم آتیش انتقامت ... تا هیزم نسوره ... تا شعله ور نشه و گر نگیره ... آتیش انتقام
داغ و سوزنده نمیشه!

کیان سر اوین را از آغوشش بیرون داد . کف دستش را نرم روی گونه ی دخترک
نشانده . نگاهش که به تپله های خیس اوین افتاد، دلش در سینه لرزید. خم شد و روی
پلک های خیس اوین ب*و*س*ه ای نشانده و آهسته در گوشش زمزمه کرد: می شه
... منو ببخشی اوین ؟

دخترک با دست های یخ کرده اش جلو دهانش را پوشانده تا شاید صدای هق هق گریه
اش سکوت سنگین خانه را نشکند . به سمت اتاقش دوید . تصمیمش را گرفته بود. با
تمام قلبش می خواست که همانجا ، برای همیشه ، تمام دلخوری هایش را چال کند و
چینی شکسته دلش را بند بزند . کیان را ببخشد و از نو عاشق شود.

بالاخره آن روز آمده بود . روزی که اوین ، بعد از یک ماه آمدن به شیراز و آشنایی با
کیانی که در ابتدا در نقش همسایه خنگ به او نزدیک شده بود ، حالا می بایست برای

حفظ جانش هم که شده، برای همیشه شیراز، کیان و عشق او را ترک کند. کیان یک صبح با او تماس گرفته بود و گفته بود ساعت دو بعد از ظهر در انبار بار پایانه مسافربری او را ملاقات خواهد کرد دخترک با دلی سنگین از درد فراق برای ملاقات با کیان از خانه خارج شده بود. قرار بود کیان شناسنامه و بلیت شهری دور افتاده در استان مرکزی را در ترمینال به او تحویل دهد.

اوین از آژانس پیاده شد و کرایه را حساب کرد. راننده ساکش را از صندوق عقب برداشت و به دستش داد. همینکه یک قدم از ماشین دور شد، سنگینی نگاهی را روی وجود خود حس می کرد. از پشت عینک آفتابی، دور و اطرافش را با دقت از نظر گذراند. همین دیروز بود که کیان از تعقیب کننده اش حرف زده بود و حالا خود اوین حضور آن فرد یا افراد را در اطرافش حس می کرد.

نفس عمیقی کشید. سعی کرد محکم و مصمم قدم بردارد. مستقیم به محل قرار نرفت. کمی در محوطه پایانه گشت زد و خودش را با خرید و نوشیدن نسکافه معطل کرد. کیان که تماس گرفت، به او گفت که حس می کند کسی دارد او را تعقیب می کند واز او خواست که کمی دیرتر، در محل قرار حاضر شوند و کیان هم توصیه کرد که ساکش را گوشه ای رها کند و تعقیب کننده اش را فریب دهد و جایی قالش بگذارد.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

یک ربع بعد وقتی اوین در نمازخانه عمدا ساکش را جا گذاشت، توانست در پیچ و خم های دالان مانند کنار نمازخانه، مخفی شود و با زیرکی تعقیب کننده ی مسلحش را از پشت ستون ها ببیند. به محض دیدن، آن مرد را شناخت. کسی که در گروهک برادرش و همزمش بود، حالا شکارچیش شده بود و تشنه ی خونش!

اوین آب دهانش را قورت داد. مرد هنوز چشمش به نمازخانه بود که اوین پاورچین پاورچین و با احتیاط از او دور شد و بعد مستقیم به محل قرار رفت. به عقب برگشت و

دور و اطرافش را چک کرد. اوضاع آرام بود. دستش را روی در کشویی انبار بار گذاشت و در فلزی بزرگ را به عقب کشید. در انبار، با صدای گوشخراشی باز شد. مردی میانه انبار پشت به او ایستاده بود و در بی صبرانه در انتظارش بود.

اوین با دقت به سر تا پای مرد نگاه انداخت. شک نداشت، خودش بود، کیان. با لباس های سیاه پوش و سر تا پا سیاه. اوین از اینکه کیان با پوشیدن لباس های سیاه پوش راضی شده که باز هم یاد و خاطره فرشته نجات سیاه پوش را زنده نگه داشته متعجب شد و مستاصل ماند. به این فکر کرد که کیان با حرف هایی که روز های اخیر زده بود کاملاً به او فهمانده بود که باید سیاه پوش را فراموش کند و کیان واقعی را به عنوان فرشته نجات و مرد زندگیش بداند.

اما عشق و علاقه اش به آن مرد عاقبت دلش را یک دله کرد. اوین با دست و دلی لرزان به فضای نیمه تاریک انبار قدم گذاشت. با قدم هایی سست و نامتعادل به مرد نزدیک و نزدیک تر شد. دل عاشقش داشت در سینه خودکشی می کرد اما نمی فهمید چرا کیان جم نمی خورد و رو به سوی او نمی کند. اوین روی لب های خشکیده اش زبان کشید: کیان؟

مرد باز هم واکنشی نشان نداد. دل اوین آشوب شد و به این فکر کرد که "نکنه کیان از من دلخور شده؟ ... شاید چشماش اشکیه که می خواد مخفی بشون کنه ... شاید برای آخرین بار تاب نگاه کردن تو چشمام رو نداره".

اوین پشت پرده حریر اشک چند قدم آخر را برداشت. وقتی به یک قدمی مرد رسید دستان لرزان را بالا برد و روی شانۀ مرد گذاشت و شکسته شکسته زمزمه کرد: کی... یان.. حال.. لت... خوبه؟

در همین لحظه مرد پیش رویش با یک حرکت غافلگیر کننده چرخ زد و رو به او ایستاد. اوین از دیدن دانیار که با لباس کیان در فاصله یک نفس از او ایستاده بود به شدت شوکه شد و ناخواسته پشت هم جیغ کشید، دانیار فوراً دستش را روی دهان

دخترک گذاشت و با دست دیگرش یقه اوین را چسبید و او را از رمین کند. با کینه در چشمان گرد و وحشت زده اوین خیره شد: آره خودمم... دانیار... بالاخره اون لحظه رسید اوین خانوم... لحظه مرگت

صدای خنده کریه و جنون آمیز دانیار مو را بر اندام لرزان اوین راست کرد. وصف جنون دانیار را زیاد شنیده بود اما حالا که چهره سرخ و برافروخته، چشم های گرد و به خون نشسته و شاهرگ برآمده ی گردن دانیار را زیر نفس نفس زدن های تند و عصبی آن مرد می دید، حس می کرد این مرد رو به رویش خود مرگ است که به سراغش آمده. برای جیغ کشیدن تمایلی پایان ناپذیر داشت. اما چنان راه دهانش را بسته بود که فقط صدای مبهمی از جیغ هایش در فضای ساکن و ساکت انبار شنیده می شد.

دانیار دندان هایش را با کینه روی هم فشرد و با صدایی که به زور راه به بیرون پیدا کرده بود گفت: یاده؟ ... یاده گفتم آخرش هم داغ تو به دلم می مونه؟ ... آره ... تو با حماقتت پا تو راهی گذاشتی که هیچ عاقبتی جز مرگ نداشت ... اما دلم نمی خواست مجبور بشم خودم با دستای خودم خونت رو بریزم ... اما تو با همدستی اون پلیس زرنگ از مهلکه فرار کردی و مجبورم کردی خودم شخصا پیام سراغت ... شما دو تا خیال کردین همه چیز اوکیه و هیشکی نفهمیده تو هنوز زنده ای

دانیار به موهای اوین چنگ انداخت و صورتش را در صورت اوین برد. خندید و در نی نی چشمان اوین زل زد: روز انفجار ... رابطهت تو رو با اون آقا زرنگه دیده بود که با هم از هتل خارج شدید ... پیدا کردن آدرس و شمارش هم که واسه ما کاری نداشت ... حالا من اینجام ... اومدم جونت رو بگیرم و یه خائن رو به مجازاتش برسونم!

موهای اون را محکم تر چنگ زد. صدای ناله اوین که بلند شد دانیار با خشم گفت: اما این منصفانه نیس که بری با یکی دیگه عشق و عاشقی کنی... برای همیشه داغت رو

به دل اون آقا پلیس زرنگ می دارم... نه من و نه جناب سرگرد کیان رضایی... تو سهم هیچکدوممون نیستی!

واژه "سرگرد" بارها در ذهن اوین تکرار شد. دانیار همانطور که دهان اوین را بسته بود دستش را از یقه او برداشت و فوراً جسمی را از قلاف بیرون کشید. اوین چشم بسته می دانست که آن، خنجر عزیز دانیار است. بارها و بارها شاهد تیز کردن و برق انداختنش توسط دانیار بود. حتی یکبار هم آن فلز تیز را امتحان کرده بود. تیز بود و برنده تر از تیغ! اوین شک نداشت که به محض اصابت خنجر، جسمش پاره پاره خواهد شد.

دانیار خنجر را محکم میان انگشتانش گرفت. مصمم شد و خنجر را عقب برد. در جنونی آشکار آن را به سمت قلب اوین نشانه رفت و فریاد کشید: بمیر اوین... بمیر!

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com جدید

صدای فریاد کیان سکوت انبار بار را شکاند: نه!

به کمک صدا خفه کن، شلیکی بی صدا به بازوی دانیار انجام داد. صدای ناله دانیار بلند شد و خنجر منحرف شد و جای قلب اوین، در شکم دخترک فرو رفت و صدای ناله ی دردناک اوین بلند شد.

دخترک داشت از درد به خود می پیچید که کیان فریاد کشید: ازش دور شو... اوین

دانیار که حواسش پی بیرون کشیدن اسلحه اش بود خواست به بازوی اوین چنگ بیندازد اما دخترک خود را به سمت مخالف او پرت کرد و میان خون های سرخی که احاطه اش کرده بودند، غلتید و از شدت درد صدای ناله ی ضعیفش بلند شد.

دانیار با خشم اسلحه اش را به سمت کیان نشانه رفت. کیان فریاد کشید: آگه می خوای زنده از این در بیرون بری... همین حالا اسلحه ات رو بنداز و تسلیم شو!

دانیار بی توجه به هشدار کیان به سمت زانوی او، تیر شلیک کرد. آنقدر با تجربه بود که بداند کیان جلیقه ضد گلوله به تن دارد که به سینه او شلیک نکرد.

زانوی کیان از شدت درد و پارگی، خم شد و سرگرد جوان روی زمین افتاد. دانیار پناه گرفت و شلیک بعدی را به سمت زانوی پای چپ کیان انجام داد اما کیان فوراً روی زمین غلتید و پشت صندوق بزرگی، پناه گرفت.

دانیار دیوانه حال و عصبی، بی‌امان ماشه را چکاند و به سمت پناهگاه کیان بارها شلیک کرد. وقتی گلوله بارانش آرام گرفت فوراً به سمت اوین چرخید و همین که خواست تیر خلاصش را شلیک کند، کیان فوراً شانه دانیار را هدف گرفت و شلیک کرد. خون از زخم دانیار فوراً جاری شد. فوراً به سمت کیان چرخید و قبل از اینکه نقش زمین شود تیر دیگری به بازوی کیان شلیک کرد و بعد نقش بر زمین شد و در خون سرخ خود غلتید.

صدای جیغ‌های اوین زیر فشار دستانش خفه شد. دخترک بدجور شوکه بود اما داشت خودش را می‌کشت که صدایی از انبار به بیرون درز نکند، مردم متوجه نشوند و کیان به خاطر او به دردسر نیفتد. اوین به زحمت تن خود را روی زمین کشید و به دیوار پشت سرش تکیه داد. تمام لباس‌هایش خیس از خونی بود که از تنش می‌رفت و همین خونریزی، لحظه به لحظه ضعیف و ضعیف‌ترش می‌کرد. سردش بود و سوزش ناجور زخمش امانش را بریده بود. پیش‌رویش کیان غرق خون روی زمین افتاده بود و نا و توان بلند کردن سرش را نداشت.

اوین که به شدت نگران کیان بود از پشت سیل اشک با صدایی گرفته و بغض‌دار ضجه زد: کیان... خواهش می‌کنم... بگو که زنده‌ای... بگو که حالت خوبه؟!

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

کیان به زحمت سر بلند کرد. رنگش پریده بود و زخم هایش به شدت خونریزی داشت. از شدت درد دندان هایش را روی هم فشرد. نگاه نگران اوین را که دید به زحمت لبخندی زد: خوبم... خوبم اوین!

و بعد به هر زحمتی بود جسم مجروحش را روی کف پوش انبار کشید و خودش را بالای سر دانیار رساند. دانیار داشت خون بالا می آورد. کیان نگاهش را از جسم غرق خون دانیار گرفت و به صورت رنگ پریده اوین دوخت: الان... میام پیشت اوین... الان میام!

کشان کشان و با حالت ضعف خودش را به اوین رساند. مانند او به دیوار سرد انبار تکیه داد و پاهایش را موازی پای اوین روی زمین دراز کرد. دخترک نگاه خیسش را به چشمان کیان دوخت: بدجوری داره خون ازت میره!

کیان دردهایش را درون سینه مخفی کرد: خوبم.. می تونم دووم بیارم.

می ترسم کیان... خیلی می ترسم بلایی سرت بیاد

کیان دست اوین را میان دست خود فشرد: یکم دیگه تحمل کن عزیزم... الان بی سیم می زنم بچه ها بیان کمکمون

کیان فوراً بی سیمش را بیرون کشید و تقاضای نیروی کمکی کرد

صدای همکاریش در بی سیم پیچید: قربان... چرا بی سیمتون خاموش بود؟ ...

کیان-اتفاقی افتاده؟

- یه خبر بد قربان

کیان-بگو.. به گوشم

-فرمانده... فرمانده امروز کنار درب منزلشون ترور شدن و.... متاسفانه در دم فوت کردن!

پلک های کیان اینبار از دردی دیگر روی هم فشرده شد.

یکباره صدای خنده دانیار بلند شد. نگاه کیان و اوین روی صورت او چرخید. مرد می خندید، شاد، جنون آمیز. دانیار نگاهش را از کیان گرفت و به اوین خیره شد. خنده اش تلخ و جنون آمیز شد. با پلک هایی باز و اشک آلود، خیره به اوین جان داد و برای همیشه از زندگی اوین بیرون رفت.

اوین رویش را از او گرفت و صورتش را به بازوی کیان فشرده: تموم کرد؟

کیان آهی کشید: مرگ... انتخاب خودش بود!

اوین سرش را از تکیه بازوی کیان برداشت. ملتسمانه در چشمان کیان خیره شد: کیان... اینجا نمون... زنگ بزن به امیر علی بیاد ببردت بیرون... برو تا پلیس نرسیده... برو..

کیان انگشتش را به علامت سکوت روی لب های اوین گذاشت: هیس... نباید حرف بزنی... خونریزی بیشتر می شه!

اوین مچ کیان را ملتسمانه فشرده: حالا که فرمانده ترور شده همه چیز پیچیده تر شده ... اگه بفهمن به من کمک کردی معلوم نیست چه بلایی سرت بیاد ... برو کیان... من و تو نمی تونیم با هم باشیم!

کیان نگاه مهربانش را به نگاه خیس و براق اوین گره زد. در نی نی چشمان دختر برق عشق و محبت می درخشید. هر دو عاشق، لحظاتی در چشمان هم خیره ماندند. کیان لبخند گرمی به اوین زد و زمزمه کرد: نمی تونم برم و تنهات بزارم ... می خوام تا ثانیه آخر کنارت باشم... آخه بعد از امروز... معلوم نیست کی دوباره بتونیم هم رو ببینیم!

اوین بغض را فرو داد و سعی کرد احساساتش را کنترل کند: باید بری کیان.. همین حالا!

-یعنی تو اینو می خواهی؟.. که از پیشت برم؟

مغناطیس چشمان کیان، نگاه اوین را دوباره جذب خود کرد. سدی که دخترک جلوی احساسش زده بود با هجوم اشک، شکست. اوین به پهنای صورت اشک ریخت. کیان به احساسات اوین لبخند زد. شست خون آلودش را نوازش وار روی گونه سفید اوین کشید و عاشقانه زمزمه کرد: هیشکی نمی تونه ما رو مجبور کنه ...

صدای بم مردانه اش بم تر و بغض آلود شد: عشقمون نمی زاره این اتفاق بیوفته! اوین همانطور که دستش را جلوی دهان گذاشته بود، اشک می ریخت. کیان به سمت او خم شد و در گوشش، خالصانه ترین احساسش را زمزمه کرد: خوشم ده وی... اوین (دوست دارم ... اوین).

اوین از شوق لبخند زد و با نگاه خیسش به چشمان براق کیان خیره شد. کیان اشک های اوین را از صورتش پاک کرد و به لبخند عاشقانه اوین با محبت، لبخند زد.

اوین نفس راحتی کشید و با علاقه سرش را به شانه ی کیان تکیه داد. انگشتان ظریفش را در انگشتان کیان گره زد و با علاقه اقرار کرد: دیگه هیچ وقت این دست ها رو اشتباه نمی گیرم... اینا دست های فرشته نجات منه ... دستای مردی که ... خیلی دوستش دارم!

دل مرد در سینه لرزید و غرق شادی شد و وقتی اوین ب*و*س*ه ی نرمش را روی دستان مردانه ی کیان نشانده، درک قدرشناسی اوین، محبتش را به آن زن صد چندان کرد. دخترک گونه ی سردش را به دست کیان تکیه داد. حس کرد نفس کشیدن برایش هر لحظه سخت و سخت تر می شود. چند لحظه بعد از شدت ضعف، جسم سرد و خون آلودش در آغوش کیان افتاد و بی هوش شد. صدای آژیر ماشین پلیس و آمبولانس، سکوت سرد و سنگین انبار را شکاند. کیان دیدش تیره و تار شد و همانطور که سرش را به سر اوین تکیه داده بود، از هوش رفت.

***این رمان در نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

دو هفته تمام از آمدن اوین به آن شهر دور افتاده و گمنام جنوبی می گذشت. حالا جراحی و بخیه های دخترک بهبود یافته بود و می توانست سر پا بایستد و کار های شخصیش را انجام دهد. صبح ها با مطالعه کردن، حصیر بافی و سوزن دوزی می گذشت و عصر ها که بچه ها از مدرسه باز می گشتند، به پسر بچه ها آموزش دفاع شخصی و به دخترها آموزش های هنری می داد. برایشان حرف می زد و از واقعیت های روز جامعه می گفت. از سرنوشتی که برای خودش رقم خورده بود، دانسته بود که جهل و نادانی درباره واقعیت های جامعه، فرصت را به گروهک ها، داعش و تکفیری ها و بدخواهان دیگر باز می گذارد، تا خرافات و بدعت های خودشان را به اشتباه در ذهن آن طفلان معصوم تزریق کنند و قواعد و قوانین پوشالی خودشان را به ذهن آنان دیکته کنند و در مواقع لازم از وجودشان به نفع خود، سوء استفاده کنند. بچه ها هم او و آموزش هایش را دوست داشتند و طبق قرار هر روزه در خانه او جمع می شدند.

دقیقا دو هفته پیش در چنین روزی، وقتی اوین در همین خانه به هوش آمد، بهار بالای سرش نشستته بود و در جواب اوین که پرسیده بود چطور به دست پلیس نیفتاده شنیده بود که به کمک امیر علی و یکی از دوستان کیان او را از انبار یه اینجا منتقل کرده اند. اما هنوز بعد از دو هفته برای اوین جای سوال بود که کدام دوست کیان این ریسک بزرگ را کرده که درست قبل از اینکه پلیس ها، انبار محل اختفای آن ها را پیدا کنند، او را از آنجا خارج کرده و بعد از مداوا در این خانه در این شهر دور افتاده پناه داده است. به اوین گفته بودند که کیان بلافاصله بعد از مرخص شدن از بیمارستان به ماموریت فرستاده شده و امکان ارتباط با او نیست و اوین می دانست که این حقیقت ندارد و کیان احتمالا روز های خوبی را نمی گذراند. اوین خودش در محیط نظامی آموزش دیده بود و می دانست کوچک ترین سرپیچی از دستور مافوق، عواقبی جبران ناپذیر دارد. به هر حال اوین دستش از همه جا کوتاه بود و هر بار که با اصرار و

التماس از بهار و امیرعلی درباره وضعیت کیان پرسیده بود، آن دو لبخند زده و جواب های قبلی را تکرار کرده بودند. حالا درست در آغاز هفته سوم از سکونت اوین در اتاق محقر آن خانه کوچک که محل زندگی پیرزن و پیرمردی مهربان و خونگرم جنوبی بود، کیان یک غافلگیری بی نظیر برای اوین تدارک دیده بود.

عصر آن روز گرم شرجی، که اوین مشغول جارو کردن اتاقش با جارویی پیشی (جارویی ساخته شده از شاخ و برگ درخت نخل) بود، صدای گفتگو و شلوغی حیاط گلی خانه، دختر را به سمت پنجره فلزی اتاقش کشاند. دخترک با پشت دست عرق پیشانی اش را گرفت و نگاهی به بیرون انداخت. از آنچه می دید، شوکه شد. بغض در گلو نیامده، اشک به چشمانش دوید و پهنای صورتش را گرفت. با پای دل از اتاق بیرون زد. از ایوان گذشت و آنسوی حیاط نگاهش به چهره تکیده مادرش افتاد. با لب هایی لرزان ناباورانه زمزمه کرد: ما...مان

مادرش که تازه متوجه او شده بود بغضش شکست و صدای هق هق گریه اش بلند شد. دلتنگی این چند ماه دوری را اشک ریخت و با آغوشی باز به سمت اوین دوید. دخترکش را محکم بغل کرد و با لهجه زیبای کردیش سوزناک، قربان صدقه دخترش رفت: به قوربانیت بیت دایکت... از یزم... رونا کاوی چاووم (قربونت برم مادر... عزیزم... نور چشمم...)

با کف دست صورت خیس از اشک اوین را قاب گرفت. اوین دلش آرامش آغوش مادر را می خواست. دوباره صورتش را در آغوش مادر پنهان کرد: مامان.. منو ببخش... خیلی ناراحتون کردم... خیلی!... می خواستم... می خواستم برای شما... برای مردمم کاری کنم اما... اما.. اشتباه کردم مامان... اشتباه کردم و..

مادر دستش را نوازش وار بر سر اوین کشید و برای کم کردن نگرانی های دخترش هم که بود فوراً گفت: می دونم عزیزم.. می دونم مادر... رونا خانوم.. مادر آقا کیان دو هفته پیش آمد سردشت و همه چیز رو برای ما توضیح داد.. گفت که تو درگیری با

گروهک زخمی شدی و به ما وعده داد وقتی که اوضاع آروم شد، ما رو بیاره برای دیدنت و امروز این کارو کرد ...

مادر اوین با اشاره به سمت در خانه گفت: اونجاست... خیلی نگرانته!

اوین از آغوش مادرش موقتا بیرون آمد و به روناک خانوم که به سمتش می آمد سلام داد. روناک لبخندش را مانند نقل روی صورت اوین پاشید و عروسش را در آغوش گرفت: خوبی عروس گلم؟

اوین در آغوش آن زن، جای خالی کیان را بیشتر از همیشه حس کرد و هنوز اشکش خشک نشده، دوباره به گریه افتاد. دقایقی بعد اشک هایش را گرفت و شرمزده گفت: خوش آمدید روناک خانوم... خیلی زحمت کشیدید که این همه راه تا اینجا اومدید! -وظیفه ام بود دخترم... تو و کیان ندارید... جفتتون عزیزان من هستید!

اوین ملتسانه در چشمان مادر کیان خیره شد و با بغض گفت: تو رو خدا بهم راستش رو بگید... حالش خوبه؟

روناک لبخند غمگینی زد. دست اوین را میان دستانش فشرد: خوبه... وقتی بدونه تونسته تو رو این همه شاد کنه حتما حالش خوبه و اونم خوشحاله.

نگاه اوین روی صورت روناک خانم خیره مانه بود که صدای آشنای مردی در گوشش پیچید: خوبی دخترم؟

اوین حال خودش را نمی فهمید. فوراً روی دستان پدرش افتاد. دستان ضمخت و زحمت کشیده پدرش را ب*و*س*ه باران کرد. پدر، سر تنها دخترش را در آغوش گرفت و بر فرق سرش ب*و*س*ه زد. صدای هق هق گریه ی پدر و دختر در هم پیچیده بود و چشمان همه حاضرین را خیس و اشک آلود کرده بود. اشک شوق.. اشکی که دلخوری ها را می شست و بار دلتنگی را کم می کرد و انگار تمامی نداشت.

اوین آن شب بهترین و آرام ترین شب زندگیش را تجربه کرد. حالا که فرشته نجاتش کنارش نبود، حضور گرم پدر و مادرش به لحظه هایش اعتبار و گرما بخشیده بود. آن شب روناک خانوم رسماً از اوین برای کیان خواستگاری کرد و پس از کسب رضایت از پدر اوین، حلقه زیبایی به دست اوین کرد و او را برای همیشه همسفر زندگی پسرش کرد.

تقه ای به در اتاق خورد. کیان همانطور که روی تخت بیمارستان ناجا دراز کشیده بود، با ورود مردی که از ستاره های سرشانه اش مشخص بود که هم درجه اش است، صاف در جا نشست. مرد تازه وارد، کلاهش را برداشت و زیر بغل گذاشت: سرگرد احمدی هستیم... پرونده شما قراره امروز در دادگاه جرائم نیروهای مسلح، مورد بررسی قرار بگیره بنابراین... من و افرادم شما رو تا دادگاه، همراهی می کنیم. کیان در سکوت مرد را تایید کرد. دو هفته ی تمام، هر روز و هر ساعت منتظر رسیدن این روز بود. روزی که تکلیف زندگی حرفه ای اش در دادگاه نظامی، رقم می خورد.

سرگرد به سمت در چرخید: -سرباز؟!

سرباز داخل آمد و احترام نظامی گذاشت: در خدمتم قربان!

سرگرد احمدی همانطور که روبه روی کیان ایستاده بود، صورتش را به سمت سرباز چرخاند: لباس و وسائل ایشون رو بیارین... مرخص هستن و همراه من میان! -چشم قربان.. اساعه وسایلشون رو می آرم.

دو هفته ی تمام ماندن در بیمارستان و تحمل دو عمل روی زانو و بازویش، کیان را از ماندن در بیمارستان، آن هم در اتاقی که شبانه روز تحت نظر ماموران پلیس بود، خسته و کلافه کرده بود. دقایقی بعد تحت تدابیر امنیتی به سمت دادگاه رفت تا هم از خود دفاع کند و هم رای نهایی دادگاه، تکلیف آینده ی شغلی و روزهای آتی زندگیش را مشخص کند.

ماشین مقابل ساختمانی نما شده با سنگ مرمر سفید، متوقف شد. کیان، نشسته بر ویلچر به سمت سالن مورد نظر حرکت داده شد.

در دادگاه، پس از خواندن موضوع جلسه، دادستان رو به کیان کرد و خیلی صریح گفت: شواهدی هست که نشون میده شما، با اون خانوم تروریست همکاری داشتید. مرد تعدادی عکس روی نمایشگر، به نمایش گذاشت: این عکس ها ... صحنه هایی از فیلم دوربین مدار بسته ی هتل اطلس، در روز بمب گذاری هست!

کیان به عکس ها خیره شد. خودش بود که دست دور بازوی اوین انداخته بود و او را از هتل خارج می کرد. دلش برای دخترک پر کشید.

دادستان روبه کیان کرد و پرسید: این شما نیستید که همراه اون دختر از هتل خارج شدید؟

کیان لب هایش را روی هم فشرد و سکوت کرد.

مرد با لحنی محکوم کننده ادامه داد: شما اون روز به عمد از شرکت در ماموریت انصراف دادید تا به این دختر، در فرارش از محل بمب گذاری، کمک کنید! اینطور نیست جناب سرگرد کیان رضایی؟

کیان کلافه گفت: آگه اجازه بدید توضیح می دم!

اما دادستان بی امان کیان را به رگبار اتهام گرفته بود: همچنین ... شواهدی هست که شما، زمانی که به عنوان مامور مخفی، کنار اون دختر بودید، به عمد دستگاه شنود پلیس رو بارها قطع کردید ... آیا این رو هم تایید نمی کنید؟

کیان کلافه شد و بلندتر از قبل گفت: اجازه بدید توضیح بدم!

دادستان: باز هم هست ... شما گزارش خلاف واقع به پلیس دادید ... شما به جناب سرهنگ گفتید که اون تروریست به شما گفته که قصد بمب گذاری انتحاری در محل

پارکینگ داره .می دونید این گزارش چه اندازه روند کار پزشکی قانونی رو با چالش رو به رو کرد؟ ... خونی که در محل حادثه ریخته شده بود با آنالیز خون اون دختر نمی خورد و بعد از اون همه معطلی آزمایشگاه ... در نهایت مشخص شد خون، خون خود شماست جناب سرگرد و شما با اینکار اون تروریست رو..

خون به صورت کیان دوید . شنیدن نسبت "تروریست" را برای دختر محبوبش ،تاب نیاورد. فوراً از جا بلند شد و فریاد کشید : اون دختر تروریست نیست !

سرباز محافظش ، کیان را به آرامش فراخواند و به شانه اش فشار آورد تا سر جایش بنشیند .

قاضی رو به کیان کرد و گفت : شما همکاری با اون دختر رو انکار می کنید ؟

کیان نفس کلافه اش را بیرون داد .نگاه خشمگینش را از دادستان گرفت و به قاضی دوخت .با تن صدایی پایین تری گفت:خیر قربان.

قاضی-چرا؟..چرا از دستور مافوقتون سرپیچی کردین، سرگرد؟

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

-چون اون دختر بی گ*ن*ا*ه بود،قربان اگه می خواستم صبر کنم تا بی گناهیش به همه دنیا ثابت بشه وبعد کمکش کنم ،الان دو هفته بود که خانواده ی اون دختر، به عزاش نشسته بودن و جسد دختر بیست و چهار ساله اشون رو دستشون افتاده بود ...جناب قاضی سوالی از تون دارم ...مگه این نص صریح قرآن نیست ؟ "هرکس یک نفر را بدون جرمی بکشد، مانند این است که همه مردم را کشته و اگر کسی را زنده کند، مانند آن است که همه را زنده کرده است؟" آیا شما به این قانون خدا ایمان دارین ؟...من فقط یه بی گ*ن*ا*ه رو از مرگ حتمی نجات دادم!

قاضی تایید کرد و پرسید: الان اون دختر کجاست ؟

کیان-نمی دونم قربان...

قاضی:-بهبتره همکاری کنید و حقیقت رو بگید جناب سرگرد!

کیان صادقانه گفت: شهادت گفتن حقیقت رو دارم اما... اینبار واقعا نمی دونم که اون دختر کجاست! ... من آخرین بار دیدم که بیهوش شد و بعد دیگه هیچ خبری ازش ندارم!

قاضی:- بعد از یک تنفس کوتاه... رای دادگاه نظامی برای شما صادر میشه. صحبت خاصی ندارین؟

کیان مصمم ایستاد: جناب قاضی، اون دختر بی گناهه... حتی گروهک قصد کشتنش رو داشت و اون...

قاضی لبخندی پدرا نه زد: ما اطلاعات کاملی درباره اوین شهابی و ماموریتش داریم... می دونیم که اون دختر بازیچه دست گروهک شده اما... ما در این دادگاه خطای شما رو بررسی می کنیم نه اون دختر رو.

لحظاتی که مثل سالی بر کیان گذشت بالاخره سپری شد. رای دادگاه قرائت شد و کیان به جرم همکاری با تروریست، از درجه سرگرد به سروان نزول درجه پیدا کرد و به دلیل گزارش خلاف واقع، به سه ماه زندان محکوم شد. پس از شنیدن حکم،

کیان پلک هایش را روی هم گذاشت. تمام آنچه ماه ها برایش تلاش کرده بود، به یکباره از دست رفته بود اما، سرگرد جوان هرگز پشیمان نبود. جان کسی را نجات داده بود که حالا تمام دنیایش شده بود. یاد نگاه نگران اوین افتاد. لبخند زد و زیر لب زمزمه کرد: فدای یه لبخندت... بانو!... با هم و کنار هم تلاش می کنیم و دوباره به دستش میاریم.

به محض بازگشت از جنوب، امیرعلی با سرهنگ عطوفت تماس گرفت و از محل حبس کیان، مطلع شد و به ملاقاتش رفت.

وقتی نگهبان در اتاق ملاقات را باز کرد کیان با ظاهری متفاوت، پشت تنها میز اتاق، منتظرش ایستاده بود. ته ریش چند روزه و لباس فرم زندانیان و چهره آشفته اش، دل امیر را بدجوری شکاند.

چشمانش خیس شد و چند قدم فاصله را با قدم هایی بلند پیمود و رفیقش را تنگ در آغوش گرفت. از سر دلسوزی با بغض گفت: این چه کاری بود با زندگیت کردی کیان؟

کیان لبخند زد و با حرفش امیر را متعجب کرد: آگه صد بار دیگه هم توی اون موقعیت قرار بگیرم.... مطمئنا همین کارو تکرار می کنم.... من برای مردم... برای ناموسم... زندان که هیچه... جون می دم!

امیر علی سعی کرد احساساتش را کنترل کند. با بغض هایش خندید و به شوخی گفت: نه بابا... کلی پسر مون آقا شده تو این مدت که ازش غافل بودیم!

کیان -ازش خبر داری؟ حالش خوبه؟

آه کشید و روبه روی کیان پشت میز نشست: آره خوبه... بهش گفتیم که رفتی یه ماموریت چریکی خارج از مرز ایران!

-باورش شد؟

-اون دختر زرنگیه... میدونه یه اتفاقی افتاده که داریم ازش پنهون می کنیم...

کیان لبخندی دلتنگ زد: این روزها داره چیکار میکنه؟

امیر زانو روی زانو انداخت و صدایش را صاف کرد: توی یه شهر بندری ساکن شده و... داره به بچه های اونجا آموزش میده.

لبخند کیان پر رنگ تر شد. امیر علی لبخند کیان را که دید با کنایه گفت: این همه مصیبت واسش کشیدی خوبه که هنوزم می تونی بخندی؟

کیان نفس راحتی کشید و صادقانه اقرار کرد: اون زن... تنها دلیل من واسه خندیدن و تحمل این روز های سخته!

بعد یکباره به سمت امیر خم شد و با اخم گفت: ببینم... مردی... کسی که دور و ورش نیست؟

امیر علی شیطنت بار گفت: امثال خانوم شما اصولا خاطر خواه زیاد دارن!

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

کیان که شیطنت رفیقش را درک کرده بود با حرص گفت: پام رو بزارم بیرون.... چشم و چار همشون رو درمیارم!

امیر بلند خندید و تذکر داد: هی رفیق... شوخی کردم غیرتی نشو!... اوین خانوم به همه گفته که متاهله و شوهرش به زودی بر می گرده پیشش!

شنیدن واژه "شوهر" برای کیان خوشایند بود و لبخندی شیرین روی لب هایش نشاناد. به گوشه ای خیره شد و در افکار شیرینش بود که امیر علی گفت: نگرانش نباش... دختر مقاومیه... اما... اگه باز هم از تو پرسید... نمی خوای حقیقت رو بهش بگیم؟

کیان سر به نفی تکان داد: نه... اگه بفهمه مدام می خواد خودشو شماتت کنه و... آسیب میبینه!

آهی کشید و ادامه داد: راستش... نمی خوام یه عمر با شرمندگی تو چشمام نگاه کنه و حس کنه که مدیون منه... متوجه منظوم میشی؟

امیر با ذوق به صورت کیان زل زد: چقدر عوض شدی کیان؟... این حرفا.. این از خود گذشتگی و... این کاری که به خاطر اون دختر انجام دادی... راستش هر چی فکر

میکنم می بینم اگه من جای تو بودم... انجامش نمی دادم... از کجا یاد گرفتی اینطور عاشقی کردن رو؟

کیان لبخندی زد و آهسته زمزمه کرد: این بزرگترین درس زندگیمه.. هزار بار از خودم پرسیدم که اون دختر با به خطر انداختن جونش می خواست به چی برسه؟ و جوابی که برای سوالم پیدا کردم.. به من کمک کرد که یاد بگیرم فقط به خودم و خواسته های شخصیم بها ندم... اون دختر دایره دیدم رو بزرگ کرد و به من فهموند که خوش حالی و آرامش من در گرو خوش حالی و آرامش کسانی هست که دوستشون دارم... شعاع این دایره می تونه کل خانواده... کل اطرافیان و حتی کل مردم کشور باشه.

امیر علی لبخند زد و دستش را روی شانه کیان گذاشت: آفرین به غیرت مرد.. به داشتنی همچین رفیقی افتخار می کنم!

کیان لبخند زد و بعد سوالی که ذهنش را به شدت مشغول کرده بود پرسید: راستی... کی به اوین کمک کرد و پناهش داد؟

امیر علی با احتیاط نیم نگاهی به سرباز پشت انداخت. به سمت کیان خم شد و چشم در چشم کیان گفت: کسی که هرگز فکرش هم نمی کنی!

کیان در نی نی چشمان امیر دنبال جوابش گشت: کی؟ کی کمکش کرد؟

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

امیر علی لبخند زد و با افتخار گفت: یه شیر مرد واقعی... یکی که همیشه الگوت بوده و قبولت داشته؟

کیان کمی فکر کرد و بعد با حیرت زمزمه کرد: سرهنگ عطوفت؟!...

امیر علی با بغضی در گلو نشست: با علامت سر تایید کرد: الانم اوین تو خونه یکی از بستگان اون داره زندگی می کنه.

کیان انگشت به دهان مانده، لب زد : باورم نمی شه امیر !

امیر علی - خودش به من زنگ زد و اطلاع داد که اوین خانوم کجاست من و بهار هم سریع رفتیم اونجا و وقتی به هوش اومد و خیالمون راحت شد برگشتیم شیراز.
کیان قطعات پازل ذهنیش را کنار هم چید : پس ... تو بیمارستان که شماره تو رو ازم گرفت برای ...

امیر علی با علامت سر تایید کرد

کیان لبخندی قدرشناس به الگوی زندگیش زد و اشک در چشمش حلقه زد.
امیر علی فوراً گفت : راستی ... همین دیشب ، بالاخره تونست با خانواده اش ملاقات کنه

کیان با شوق پرسید : خوش حال بود؟

امیر علی - عالی... از خوش حالی سر از پا نمی شناخت!

کیان نگاهش را از صورت خندان امیر گرفت و به نقطه ای مبهم دوخت . با دلی تنگ ، آرزومندانه در دل نجوا کرد : کاش الان کنارت بودم و شادیت رو می دیدم عزیزم ... اوین خیلی دلتنگتم .. خیلی!

کیان در حیاط زندان روی سکو های بتونی نشسته بود و سعی داشت مثل تمام روز های گذشته ، از آفتاب کم رنگ زمستان لذت ببرد . نسیم خنک اسفند ماه پوست صورتش را نوازش کرد و لرز بر اندامش نشانده . دو لبه ی پالتوی ضخیمش را به هم نزدیک کرد و صورتش را در یقه اش فرو برد . دلتنگ تر از همیشه ، داشت به روز های مشترکش ، خاطرات مشترکش با دختر محبوبش فکر می کرد . در این مدت دو ماه و

نیم، هر روز از نو برای روز های بعد از حبس، برنامه ریزی کرده بود. هر روز به امید تمام شدن این جدایی، روز را شب کرده بود و حالا که واپسین روز های اقامتش در زندان بود، برای دیدن آن چشم ها، بی تاب تر از همیشه بود. در این روز های سرد؛ گرمای عشقی که در قلبش بود، به وجود سرد و خسته اش، امید و گرما می بخشید.

همانطور که روی نیمکت سرد در خود و دنیای افکارش غوطه ور بود، صدای پایی توجه اش را جلب کرد. سرش را به سمت صدا چرخاند. نگهبان پاکت نامه ای به سمتش گرفت: الان جناب سرهنگ رو تو بخش اداری دیدم.. اینو داد که بدم به شما.

این رمان در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

کیان نامه را گرفت و تشکر کرد. پاکت سفید نامه، از قبل باز شده بود و محتوایش چک شده بود. کیان کاغذ تا خورده را از لای پاکت بیرون کشید. با دیدن دست خط اوین بغش در گلویش نشست و چشمان تیره اش برق اشک گرفت.

بغضش را عقب زد، صدایش را صاف کرد و آهسته زمزمه کرد:

قرارمان

همین بهار

زیر شکوفه های شعر

آنجا که واژه ها

برای تو گل می کنند

آنجا که حرف های زمین افتاده ام

دوباره سبز می شوند

و دست های عاشقمان

گره در کار سبزه ها می اندازند

پشت پرده اشک ، نوشته ها تار و تار تر شدند. صدایش را صاف کرد و رو به نگهبان که چند قدمی از او دور شده بود، با صدای بلند پرسید : نگهبان ... امروز چندمه ؟
نگهبان به صفحه ساعتش خیره شد و با صدای بلندی جوابش را داد : بیستم... بیست اسفند!

نگهبان که دور شد کیان میان آن همه بغض ، خندید و با شوق گفت : چه خوب... فقط به هفته... فقط به هفته دیگه با تو فاصله دارم... اوین جان!

دیگر تاب نشستن نداشت . با شوق از جا بلند شد. نامه را جلوی رویش گرفت . چشمانش را پاک کرد و دو خط باقی مانده از شعر اوین را با صدایی لرزان و گرفته خواند:

-قرارمان زیر چشم های تو

آنجا که شعر

نم نم شروع می شود.*

لبخند گرمی روی لب هایش نشست . نسیم خنکی وزید و بوی خوش شکوفه های بادام در نفس هایش پیچید . نگاهش را به دوردست ها ، به شکوفه های سفید و زیبای درختان بادام دوخت . به یاد آورد که روزی ، کسی به او گفته بود ، شکوفه های بادام ، پیام آوران بهارند.

* شاعر: خانم مینا آقازاده

پایان 3-9-95 ساعت 22

منبع تایپ : <http://forum.negahdl.com/threads/103671>

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به انجمن نگاه دانلود مراجعه کنید.